



نام کتاب : شرکت عشق

نویسنده : بیتا منصوری

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما :

@romancity

ادی انستاگرام :

Roman.City

وسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

رمان شرکت عشق

نویسنده : بیتا منصوری

عضو انجمن رمان سیتی

آیدی تلگرام انجمن

romancity@

از خواب بیدار شدم طبق معمول همیشه شرکت بعدشم خونه دو روز در هفته هم که دانشگاه هستم اوف خسته شدم ولی کم نیارم من باید ثابت کنم که اداره ی سه تا شرکت برای من هیچ سدی تو موفقیتام نیست حاضر شدم تیپی رسمی زدم خب دارم میرم شرکت همیشه که با تیپ اسپرت برم بلاخره رئیس شرکتتم بدون خوردن صبحونه از عمارت خارج شدم سوار بنز قرمز شدم وبه سمت شرکت حرکت کردم بعد نیم ساعت به شرکت رسیدم با همون جذبه ی همیشگی وارد شدم با وار شدن من همه بلند شدن وجلوم خمو راست شدن وسلام کردن ومن به تگون دادن سرم اکتفا کردم . جلوی در اتاقم رسیدم که پرستو(منشیم)با چاپلوسی گفت:سلام خانوم با قدماتون شرکتو نورانی کردین خیلی خیلی خ..... حرفشوقطع کردم وگفتم: پرستو حرفو کنشش نده برو سر اصل مطلب سری تکان دادوگفت:

خانوم پرونده های شرکت هایی که پیشنهاد کار بهتون دادن رو نگاه کردم و بهتریناشو جدا کردم گذاشتم رو میزتون شما یکی رو انتخاب کنید وبه من اطلاع بدید که من با شرکت تماس بگیرم باشه ایی گفتم وراهی اتاقم شدم وای شرکت دو هفته است حسابدار نداره باید به پرستو بگم اگهی بزن اوف باید معدلش هم بالا باشه تا راحت باشم. بعد از کارهای هرروز وروز مره سوار ماشینم شدم به سمت عمارت راندم مستقیم رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه تاپ وشلوارک عوض کردم رفتم سمت اتاق سینا داداشم یک سال تصادف کردم و نخاعش آسیب دیده والان نمیتونه راه بره افسردگی حاد گرفته وبا کسی جز من حرف نمیزنه در زدم داخل شدم با خنده گفتم:

سلام پرنسس داداش

لبخندی زدم وگفتم:سلام داداشی خوبی

اره عسلم چه خبر
سلامتی
از شرکت چه خبر
اوضاع شرکت عالیه
افرین به ابجی خوشگلم
لیخند زدم که گفت: حسابدار هم خودتی
نه بابا وقت نمیکنم
وای ابجی تو نخبه ی ریاضی هستی اونوقت میخوای حسابداری رو بسپری دست یه نفر دیگه
اخه داداشی وقت نمیشه کلی کار ریخته سرم
بعد از یک ساعت صحبت با سینا رفتم سمت تی وی تا یه زره فیلم ببینم که دیدم مامانم با ارایش زننده ای نشسته جلوی تی
وی سلام کردم برگشت وبه من نگاه کردوبعد از یک دقیقه اخمی کردوگفت: این چه وضعیه
به سرو وضعم نگاه کردم: گفت: ایرادی توش نمیبینم عییش کجاست
امشب میخواد خواستگار برات بیاد اونوقت تو با این لباس تو خونه میگردی
با تعجب به مامان نگاه کردم اما بعد زدم زیر خنده وگفتم: حتما پرهام اره
مگه پرهام چی کم داره دختر
با عصبانیت گفتم: مامان پرهام دیگه خواستگار نیست سرخره سرخره میفهمی بابا ۵ سری اومده خواستگاریم نمیخوامش دوشش
نداره وبه سمت اتاقم حرکت کردم.

وارد اتاقم شدم کارای شرکتو انجام دادم ساعت ۹ بود که گشنه ام شدم با همون لباسا رفتم پایین با بیخیالی سلام کردم به
سمت آشپزخونه رفتم شاممو خوردم داشتمم وسایلو جمع میکردم که دستمو توست کسی کشیده شد برگشتم پرهام بود بهش
اخم کردم اخم مخصوص خودمو که گفت: ببین بیتا من خر تو نیستم که هی دنبال خودت میکشونیم
با فریاد بلندی گفتم: هه چه خوب فهمیدی اتفاقا امروز داشتم بع مامانم میگفتم خیلی خری پرهام دست از سر من بردار من زن
تو نمیشم
بیتا ولی من دوست دارم
پوزخند صدا داری زدم وگفتم: از وقتی که نصف شرکتا وپنج دونگ از خونه به اسم شد عاشقم شدی اره بارتوام
دستمو به محکم از دستش کشیدم واز آشپزخونه خارج شدم روبه زنداییم وداییم ایستادمو گفتم: ببینید زندایی ودایی اگه
میخواد دیگه غرورتون نشکنه واز خونه بیروتون نکنم دیگه خواستگاری من نیاید
به سرعت به سمت اتاقم رفتم اخیش یه زره اروم شدم بعد ده دقیقه در به تندگی باز شد بابا اومد تو وبا خشم گفت: بیتا این
چه کاری بود
همون کاری که الان دیدید
با خشم اشکار گفت: دختره ی عوضی ودستشو بالا برد تا بهم سیلی بزنه که دستشو تو هوا گرفتمو گفتم :

ببین اقای حسام من نه مامانم نه اون زنای میغه ایت که بخوای دستت رو روی من بلند کنی من اگه اراده کنم پنج دونگمو
میفروشم وشما با پول یه دونگ تنها میزارم درباره ی شرکتکم همینطور پس زیادی از حدت جلو نرو
خیلی عصبی شده بود با عصبانیت شدید از اتاق خارج شد
دوباره اعصابم بهم ریخت خسته بودم رو تخت دراز کشیدم و به سه نرسیده بود که خوابم برد.
صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم برای حرص دادن بابا تنگ ترین ماتونو بیوشم
ماتنو کتی مشکیمو که هیکل بی نقصمو به خوبی نشون میداد رو با شلوار جذب مشکی وشال قرمز وکفش پاشنه بلند قرمز
پوشیدم گوشیمو برداشتم یه لیوان اب پرتقال رو به عنوان صبحونه خوردم وبه سمت شرکت حرکت کردم
به شرکت که رسیدم با همون اخم خاص خودم وارد شدم یه پسره نشسته بود اونجا زل زده بود بهم اعصاب پسرواینرا رو
نداشتم برای همین با پرستو رفتیم تو اتاق که گفت: خانوم برای مصاحبه ی حسابداری اومدن

–باشه یکی یکی بفرستشون داخل
چشمی گفت و رفت بلندشدم رفتم جلوی پنجره و ایسادم تا یکیشون بیان تو درو زدن بفرمایدی گفتم در باز شد .

آریا

ای پرستو خدا زلیلت کن دختر بابا من نخوام کار کنم کیو ببینم اچه به مامان زنگ زده که تو شرکتمون حسابدار میخوان آریا
بیاد برای مصاحبه مامانم گیر داد که باید بری پسر من تو الان مرد خونه ایی بابات باز نشسته است حالا نوبته توه که کار کنی .
انقدر مامان گفتو گفت تا بلاخره قبول کردم کت وشلوار مشکی رسمیه پوشیدم و سوار پرایدم سفیدم شدم.
رسیدم به شرکت وای اگه میزاشتی همونجا این دختر خاله ی نحسم پرستو رو خفه میکردم اچه به تو چه دختره ی...استغفرالله
ای گفتم و بهش سلام کردم با نیش باز جوابمو داد و کلی تحویلیم گرفت کلافه شدم از پرحرفیش وسط حرفش پریدم
وگفتم:رئیس اومده
–نه هنوز نیومده

–باشه پس من میشینم تا اون بیاد

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت پرستو برم به سمت صندلی که اونجا بود حرکت کردم و روش نشستم همینجوری داشتم
نگاه میکردم که یه دختر خیلی خوشگل و خوش هیكل با اخم خاصی وارد شد چه تو دل برویی بود این حتما منشی باید مخشو
بزنم انقدر به دختر فکر کردم زمان و مکان از دستم در رفت و وقتی به اطراف نگاه کردم خبری از پرستو و دختر خوشگله نبود
بعد از ده دقیقه پرستو از اتاق رئیس اومد بیرون و ا یعنی رئیس اومد من ندیدمش کی اومد کی رفت پرستو اومد سمتم
وگفت:آریا پاشو رئیس اومده
باشه ای گفتم وبسمت اتاق رئیس رفتم ودری زدم صدای بفرمایدی اومده درو باز کردم

اومای گاد جنیفر لویز بود عجب هیکلی وایسا وایسا نکن این همون دختره ی که جلو در دیدم اره همون حتما دست راست
رئیس معلومه منم یه همچین کار مندی داشتم دست راستم میکردمش.
برگشت سمتم که با نیش باز گفتم:سلام خوشگل خانوم رئیس کجاست؟؟
اخمش غلیظ شد وگفت-خودم هستم اقا مشکلی هست
یا خدا مگه ممکنه این دختره زیاده زیاد ۱۸ سالش باشه نه حتما داره شوخی میکنه
آریا مگه مرض داره حتما رئیس دیگه با تته پته گفتم:عه ببخشید من اچه نمیدونستم معذرت میخوام
–تکرار نشه بعد گفت رزومه ی کار تونه رو بدید لطفا بهش دادم ده دقیقه داشت بهش نگاه میکرد که رزومه ی کارمو گذاشت
رو میزو و دستشو در هم قفل کرد وگفت-خب آقای
–آریا هستم آریا جهانی
–آقای جهانی من چون تازه وارد شرکت شدم تقریبا یه دوماهی میشه که اومدم برای همین افراد وفا دارو خیانت کارو
نمیشناسم میخوام شما دست راستم باشید معدلتون تقریبا خوبه و برای کار مناسب هستید تقریبا ولی شرایط من وفاداری
شماست من اگه شما به من خیانت کنید فقط یه ضرر شماست چون برای من حتی ۲۰۰ میلیارد پولی نیست ولی اگر خیانت کنید
تاوان بدی دارید اگه پل نیاز داشتید از خودم بگیرید قبوله
لبخندی زدم وبعد دودقیقه فکر دیدم اره خیلی هم عالیه پس برای همین قبول کردم.

ممنون خانوم...

–من.....

صدای در اتاق اومد گفتم بفرماید که رئیس بهم غضبتاک نگاه کرد خب مگه چی گفتم لبخندی ژکوندی زدم تا همه چی ماس
مالی بشه

پرستو اومد تو وگفت-بیبا خانوم آریا قبول یا نفرات بعدی رو بفرستم

–نیازی نیست ایشون قبول شدن

بیتا

پرستو خیلی ذوق کرد وبا ذوق از اتاق خارج شد اقای جهانی بلندشد وروبه من دستشو دراز کرد وگفت–خوشبختم از اشنایتون
بیتا خانون

سری تکون دادم وگفتم–از فردا کارتون رو شروع کنید چشمی گفت خداحافظی کردو رفت.

کارامو انجام دادم وخواستم آماده شم برم که باز این پسر عمو ی سرخوش من سپهر اومد سلام سلام بیتیش خوبی

جوابی ندادم گفت بیتا چته

گفتم چیزی نیست ولی کسی به اسم بیتیش اینجا حضور نداره لازم به ذکره

با خنده گفت باشه بابا تو هم اومده بودم دعوتت کنم به پارتنی امشب

اوفی گفتم که گفت چی خوب؟؟

–هیچی پارتنی برای چی

–دورهمی

–باشه میام تمش چیه؟؟

–جین

–خداروشکر جین حوصله ی خرید ندارم

–ولی بیتا باز باید امشب با تیبت بترکونیا باشه

–سعیمو میکنم

–ای قریبون دختر عموی خوشگلکم من برم که کلی کار دارم پس فعلا بوس بوس بای

–خداحافظ

سپهر رفت خیرسرش یکی از سهام دارای شرکت سهمش زیاد نیست ولی بازم به عبارتی نصف شرکت برای من وبقیه اش به اسم بابام داداش سینام وعمو سام ودخترش سپیده وپسرش سپهر هستش یعنی من بزرگ ترین سهام دار شرکتیم.

رفتم خونه در کمدمو باز کردم بقول نیلو ممیمی ترین دوستم کمدم نیست که برای خودش یه بوتیکه دنبال یه چیز تک خوشگل بودم که چشم به لباس جین سرهمیم افتاد اینو نیلو از ترکیه ی برام فرستاده بود تا حالا هم جایی نپوشیده بودمش خیلی خوشگل بود ازش خوشم اومد لباسمو با یه تیشرت جذب مشکی و کتونی مشکی سفیدم پوشیدم موهامم ازاد دورم ریختم و شروع کردم به ارایش .

ارایشم در حد خیلی کم بود کارم که تمون شد یه مانتوی اسپرت مشکی پوشیدم وکیف وگوشیمو برداشتم وبسمت ویلای سپهر حرکت کردم .

به ویلاش رسیدم بازم پارتیه شلوغ گرفته بود صدا به صدا نمیرسید یکی از پرستیژ کارم اینکه که دیجی و همه با ورود من سکوت میکردن تا من برم بشینم مانتومو شالمو تحویل دادم طبق معمول تیمم از همه عالی تروقشنگ تر بود .

سپهر اومد سمتم وبا خنده گفت:گفتم تک باش ولی نه انقدر

–سلام

–اخ ببخشید پرنسس ایزابلا سلام کیف حالک؟؟؟

–اگه تو بزاری خوبم

خندید وبه سمت دوستاش حرکت کرد دوباره صدای موزیک همه جا رو پر کرد و من با همون ژست مخصوص خودم تکیمو به

میل دادم

یه نفر کنارم نشست برگشتم دیدم بازم این پرهامه ای خدا شیطونه میگه بزئم بکشمش از دستش راحت بشم ابروی بالا انداختم واخم کردموسرمو برگردوندم که گفت:بلاخره کار خودتو کردی مامان وبابام دیگه راضی نیستن حتی بیان خونه اتون لگد به بخت زدی پوزخند با صدایی زدم که گفت:چیه پوزخند میزنی من چیم کم پولم تیمم قیافه ام چیم؟؟؟

برگشتم بهش نگاه کردم راست هم میگفت چیزی کم نداشت یه پسر با چشمای مشکلی وقیافه ی خیلی مردونه وجذاب گفتم: پرهام تو چیزی کم نداری اما من نمیخواهم که ازدواج کنم پس خواهشا بسته. اخیه بیتا به چه زبونی بگم دوست دارم عربی انگلیسی فارسی کردی ترکی کجایی لبخند کمیابمو زدمو گفتم: هیجایی پرهام تو خیلی خوبی دخترای بهتری هم برای تو هست خیلی بهترتر از من پس انقدر اصرار نکن . اما بیتا...

اما نداره خواهش میکنم پرهام کافیه نمیتونم بیتا اخرش برای خودمی خواهی دیدی به حرفش اعتنایی نکردم که خودش بلند شد و رفت.

نشسته بودم که سپیده با قیافه ی تمام عملیش و تیشرت لی وشورتک لی اش اومد سمتم خیر سرش خب اینارم نمیپوشیدی اومد و فیس وافاده ی همیشگیش گفت: عه سلام بیتا جون چه خوشگل شدی -ممنون تو خوبی

-اره عزیزم
-خداروشکر
باهش نگاه کردم خودش اول خیلی خوشگل بود شبیه سپهر بود سپهر هم خیلی خوشگل ولی سپیده ی دیونه رفته همه ی بدنشو بوتاکسو ونمیدونم پروتز کرده مثل خواسته خوشگل بشه خوبیش اینه چشم خودش رنگیه وگرنه اونم میرفتم لنز میزاشت.
بیخیالش مهم نیست . داشتم به این فکر میکردم تنها خوبیه ی پرهام اینکه پسرا از ترس اون نمیان سمتم صدای گوشیم اومد . برش داشتم اخ جون نیلو بود یعنی از امریکا برگشته. بهش زنگ زدن که طبق معمول جواب داد-سلام گوسفند من
-سلام الاغ یابوی نمیتونی درست سلام کنی
-نه گوریل کجایی تو؟؟؟
-فضولی اترخان
-بیتا عشقم بگو

-نوچ راه نداره
-بیتا عشقم اذیت نکن کجایی
-پارتنی سپهر برای چی میخوای
-ای درد بگیری زودتر بگو خب
-میخوای چیکار خب
-برگشتم ایران جیغ خفیفی کشیدم وگفتم -کجایی
-من الان خونه ی خاله مریم ام
-اهان اومدم دنبالت تیپ جین بزن باشه
-ای به چشم
سوار بنز خوشگل ام شدم ورفتم سمت خونه ی خاله ی نیلو بعد نیم ساعت رسیدم با دیدن هم جیغ کشیدیم و پریدیم تو بغل هم وکلی جیغ کردیم تنها کسی که میدونه من تو وجودم یه خلق وخوی شیطونی هست نیلوه که من از خودمم بهتر میشناسه رو بهش گفتم-شتر این چند وقته که نبودی انقدر دلم برات تنگ شده بود که نگوووو
-منم خیلی دلم برات تنگ شدم میمون
خلاصه بعد کلی ابراز دلتنگی سوار ماشین خوشملم شدیم ورفتم

نیلو گفت- شتر ببین منو
 -چیه اورا نبوتان
 -میگم نریم پارتی همین دورو برا بچرخیم دلم برای ایران یه زره شده بود
 -باشه چه بهتر ویه اهنگ گذاشتیم وشروع کردیم به خوندن خیابونا خلوت بود که یکدفعه از توی یه کوچه ماشینی با سرعت
 اومد وبه ماشین قشنگم زد.
 با جیغ وجیغ از ماشین پیاد شدم ماشین اون یابوه که به من زده بود پراید بود سرمو بلند کردم که با دیدن شخص روبه رو
 چشمام از تعجب گرد شد.

آریا

با رادین دوست صمیمیم تصمیم گرفتیم بریم یه زره این خیابون های بالا شهر و وجب بزیم از داخل یه کوچه رفتیم که
 یکدفعه منو رادین بهم نگاه کردیم وباهم گفتیم -سرعهعتت وبا سرعت زیادی هم میرفتیم کسی تو خیابون ها نبود برای
 همین اصلا به هیچ جا توجه نمیکردم که یکدفعه گروپ خوردم به یه ماشین اووووووووف ماشین حالا چی باشه خوبه یه بنز
 خوشگل مامانی هران منتظر بودم دوتا دختر عمل ازش پیاده بشن که با دیدن رئیس بیتا ویه دختره کنارش چشمام از تعجب
 زیاد اندازه یه پرتقال شد وقتی بیتا سروسو بلند کرد اونم به من با تعجب نگاه کرد ولی خودشو نباخت ودوباره اخم کردو گفت-
 رانندگی بلد نیستی نیا تو خیابون که دوتا ادم بی گناهم به کشتن بدی کدوم آموزشگاه به تو گواینامه داد باید درشو پلمپ کنن

بیتا

-آریا در جوابم گفت:بیتا خانوم معذرت میخوام منم تاوان پس دادم اگه به ماشینم نگاه کنید به ماشینش نگاه کردم حق هم
 داشت جلوبندی ماشینش کلا خراب شده بود افتضاح بود نمیدونم ازکجا و چه جور یکدفعه شیطون شدمو گفتم-اره جون عمت
 دوس دختر پیدا کردی انقدر خوشحال بودی زدی عشق منو خراب کردی خر الاغ
 آریا از تعجب چشماش اندازه ی توپ بسکتبال شده بود 😊حقشه میخواست به ماشینم نزنه یکدفعه آریا خندید وگفت-
 ذهنتون منحرفه ها من اصلا برای پیدا کردن دوس دختر نیومده بودم با دوستم اومده بودیم بگردیم
 -هرچی تلفنم زنگ خورد سینا بود جواب دادم-جونم عشقم
 -الو سلام پرنسس
 -سلام عزیزم بله
 -نمیای خونه
 -چرا اتفاقا نیلو هم اومده
 -چه عالی پس زود بیاین
 -باشه بای بای
 به آریا نگاه کردم که با تعجب نگاه میکرد همینطور نیلو .

نیلو گفت-کی بود

-هیچکی

-بیتا ایا عمرم

-لوس نشو لوس نشو سینا بود

زد پس کله ام وگفت-داداشت بود میگم تو از این عرضه ها نداری
 بهش نگاه غضبناکی کردم که دستشو جلوی صورتش گرفت وگفت-واااای ننه غلط کردم چیزی نگفتم تازه متوجه آریا ودوستش
 شدم وگفتم-اقابون دقت داشته باشید اینسری نزنید یکی دیگه رو بکشین
 آریا لبخندی زدوگفت-خسارت چی....
 حرفشو قطع کردم وگفتم -لازم نیست وبا نیلو سوار ماشین شدیم ورفتیم .

به عمارت که رسیدیم نیلو سوتی زد وگفت اینجا برای پادشاهی چیزی نبوده همه چیزش سلطنتیه

–سلیقه ی مامان جونه

–خوش سلیقه بود ها چی ساخته ولی خونت عجب بزرگه خب اره نزدیکه پنج هزار متر حیاطشه خب خونه هم کم کم ده هزار متر یا بیشتره

یا خدایی گفت وبا خنده وارد خونه شدیم اول رفتیم تو اتاق من تا لباسمون رو عوض کنیم جفتمون یه تیشرت وشلوار پوشیدیم موهامونو بافتیم ورفتم سمت اتاق سینا داداش ۲۲ سالم که فداتش شم خیلی هم خوشگله نیلو در گوشم گفت :اتاقتون از پذیرایی خوشگل تره خندیدم ورفتم داخل اتاقش با دیدنمون لبخند زدوگفت:سلام پرنسس من و عشق زندگیم نیلو یادم رفت بگوم سینا ونیلو نزدیک ۳ساله باهم دوستن وعاشق همن نیلو رفت صورت سینا رو بوسید وگفت:خوبی عزیز دلم

فداتشم کی اومدی به من نگفتی

خب خواستم سوپرایز شی

گفتم.

اوهوم اوهوم مجرد اینجا نشسته ها

جفتشون خندیدن گفتم:راس میگم خب بسته دیگه چقدر لوس بازی وادای اوعق زدن رو در اوردم

نیلو جیغ زدوگفت:خیلی بیشعوری بزار نوبت تو بشه

خندیدم وگفتم :نوبت من همیشه تترس

سینا گفت:یه سوپرایز براتون دارم چشماتونو ببینید منو نیلو یا تعجب بهم نگاه کردیم که گفت:وای ببینید چشماتونو

نمیخورمتون که

چشمامونو بستیم که بعد دودقیقه گفت:باز کنید چشماتونو چشمامونو باز کردیم که دیدیم سینا جلومون وایساده بود دهنمون

باز شده بود سینا بطور اینجا وایساده منو نیلو جیغ کشیدیم و پریدیم سمت سینا بلند خندید که گفتم:بیشعور تو که میگفتی

وضعیتم همون قبلی است دکتر اتم همینو میگفتن

سینا خندید وگفت:میخواستم سوپرایز شید.

با کمک منو نیلو سینا رو بردیم پایین یواش راه میرفت خدایا شکر که داداشمو انقدر سالم میبینم

با سینا ونیلو نشستیم روی مبل جلوی تی وی که سینا گفت:چه خبر ابجی گلم حسابدار پیدا کردی

از میوه خوری روی میز یه سیب برداشتم و گازی زدم وخورمشو گفتم:اره داداشی فعلا که یکی پیدا شده ادمه بدی نیست

البتع همیشه پیش بینی کرد در آیند خواهیم دید

نیلو گفت:دختره؟

نه پسر

نیلو رو به سینا کردو گفت جووون سینا شاید این حسابداره خر شد عاشق بیتای کرخر شد

سیبی که تو دستم بود پرت کردسمتش که مستقیم خورد تو سرش جیغ کشیدوگفت_وحشی چته

حفته تا تو باشی گند تر از دهنش حرف نزنن وبعد اداشو در اوردم که نیلو گفت چندسالشه

کی

عههههه بمیرا حسابداره دیگه اسمش چیه بمخش بزخم که توروبگیره

خنگ اسمش آقای آریا جهانی فک کنم ۲۵ سالش هم باشه

سوتی زدوگفت:پرفک عالیه بهمم میاید.

گمشو بابا اون کلا تو هپروته شیطونو شوخه برعکس من

خب شاید تورو هم سرحال اورد

جیغ زدم:نیلوووو

باشه باشه ساکت شدم

همه زدیم زیر خنده که سینا گفت

دختر اچقدر حرف میزند اقا جان اصلا من نمیخوام بدونم تو شرکت چی میگذره تموم شد
منو نیلو خندیدیم و گفتیم بعله
سینا با شیطنت گفت چهار دستوپاتون نعلهههه
هرکدوم یه مشت حسابی حواله ی سینا کردیم و نشستیم سر جامون شبکه های ماهوره رو داشتیم بالا و پایین میکردم ولی دریغ
از یه فیلم درست و حسابی.
نیلو گفت: سینای من
جون عمر م
بریم بیرون بگردیم تو هم که دیگه خوبی هان؟؟
سینا قیافه ی متفکری گرفتو گفت: قبول اما یه شرط
منو نیلو باهم گفتیم چه شرطی
اینکه بریم شهر بازی وای حالا منو نیلو شروع کردیم به حیغ زدن و بدو رفتیم که حاضر شیم. داشتیم حاضر میشدیم که یه نگاه
به ساعت انداختم ساعت ۳ صبح الان اخه کجا بریم اینا هم دیونه انا سریع حاضر شدیم وسوار ماشینم شدیم و حرکت کردیم
بعد پنج دقیقه به یه شهر بازی خفن رسیدیم ساعت ۳ صبح بود ولی شهر بازی هنوز هم شلوغ بود.
با نیلو وسینا سوار سفینه سالتو کشتی صبا و کلیبی وسایل هیجانی دیگه شدیم ساعت ۵ صبح بود که رضایت به خونه رفتن
دادیم .
تا رسیدیم همه رفتیم سمت اتاق خوابمون وبه سه نرسیده خوابمون برد.

صبح ساعت هفت به بزور از خواب بیدار شدم خیر سرم امروز دانشگاه داشتیم بعد انوقت تا ساعت ۵ صبح بیرون بودیم
حاضر شدم وسوار ماشین شدم وبا حداکثر سرعت بسمت دانشگاه میرفتم .
خب اولین جلسه ی دانشگاه بود ومن تازه دانشجو شده بودم.
استرس داشتم وخیلی نگران بودم نمیدونم چرا من برای اداره ی سه تا شرکت انقدر استرس نداشتم که برای دانشگاه
استرس دارم رسیدم وارد کلاس شدم ساده ترین دختر تو دانشگاه فکر کنم من بودم دختر همه شبیه سپیده بودن.والله
بخدا با این نوناشون نشستم سر جام که یه پسر بغل دستم نشست اعتنایی نکردم که گفت: سپامک سهرابی هستم
خوشبختم بیتا ایرانی هستم
خوشبختم بیتا خانوم
همچنین
سرمو برگردوندم که دیگه حرفی نزنه ولی دست بر دار نبود وگفت -چند سالتونه
نگاه غضبناکی بهش انداختمو گفتم-این به شما ربطی داره آیا؟؟
با تعجب نگاهم کرد وسرشو به نشونه ی منفی تکون داد
-پس تو کاری که به شما ربط نداره دخالت نکنید
سپامکه دیگه هیچی نگفت منم حرفی نزدم تا استاد وارد کلاس شد اونروز دوتا کلاس داشتیم
کلاسای خیلی سریع گذشته وعصر برگشتم خونه.
جلوی در خونه که بودم پرهامو دیدم که داره دادوبیداد میکنه
سریع از ماشین پیاده شدم
رفتم جلو حالتش نرمال نبود تلو تلو میخورد صد در صد مست بود صداشو شنیدم که میگفت: بیتای من کجاست بیاریدش
رفتم سمت در حیاط پشتی درو باز کردم شلنگی که برای باغبانی بود برداشتم وشیر ابو باز کردم ابو گرفتم رو سر پرهام.

پرهام شوکه شد و پرید هوا برگشت سمتم وگفت-بیتا
 با اعصابیت گفتم -حالت اومد سر جاش
 چی شده من کجام
 هه اومدی جلوی در خونه ی من دادوبیداد کردی حالا میگی چی شده
 بیتا من نمیدونم اخه
 با فریاد گفتم -گمشووووووو
 ولی بیتا...
 ولی نداره گفتم از اینجا گمشو برو پرهام سوار ساتافای مشکپش شد و رفت.
 ماشینو بردم پارکینگ پارک کردم
 رفتم داخل خونه هه باز بابا ومامان رفتن ایتالیا خیرسرشون
 با حالت زاری رفتم اتاقم ولباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم وبه خوای عمیقی فرو رفتم.
 نوری به چشمم میخورد وچشمامو اذیت میکرد چشمامو به ارومی باز کردم نور خورشید بود که به چشمم میخورد اروم بلند
 شدم اوف چقدر خوابیده بودم.
 به سمت حموم رفتم وان حموم رو حاضر کردم ورفتم داخلش اخیش چقدر اروم میشدم
 بعد از یک ساعت از حموم بیرون اومدم رفتم سمت اتاق سینا که صدای نیلو میومد که میگفت ای سینا اینجوری نکن سینا
 وقهقهه میزد .
 لبمو به دندون گرفتم یا خدا اینا دارن کارای خاک برسری میکنن درو غه تندى باز کردم

سینا داره نیلو رو قلقلک میده با ورود ناگهانیه من جفتشون برگشتن سمتم که بجزوری نگاهشون کردم که جفتشون سریع
 نشستن سر جاشون سینا گفت چی شده پرنسس
 خودمو نباختم گفتم :هیچی خواستم سوپرایز بشید
 نیلو چشماشو ریز کرد وگفت :اره جون عمه ات من که میدونم فکرت کجا رفته
 باشیظنت گفتم:کجا
 که بالمش رو از رو میل برداشت وبسمتم پرت کرد بلند خندیدم وگفتم:سینا داداشی زن داداشم خیلی محرفه ها سینا قش
 قش خندید که نیلو جیغ کشید وبا حالت که مثلا قهر کرده به سمت میل رفت ونشست سینا لنگون لنگون دنبالش رفت وبغزش
 کرد وروی سرشو بوسید.نیلو بیه زره ناز کرد و کی نازکش تر از داداشم.
 ای خدا تصمیم گرفتم دو کفتر عاشقو تنها بزارم و اروم اروم به سمت اتاقم حرکت کردم.
 وارد اتاقم شدم که دیدم گوشیم داره چراغ میزنه به سمتش رفت وای ۲۱ تماس بی پاسخ وده تا پیام از پرهام بیخیال
 شدم وخواستم همه رو پاک کنم که باز این حس کنجکاوویه ی لعنتی اومد سراغم.
 اولیه رو باز کردم سلام بیتا
 دومیه کجایی
 سومیه بیتا معذرت میخوام از کارهای امروز
 چهارمیه البته درس یادم نیس ولی معلومه خیلی بد بوده که عصبی شدى.
 پنجمیه چرا جواب تلفنم رو نمیدی
 شیشمیه خوشگلم قهری
 هفتمیه عسلمممم
 واخریه قربونت بشم من که از همه کس بیشتر دوست دارم با من قهر نکن.
 ایش بروبابا این پرهام چه خودشو دسته بالا میگیره فکر کرده خیلی ادمه مهمیه مرتیکه ی یابو خواستم گوشیمو خاموش کنم
 که گوشى تو دستم لرزید پرهام بود با کلافگی جواب دادم-بله پرهام
 پرهام با ذوق گفت -بیتا عزیزم بلاخره جواب دادی
 -پرهام حوصله اتو ندارم رو اعصاب من اسکی نداره میثناسی من تو اعصابیت که؟؟
 اره اره لازم به ذکر نیست خانوم خوشگله
 جیغ زدم پرهام کاری نداری قطع کنم

نه عزیزم چرا عصبی می..
نذاشتم حرفشو ادامه بده وتلفنو قطع کردم اه اه اخه ادم چقدر نجسب.

دوباره رو تخت دراز کشیده ام.
بازم خوابم میومد به سه نرسیده خوابم برد صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم امروز قرار بود با نیلو وسینا بریم شرکت برای همین خیلی خوشحال بودم تصمیم گرفتم یه مقدار به خودم برسیم ماتتو کتیه قرمز ام رو با شلوار وشال وکفش مشکی ست کردم یه ارایش خیلی کم کردم که رژلب قرمز تکمیلش کرد.
حاضر و آماده رفتم پایین دیدم سینا ونیلو هم آماده ان سلامی بلند دادم و رو به نیلو گفتم:تو خجالت نمیکشی ما چیزی نمیگیم تو نباید بری خوتون
نوچ مامانی وبابایی رفتن امریکا منم نمیتونم تنها خونه بمونم پس تصمیم گرفتم اینجا بمونم
-از بس که سرخری
-کمال همنشینیه دیگه کمال همنشینی
صبحونه رو با خنده و شوخی خوردم وبلاخره رضایت دادیم وبا ماشین سینا که یه کمری مشکیه بسمت شرکت حرکت کردیم.
با سرعت زیادی میرفتم بعد از ده دقیقه به شرکت رسیدیم .
ماشینو تو پارکینگ پارک کردم ویا نیلو و سینا به سمت شرکت حرکت کردیم.

آریا

به حساب های اداری نگاه انداختم نزدیک بیست میلیون از پول کم شده .باید به بیتا بگم که بعدا مشکل ساز نشه برای خودم همه چیزو دوباره چک کردم درسته درست بود ۲۰ میلیون کم شده بود بلند شدم و به سمت اتاق بیتا حرکت کردم. که دیدم بیتا با همون دوستش که اونشب دیده بودم ویه پسر وارد شدن یکدفعه بیتا خندید .
واای خدا چقدر این دختر وقتی میخنده خواستنی تر میشه .بعد با شک گفتم فک نکنم بیتا باشه اون اصلا خندیدن بلد نیست .
سرمو بلند کردم نه خودش بودو چقدر شیرین بود به خودم تشر زدم
چته آریا یکی وضعیتتو ببینه فک میکنه تاحالا دختر ندیدی اینم یه دختر مثل بقیه و با این حرفا خودمو اروم کردم ولی خودم خب میدونستم این دختر مثل بقیه ی نیست حداقل برای من.
حواسمو که جمع کردم دیدم بیتا رفته نزدیک اتاقش شدم در زدم که گفت:بفرمایید
وارد اتاق شدم سلام کردم که جوابشو هم شنیدم
بیتا گفت -آریا خان ایشون برادرم یکی از سهام دارهای شرکت هستن لبخندی زدم وبهاش دست دادم وگفتم-از اشنایتون مفتخرم
با لبخندی که روی لب داشت گفت-منم همینطور آریا خان
روبه بیتا کردم گفتم_بیتا خانوم من همه ی حساب ها وپول ها رو حساب کردم ونزدیک ۲۰ میلیون از پول کم بود
خبر دارم آریا خان اونو خودم برای یه کاری نیاز داشتم
بله منم فقط خواستم گفته باشم که بعدا ناراحت نشید
لبخندی زدوگفت-کار خوبی کردید که گفتید اعتمادم بهتون بیشتر شد

لبخندی زدمو از اتاق خارج شدم داداش بیتا برعکس خودش بود روحیه ی شیطونی داشت درست مثل من خوشحال از اینکه بیتا بهم اعتماد کرده به سمت اتاقم رفتم.

بیتا

نیلو بعد از اینکه آریا رفت گفت بعله بعله پس آریا خان ایشونن
اره برای چی میپرسی

برای دل خوشی
 اهان یعنی الان دلت خوشه
 خندیدوگفت-سینا عشقم
 -جونم عمرم
 -این هم دامادتون آریا میپسندی
 خندیدوگفت-بعله
 دوتا خودکار از میز برداشتم وپرت کردم سمتشون حقشونه جفتشون اخی گفتن فکرمو به زبون اوردمو گفتم-حقتونه تا شما
 باشید منو دست نندازید
 نیلو روی میز انگشتشو کشیدو گفت -بیا این خط این نشون شما عاشق هم میشید وایستا
 -وایستادم
 نیلو چشم غره ای بهم رفت که لبخند دندون نمایی تاراش کردم که بیشتر حرمی شد نیلو بعد چند دقیقه سکوت بشکنی
 زدوگفت:بچه ها امشب یه پارت به مناسبته خوب شدن سینا بگیریم نظرتون چیه؟؟
 سینا:من پایه ام
 من یه مقدار فکرکردمو با خنده گفتم:منم چهارپایه ام
 نیلوگفت:پس منو سینا بریم برای تدارکات بدوبدو سینا
 باشه خانومم اومدم
 از من خداحافظی کردن ورفتن.
 تصمیم گرفتم آریا رو هم دعوت کنم نمیدونم چی شد وبرای جی این تصمیمو گرفتم بلند شدم وبسمت اتاقش حرکت کردم در
 زدم که گفت:بفرمایید داخل شدم.
 با دیدن من ایستادوگفت:سلام بیتا خانوم امری بود؟
 نه اومدم تورو برای امشب به پارتیه داداشم دعوت کنم
 لبخندی زدوگفت:بله حتما با کمال میل
 لبخندی زدمو گفتم:پس ساعت ۶ اونجا باشید
 بله حتما
 بسمت اتاق رفتم کیفمو گوشیمو برداشتم وراهی خونه شدم.

مستقیم رفتم تو اتاقم کمدمو زیرورو کردم نمیدونم چرا این مهمونی انقدر برام مهم بود که چه لباسی بپوشم یه صدا از
 درون میگفت
 بس که جو گیری تا فهمیدی آریا هم میخواد بیاد اینجوری شد
 نخیر اینجوری نیست فقط چون اخی سینا است اره بخاطره سینا است وبا این حرفا خودمو اروم کردم.
 بین لباسم یه نیم تنه ی مشکی با دامن بلندوخوش حالت ابیشو پیدا کردم تنم کردم.
 تو تنم که محشر بود عجب چیزی بشم با این لباسا.
 به ساعت نگاه کردم.ساعت ۷بود خو وقت دارم بنابراین اول رفتم یه دوش یکساعته گرفتم واومدم بیرون.
 موهامو خشک کردم موهام صاف صاف شده بود خوشم نمیومد با این لباس موهام صاف باشه برای همین موهامو فر
 درشت درستش کردم.
 یه ارایش ملیح دختروته که زیبایمو چند برار میکرد رو صورتم زدم وبعد این کار لباس رو تنم کرد اخی فیت تنم بود از پایین
 صدای اهنگ کف زدنو اینا میومد.
 کفش مشکی پاشنه بلندمو پوشیدم یه نگاه دیگه به ایینه کردم عالی بودم خداروشکر ساعت نه ونیم بود با صدای کفش من
 دوباره اهنگ قطع شد و همه ساکت شدن بدون توجه به هیچ کس به سمت مبل رفتم ونشستم. وقتی من نشستم دوباره
 صدای اهنگ وجیغ جیغ های دخترا به گوش رسید.

آریا
 روبه مامان گفتم:مامان من دارم میرم کاری نداری؟

از آشپزخونه بیرون اومد صورتو بوسید وگفت: ماشاالله پسر من ماشاالله به قدوهیکلت مادر فدات شه
 -خدانکنه مامان
 از مامان خداحافظی کردم وبسمت ماشین بابا که یه پژو پارس بود حرکت کردم سوار ماشین شدم وبسمت ویلای بیتا اینا حرکت
 کردم.
 بعد نزدیک یک ساعت ونیم رسیدم ساعت نه ونیم بود وارد شدم تا وارد شد صدای اهنگ وحرف های وهمه وهمه قطع شد
 چشمهای همه به سمت پل ها بود یه مقدار رفتم جلو
 وای خدا اون فرشته کی بود یا چی بود اره اون بیتا بود انقدر ناز شده بود که توصیف ناپذیر بود .
 بدون توجه به هیچکس رفت وروی مبل نشست ودی جی دوباره صدا اهنگشو در آورد.
 اروم اروم به طرفش رفتم سرش رو روی مبل گذاشته بود چشماشو برای چند ثانیه ای بسته بود محو صورتش شدم خدای چرا
 این دختر انقدر بی نقصه اخه خدا یکدفعه چشماش باز شد وگفت: آریا خان؟؟
 با تته پته گفتم

س س سلام خو...بی چیزه چه جشن قشنگی لبخندی زدوگفت: اره خیلی قشنگه چون حرفشو ادامه نداد با لبخند گفتم چون؟؟؟
 با یه حسی که نمیدونم چی بودگفت هیچی مهم نیست خودت خوبی آریا خان
 آریا
 باتعجب نگاهم کرد که گفتم آریا خان نه بگو آریا
 خندیدوگفت-باشه پس تو هم به من بگو بیتا
 باشه بیتا
 نشستم کنارش تمام جرئتمو جمع کردم وگفتم-خیلی خوشگل شدی
 لبخند خوشگلی زد که ده برار بیشتر عاشقش شدم
 چی شد عاشقش من آریا امکان نداره عاشق بشم اونم عاشق یه دختر مغرور امکان نداره تازه بیتا خیلی دیگه لقمه ی از دهنم
 بزرگتره
 لبخند تلخی زدم اهنگ زدن که برای رقص دو نفر بود.
 به اطراف نگاه کردم همه داشتن میرقصیدن بجز بیتا که کنارم نشسته بود تو دلم گفتم حتما بی اف اش نیومده؟ یکدفعه
 بدون اراده مثل نفس کشیدن که ارادی نیست سوال منم بدون اراده بود پرسیدم :دوس پسر نیومده؟؟؟
 برگشت سمتم ونگاه خیلی بدی بهم کردو گفت: من اصلا دوس پسر ندارم
 نه دیگه امکان نداره دختر به این خوشگلی،خوش هیكلی،با وقار،مغرور وپولدار یعنی دوس پسر نداره من واقعا باورم نمیشه.
 از فکر بیرون اومدم وبلند شدم وجلوی بیتا خم شدمو گفتم افتخار یه رقص دونفره رو به من میدید
 لبخند زدوگفت

بیتا
 تو فکر این بودم که پرهام نیومده که شب قشنگمو خراب کنه.
 ده هزار مرتبه خداروشکر میکردم که یکدفعه دستی جلوم دیدیم سرمو بلند کردم که آریا گفت
 افتخار یه رقص دونفره رو به من میدید؟
 لبخندی زدمو گفتم-چرا که نه
 دستمو گذاشتم تو دستش و به سمت پیست رقص حرکت کردیم همه با تعجب نگاهم میکردن حق هم دارن من بیتا تو عمر ۱۸
 سال که از خدا گرفتم تا حالا با هیچ پسری نرقصیده بودم خودمم تعجب میکردم.
 یه دست آریا رو کمرم بود ویه دستش تو دستم که بهم قفل شده بود ویه دسته دیگه ی من هم روی شونه ی آریا بود

بیتا هیكلت خیلی نحیف وقشنگه
 ممنون نظر لطفه

جدی میگم تا حالا دختری به ظرافت تو وهمچنین قدرت تو ندیدم
 یه چرخ زدیم وگفتم: این برای همه ی دخترا یه چیزه عادیه
 -اما تو با بقیه فرق
 -چه فرقی؟؟
 -نمیدونم هنوز هم خودم نفهمیدم
 چیزی نگفتم با اهنگ هماهنگ میرقصیدیم که ناگهان خم شدم اریا هم خم شده بود سرش نزدیک گردنم بود هر دو هم گرم
 نفسش که بهم میخورد کل بدنم مور مور میشد داغ کرده بودم .
 به حالت اول خودمون برگشتیم که دیدم کسی دورمون نیست وهمه شروع کردن به دست زدنو هورا کشیدن.
 چیزه کمی هم نبود من آموزش رقصمو تو انگلیس دیده بودن پیش یکی از بهترین رفاص های دنیا.
 با اریا رفتیم نشستیم.
 اریا گفت: خیلی حرفه ای میرقصی
 اریا خه پیش یکی از بهترین رفاصای انگلیس آموزش دیدم
 لبخندی بهم زدو گفت: ماشالله دختر نخبه ی ریاضی و کامپیوتر که هستی رفاصم که هستی دیگه کدوم هنرتو ندیدیم
 گفتم حالا خواهی دید
 قهقهه ای زد و چیزی نگفت.
 اونشب به شب خاطره انگیز برای من بود.
 سینا رفته بود نیلو بیره خونه ی خاله اش . بهم زنگ زد جواب دادم-جونم عشقم
 پرسسم تنها که نمیترسی
 نه عزیز دل تو بیا دوتایی پیش هم بخوابیم باشه
 باشه عشقم
 تلفنو قطع کردم برگشتم عقب که سمت چپ صورتم سوخت اونم خیلی شدید . سرمون بلند کرده ام دیدم بابامه که با فریاد
 گفت-دختری اشغال جون پنج دونگ خونه به اسسته فکر کردی دیگه هیچ مسولیتی نصبت به تو ندارم خیلی هرزه ایی خیلی تو
 از اول هرز بودی یه دختره که فقط برای هم خوابیه پسرا خوب بودی اشک تو چشمام جمع شد بغض کردم ولی قورتش دادم
 وگفتم-من من هرزه ام منی که تاحالا با پسرا دوس نبودم من صداهم کم کم تبدیل به فریاد شد وگفتم لعنتی اریا من اگه هرزه
 بودم الان اینجا نبودم الان شرکتو اداره نمیکردم گوشیمو باز کردم رفتم تو تماسا آخرین تماسا نشونش دادم وزدم تخت سینه
 اش و گفتم لعنتی من هر به نیستم یکدفعه بغضم ترکید ولی به سرعت یه ماتتو برداشتم و سویچ وگوشیمو برداشتم ورفتم
 حسام هه همون بابام سرشو انداخته بود پایین
 به سرعت سوار ماشینم شدم ورفتم نمیدوستم کجا فقط میرفتم هر جا که مقصدم باشه.

اریا

بعد پارتی ذهنم بدجور درگیر شده بود درگیر بیتا مطمئن شده بودم من عاشق بیتا شده بودم نمیدونستم کی ولی میدونستم
 به تازگی ها عاشقش شده بودم چون بیشتر از یک هفته نیست که میشناسمش.
 به اطراف نگاه کردم تو دره ایی که عاشقش بودم و وقتی میخواستم با خودم خلوت کنم میومدم اونجا
 صدای ماشین اومد برگشتم دیدم یه بنز قرمز اعتنایی نکردم که بعد از چند دقیقه صدای دختره منو جذب برگشتم سمت
 دختر اون دختره کسی نبود جز بیتا.

بیتا

از ماشین پیاده شدم عجب جای قشنگی بود خلوتو اروم یه دره بود نزدیک دره شدم وبی اختیار جیغ میزدم تا خودمو تخلیه کنم
 با جیغ واشک های که دیگه دست خودم نبود میگفتم: خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خستم خستم خدا از همه خستم از خودم خسته ام از
 پرهام خسته ام از بابا خسته ام از همه خسته ام ولی از تو ناراحتم چرا خدا من چرا باید خودم نباشم چرا باید یه نفر دیگه
 باشم من نمیخوام خدا نمیخوام. سوزش گلو و واشک هام مانع ادامه ی حرفام شد همچونجا رو زمین نشستم وگریه میکردم
 دستش روی شونه ام نشست به سرعت بلند شدم ویه حرکت زدم من مدال بوکس داشتم برای همین دفاع از خودم کاری
 برام نداشت

خواستم یکی دیگه بزخم که با دیدن فرد روبه روییم چشمم گرد شد اریا اینجا چیکار میکرد پرسیدم-تو اینجا چیکار میکنی
 لبخندی زدوگفت اومده بودم با خودم خلوت کنم
 بهش نگاه کردم با حالت ملتسمانه که مطمئنا قیافه رو خیلی معصوم ومظلوم نشون میداد.
 اریا بغلم کرد دوباره بغضم ترکید و شروع به گریه کردم.
 اریا اروم موهامو نوازش میکرد ومیگفت:هیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــس اروم باش خوشگلم اروم باش خودتون ناراحت نکن عزیز دلم
 مظلوم نگاهش کردم و گفتم :اریا من من هرزه نیستی من بخدا
 سرمو اروم بوسید وگفت-میدونم عزیز دلم تو خیلی پاکی تو خیلی معصوم ایی گریه نکن بیتا
 اروم اروم اشک هام تموم شد که اریا دستمو گرفت بهم نگاه میکرد یجور خاص نگاهم میکردم که غرق چشمای مشکلی اش که به رنگ شب بود شدم .
 سرش اروم اروم نزدیک میشد چشمامو بستم که بوسه ایی روی پیشونیم نشوند وگفت-دوست دارم بیتا
 چشمامو تند باز کردم وبهش با بهت نگاه کردم. این چی چی شد اریا به من چی گفت دروغ گفت؟؟ برای شوخی گفت؟؟ برای دل خوشی من گفت؟؟ گفتم-چی گفتی
 لبخندی زدوگفت -دوست دارم قشنگم
 به فکر فرو رفتم ایا منم دوستم داشتم عشقم زیاد نبود اما کم هم نبود. در حد یه خوش اومدن گفتم-چی بگم الان من؟؟
 لیمو کشیدوگفت-هر چه دل تنگت میگوید
 خندیدم که گفت-همیشه بخند که خیلی ناز میشی خواستنی میشی
 دست به موهای مشکیش کشیدم وگفتم-
 سعیمو میکنم

بهم نگاه کردو گفت-نگفتی
 -چیو؟؟
 -حست به منو
 -اروم خندیدم وگفتم-خب ازت خوشم نیامد
 اخم کرد که ادامه دادم -ازت بدم هم نیامد
 با حرف من گل از گلش شکفتو گفت-عاشقتم ومنو تو اغوشش کشید تو اغوشش اروم شدم اریا سرمو بوسید وگفت-ولی بیتا
 تو خیلی برای من زیادی من نمیتونم اون زندگی که الان داری رو تو اینده هم بهت بدم
 بهش نگاه کردم خیلی عمیق وگفتم-اگه عاشقت بشم اگه دیونه وارد دوست داشته باشم حاضرم تو یه اتاق هم باهات زندگی کنم
 سرمو بوسید وگفت-زندگیه منی
 لرزه ایی به بدنم افتاد که اریا به شوخی گفت -پاشو پاشو بریم سرما میخوری من خانوم مریض نمیخوام
 خندیدم و بلندشدم بغلم کرد وبعد از بوسیدن سرم هرکدوم سوار ماشین خودمون شدیم وبسمت خونه هامون حرکت کردیم.
 بعداز نزدیک یک ساعت به خونه رسیدم .وارد خونه که شدم مستقیم داشتم بسمت اتاقم میرفتم که صداهایی توی اتاق پذیرایی توجه ام رو جلب کرد.
 ماما:حسام اگه بیتا بفهمه دیگه یه لحظه ام به موندن فکر نمیکنه
 بابا:میدونم لیلا میدونم ولی نمیتونم کاری کنم این وصیت بابا بزرگه باید بدونه
 -کی از وصیت نامه خبر داره هیچکی پس بیخیالش شو تا بعدا
 -لیلا ولی...
 -ولی نداره فعلا ریسک نکن تا بعد ممکنه خودمون اواره وبی کار بشیم
 -باشه تا ببینم چی میشه
 چی شده که من باید بدونم خیلی ذهنم درگیر بود سینا فکر کنم نیومد چون اگه بود ماما وبابا از خوشحالی نمیدونستن چیکار کنن.

رفتم سمت اتاق ذهنم درگیر حرفای حسام ولیلا شد هه تو دهنم راحت تر میچرخه .یعنی چی شده چه اتفاقی افتاده که انقدر مهم که من با فهمیدنش هم شرکتو ول میکنم هم عمارتو .خیلی ذهنم درگیر بود .
اما با فکر کردن به اریا لبخندی زدم وبه خواب عمیقی فرورفتم .
صبح که از خواب بیدار شدم .

امروز میخواستم خیلی خوشگل کنم برای اریا .
رفتم سمت کمدم یه ماتتوی مشکی بلندمو با شلوار مشکی ویه روسری کوتاه مشکی که از پشت گرش زده بودم موهامم بافتم واز بغل انداختمش بیرون .کفش پاشنه بلند مشکیمم پام کردم رفتم سمت میز ارایشیمم فقط یه کرم زدم وبا رژلب جیگری تمومش کردم .یه بوس برای خودم فرستادم و راهی شرکت شدم .
قدم هام بلندتر و استوار تر از همیشه بود داشتتم میرفتم تو اتاقم که اریا رو دیدم که بهم چشمک میزنه .
لبخندی تشارش کردم وخرمان خرمان به سمت اتاقم رفتم .
وارد اتاقم شدم نشستم روی مبل که صدای در اومد با فرض کنه پرستو گفتم-بفرما
درباز شد وپرستو اومد تو گفتم-
پرستو پرونده ها رو برام بیار بعد باشر.... حرف تو دهنم ماسیده شده بود اینکه اریا بود بهش لبخندی زدم واومد سمتم
وگفت-سلام خوشگلم
-سلام خوبی؟؟

-مگه میشه تورو دید وید بود ادم زندگیش کنارش باشه بعد بدم باشه؟؟
با خنده جواب دادم-نه مثلا حالا الان من از پشت بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد-دوست دارم
سرمو چرخوندم سمتش وبه چشم هاش که صداقت چیزی توش نبود نگاه کردم گفتم-منم دوست دارم
با ذوق نگاهم کردوبا لحن کوچه بازاری گفت-ناموسا
عصبی نگاهش کردم که غش کرد از خنده گونه امو بوسید وگفت-من برم سر کار که رئیسم اخراجم نکنه
خندید ومنم خودکار پرت کردم سمتش و چون پشتش به من بود مستقیم خورد به گردنش که اخی گفت و به سمت بیرون رفت .

داشتم به این فکر میکردم که چقدر خوبه حس اینکه یه نفر دوست داشته باشه بخوادت بخاطر خودت نه چیزه دیگه به تمام صداقت وحسی که یه ادم میتونه داشته باشه .
اما ایا حرفای آریا راسته؟؟؟باورش کنم؟؟؟اینم مثل بقیه نباشه؟؟؟
یه صدایی از اعماق وجودم گفت- نه این مثل بقیه نیست یه بار اعتماد کن باور کن اینم یه جور امتحان تو زندگیه مزه اشو بچش .
سرمو داشت میترکید سرمو با دست فشار دادم تا شاید یه مقدار اروم بشه .اونروز از یکی از شرکتهای لوازم آرایشی برامون پیشنهاد کار اومده داشتم اونارو برداشتم وحاضر شدم تا برگردم خونه .

آریا

با سرخوشی رسیدم خونه .خیلی خوشحال بودم که بیتا برای من شده وزندگیه ی منه .
با شادی رفتم تو خونه وباصدای بلند گفتم-سلام سلام گلتون اومده
یه صدای دختر گفت-خلمون بگیم بهتر نیست؟؟
صدارو دنبال کردم تا رسیدم به صورت رزا .
هه رزا دختر عمه ام بود که خیلی هم مایه دارن ببخشید پولدار بیتا دوس نداره اینجوری حرف بزیم اصلا از دلریا خوشم نمیومد خیلی نجسب بود .
با اخم گفتم-تو اینجا چیکار میکنی؟
-اولا سلام دومن خونه ی داییمو اومدم سر بزیم بهتون بده مگه؟
بهش توجه ایی نکردم وبسمت اتاقم رفتم .

خدای راسته که میگن ادم از هرچی بدش میاد سرش میاد قضییه منه دیگه. گوشیمو برداشتم. به بیتا اس دادم و چند ساعتی مشغول حرف زدن با عزیز دلم شدم. وقت شام که بود مامان صدام کرد. لباسمو با یه تیشرت جذب و شلوار ورزشی راحتی عوض کردم و رفتم پایین. دلربا با به تاپ بندى و شلوار نشسته بود روی صندلی. اخه ادم چقدر نجسب . رفتم بشیتم که از شانس گندم فقط کنار دلربا جا بود. کنارش نشستم و شام خوردم که یه لحظه حس کردم دستى روی پام قرار گرفت به پام نگاه کردم که دیدم دلربا ست بهش بد نگاه کردم که لبخندى عشوه گرانه بهم زد. از جام بلند شدم و پس از تشکر از مامان به اتاقم برگشتم.

بیتا

رسیدم خونه. از تو پذیرایی صدا هایی میومد وارد شدم که با دیدن دایی احسان جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغلش عاشق دایی احسان بودم . ۲۷ سالش بود و من اندازه ی سینا دوشش داشتم . خیلی باهوش راحت بودم و برای تنها کسی که براش انقدر ذوق میکنم. سرمو بوسید و گفت-حالا بیتا خانوم -خوبم احسان تو چطوری؟؟ -گوشمو کشید و گفت:خوبم ولی مگه من به تو نگفتم به من بگو دایی جیغ کشیدم که گوشمو ول کرد. گفتم-احسان خیلی بیشعوری که زذیر خنده به تعجب نگاهش کردم و گفتم -بیشعور بودن خنده داره؟؟ لپمو کشید و گفت-نخیر پرو بودن تو خنده داره اداشو درآوردم که دوباره خندید گفتم-احسان کی از امریکا برگشتی؟؟ -همین امروز -وای که چقدر ناراحتم یعنی از این به بعد اینجا پلاسی -اره جیغ زدن خبر از ناراحتیت میداد و بعدش باید بگم بعله یه چند ماهی هستم در خدمتتون. خندیدم و گفتم-باشه تو ول بگرد اینجا تا من استراحت کنم. باشه؟؟ -باشه پرنسس خانوم برو لپشو بوس کردم و بسمت اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم چند ساعتی با اریا اس ام اس بازی کردم و بعد رفتم پایین تا شام بخورم. کنار احسان نشستم و گفتم-سلام احسان -سلام پرنسس ایزابلا -ایش اون که خیلی زشت بود یعنی منم زشتم؟؟؟ و قیافه امو مظلوم کرد که گفت-وا تو زشت از اون فاصله داری لبخند زدم که ادامه داد -تو خودت نمره ی هجده ایی -چرا هیجده -دماغت؟؟ -نخیر دماغ خیلی هم خوشگل ورو فرم تا چشمای تو در بیاد شام رو با کل کل های منو احسان خوردیم که پرسیدم-احسان؟؟ -جانم -سینا کجاست؟؟ خبرنداری؟؟ -چرا با نیلو رفتن بیرون -اهانی گفتم و دوباره رفتم تو اتاقم تا درسامو مرور کنم.

صبح که از خواب بیدار شدم با خواب الودگی حاضر شدم و بسمت دانشگاه حرکت کردم. رسیدم دانشگاه رفتم سر کلاس نشسته ام نیم ساعت نشسته بودیم که استاد خان نیم ساعت تخریر داشت. منم نه گذاشتم نه برداشتم از شدت خستگی خوابم برد. با صدای اشنای یکی چشمامو باز کردم. سرم بلند کردم و با دیدن دایی احسان گفتم-دایی احسان اینجا چیکار میکنی؟؟ -خانوم ایرانی من استاد شما هستم اگه میشه سرجاتون درست بشینید با تعجب نگاهش کردم . یعنی یعنی دایی احسان استاد من شده؟؟؟(🤔) نه بابا باورم نمیشه خیلی تو بهت بودم و همش به همین چیزا فکر میکردم که الان این دیونه استاد منه. کلاس که تموم شد رفتم پشت سر احسان و گفتم-احسان تو اینجا چیکار میکنی؟؟ -استادتونم دیگه شیطونک -اه به من نگو شیطونک خوشم نمیاد -ای به چشم خب دیگه؟؟ -هیچی فقط واقعا تو استادمونی؟؟ -وایساد وچپ وچپ نگاهم کرد که طلبکار گفتم -چیه خب سواله؟؟ -خیلی سوال چرتی کردی خب معلوم دیگه استادتونم داشتتم میرفتم که گفت-راستی راستی -بله -امشب دوستام میان میخوام تورو هم بهشون معرفی کنم -باشه ای گفتم واز اونجا دور شدم.

دانشگاه که تموم شد داشتم با احسان میرفتم .که پڑویی رو جلوی در دانشگاه دیدم.که یکدفعه اریا ازش پیدا شد خیلی قیافه اش خشن بود رنگم پرید .با چشمو ابرو بهش اشاره کردم نیا حالا مگه گوشش بدهکار بود.بهمون رسید یغه ی احسان گرفتو گفت:مرتیکه تو کی هستی احسان که تو صبوری رو دست نداشت با ملایمت وارومی گفت:شما یغه ی منو گرفتید که من کی ام؟؟؟ -تو با نامزد من چیکار داری اینش مهم خاک برسرم منو این کی شدیم نامزد که داره حرف مفت میزنه اهل جیغ دادم نبودم که اریا ول کن خاک برسرم شد احسان ول کن ریلکس وایساده بود که احسان با تعجب گفت:نامزدت اینجا که جز بیتا کسی نیست -هه خب منم دارم درباره ی بیتا حرف میزنم احسان نگاه کرد ولبخندزد منم که هیچوقت خجالت نمیگشتم سرمو بالا نگه داشته بودم که احسان گفت-مرد جوان این وروجکو که میبینی خواهر زاده ی منه نگران نامزدت که هیچکس ازش خبر نداره نباش ورو به من خندید. اریا با تعجب به من که غضبی نگاهش میکردم وبعد احسان کرد وبه سستی دستشو از یغه ی احسان جدا کرد. احسان اومد لپمو کشید وچشمک زدوگفت-با نامزدت برو خوشبگذرون ورفت سمت پورشه اش. منم با نگاهم راهیش کردم وقتی احسان رفت با عصبانیت برگشتم سمت اریا که چیزی نگفت وبا یه لبخند مثلا میخواست ماس مالیش کنه. سوار ماشینش شدم خودش که از کار من تعجب کرده بود بعد از این که از بهت خارج شد به تندی اومد سوار ماشین شد. ماشین روشن کرد که بریم سریع گفتم:برو سمت اون دره باشه عسلم چیزی نگفتم بعد از یه ساعتی رسیدیم پیاده شدم اونم به تابعیت از من پیاده شد.

اومد جلو دیگه مبرم تموم شد وبا صدای بلند ویجوری گریه مانند گفتم-خیلی خررری اریا خیلییی ابروی داشتو نداشته ی منو تو ۱۸ سال زندگیم به باد دادی اخه چی بگم بهت؟؟ اریا الان احسان راجبه من چی فکر میکنه؟؟وزدم تخت سینه اش وادامه دادم -چرا وقتی از چیزی خبر نداری اطلاعی نداری انقدر همه چیز پیچیده ومبهم میکنی؟؟هان؟؟

با دستش موهایی که از شالم زده بود بیرون نوازش کرد وگذاشت پشت گوشمو گفت:چون دوست دارم طاقت ندارم ببینم یکی کنارته

خب تو هم به حق بده داییت اسمش چی بود؟؟

بعد اب چند ثانیه بشکنی زد وادامه داد:احسان بود اره اون هم خوشگل بود هم خوشتیپ وهم پولدار ترسیدم پرنسسو ازم گرفته باشه

خب تقصیر من نیست وبه قلبش ضربه زدوگفت-تقصیر این دل بی صاحبه که هر لحظه تو رو میبینه ضربانش میره بالا تقصیر اینه منم مردم غیرت دارم روی مالتم تو برای منی عشق منی ومن روی تو تعصب دارم بیتا میفهمی؟؟

یکم اروم شده بودم حس عجیبی بود برای منی که تا الان همه ی دوربری هام بخاطر پول باهام بودن بخاطر خودم پیشم نبودن ومن با همین چند جمله حرف چقدر از اریا بیشتر خوشم اومد برای اینکه نشون بدم ارومم وحر فشو قبول دارم گفتم-خب اریا تو هم قبول کن نباید این کارو میکردی خب ما تو فامیل پسر زیاد داریم چیکار کنم فامیلا مثلا همین پسرعموم سپهر خیلی دیونه است وهمه جا منو دعوت میکنه وابچی خطاب میکنه خب نمیشه که از خانواده ام دست بکشم میشه؟؟

اریا گفت-نه عزیز دلم من کی این حرفو زدم گفتم که فقط بهم حق بده وباهام قهر نکنی عسلم باشه؟؟

لبخندی بهش زدمو سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم که سرمو تو آغوشش گرفت وسرمو بوسید بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدیم وبسمت خونه حرکت کردیم منو به خونمون که رسوند خواستم پیاده شم که صدام زد -بیتا انقدر صداش برام ارامش دهند وشیرین بود که ناخداگاه گفتم-جانم؟؟

لبخندی شیرین زدوگفت-قربون جونت بشم من میگم اگه خجالت میکشی من پیام به داییت بگم همه اش سو تفاهم هان؟چطوره؟؟

برگشتم بهش نگاه عمیق و طولانی انداختمو گفتم-من بخاطر تو هیچ وقت خجالت نمیکشم شک نکن وبا یه بوس رو گونه اش اونو تو شک گذاشتمو پیاده شدم و وارد خونه شدم که احسان با شیطنت گفت:نامزدت کجا رفت؟؟

برگشتم سمتش چشمم ریز کرده ام وگفتم-فضول برن جهنم خندید وگفت -بیا برا تعریف کن ببینم

-باشه لباسامو عوض کنم میایم

باشه ای گفت ومنم بسمت اتاقم رفتم یه مقدار هوا سرد شده بود برای همین یه پیراهن گرم وشلوار مشکی جذبمو پوشیدم ورفتم پایین.

احسان پایین نشسته بود که رفتم پیشش نشستم وهمه چیز براش تعریف کردم

که بعد از اینکه کل ماجرا رو براش گفتم گفت راستی مامان وبابات رفتن امریکا

یه دون زدم پس کلش وگفتم:این چه ربطی داست به موضوع بعدش ادامه دادم:عه پس جاتونو عوض کردین خندیدوگفت:راستی مامانت که میگفت پرهام خواستگارتو دروغ بود؟؟

نه دایی اون سرخر هنوز هم هست ولی خداروشکر یه مدتی نیست

احسان قیافه ی متفکری گرفتو گفت:چندروز پیش که بهش زنگ زدم گفت مشغول تدارکات عروسیم با بیتام

باتعجب به احسان نگاه کردم وگفتم:نه بابا پرهام دیونه بود دیونه ترم شد حالا که میبینی من خودم نامزد دارم وچشمکی بهش زدم که باعث شد بخنده.

روبه به احسان گفتم:این سینای بیشعور کجاست دیگه پاش خوب شده دیگه یادی از من نمیکنه نامرد چندروز ندیدمش که صدای سینا اومد که گفت:فدای پرنسسبم بشم بخشید دیگه واومد ستمم وبغلم کرد که گفتم :نامرد شدیا بازم احسان نه بازم احسان که یکسره پیشمه

احسان دستشو گذاشت روی قلبش وگفت: چاکر شما که باعث شد همه امون بخندیم که سینا گفت: بخشیدی پرنسس؟

–نخشم چیکار کنم که با گفتن این حرف سرمو بوسید وگفت: قربونت بشم. سه تایی نشستیم وکل گفتیمو خندیدیم ویه شب خیلی قشنگی وزیبایی بود. سر سفره ی شام احسان با شیطنت اشکاری گفت–سینا جونم دایی؟

سریع گفتم–دایی نه واحسان که جفتشون خندیدن وسینا اصلاح کرد–جانم احسان؟؟

–اهان درس شد احسان گفت–نامزد ابجیتو دیدی که با این حرف ابی که داشتم میخوردم از دهنم ریخت بیرون و شروع به سرفه کردم سینا اومد پشتمو مالید وبعد گفت–بیتا نامزد نداره که؟؟

احسان گفت–چرا داره یدونه خوشگلشماره داره روبه احسان گفتم–شوخی میکنه شوخی میکنه که احسان گفت–املا هم شوخی نمیکنم آریا هست تو شرکتتون با اون نامزد کرده سینا با تعجب وچشمای گرد شده گفت–نامزد؟؟

احسان گفت–نامزد نامزد هم که نه ایشالله در آینده زمزمه وار به احسان فش میدادم که سینا خندید وگفت–پس حرف نیلو درست از اب در اومد گفتم–یعنی سینا ناراحت نشدی؟؟

–اگه قبل از نیلو بود علاوه بر ناراحت شدن عصبی هم میشدم ولی وقتی خودم عاشقم ومعنی عشقو درک میکنم که بدون اختیار ادمه ودست ادم نیست پس چرا ناراحت بشم. ولبخندی بهم زد که متقابل جوابشو دادم.

زنگ خونه بصدا در اومد. احسان گفت–اهان دوستام اومدن مریم خدمتکارمون در خونه رو باز کرد که سه تا پسر اومدن تو برام فرقی نداشت که بین جمع پسرورنه باشم برای شرکتهم بارها وبارها تو جمع پسرهایی که حداقل ۱۲ نفر یا بیشتر از ۱۲ نفر بودن نشستو برخاست کردم برای همین برام مهم نبود اومدن تو که احسان گفت–سلام برویچ وبا همشون گرم سلام داد ومنم باز رفتم تو جلد دختر مغرور . با سینا هم سلام وعلیک کردن تا به من رسید خیلی رسمی وسرد سلام دادم ولی برعکس اونا خیلی گرم بهم سلام دادن.

احسان گفت–خب معرفی میکنم دوستام ارتان ،علی،حسین سینا –خوشبختم سه تاشون–ما هم همینطور وبعد سینا روبه دوستاش گفت–این هم خواهر زاده هام بیتا وسینا سه تاشون–خوشبختیم خیلی رسمی وسردگفتم–وهمچنین نشستو بودیم سر میز که زنگ بصدا در اومد واحسان گفت–بیتیش برو درو باز کن –بیتیش عمته احسان یه بار دیگه به من بگی بیتیش خودت میدونیا!!!! دستشو به نشون تسلیم بالا برد وگفت–چشم ملک....

با نگاه غضبناک من حرف تو دهنش ماسیده شد وبا دستش ضربه زد به نشون اینکه لال شدم صدای نحس پرهام اومد که گفت–سلام ودرود از حرص زیر لب گفتم–درد ومرض که همشون شنیدن وزیر زیرکی میخندیدن پرهام اومد ستمم وخواست صورتمو بوس کنه که سریع جلوشو گرفتمو گفتم –فکر نمیکنم همچین حدی رو بهت داده باشم که بخوای منو ببوسی سینا با خشم گفت–پرهام جان حدو اندازه اتو بدون حداقل اگه نمیدونی جلوی جمع رعایت کن وزیر لب بهش فش میداد

هم خنده ام گرفته بود هم گریه ام تازه راحت شده بودم از پرهام که باز سروکلش پیدا شد. بعد از خوردن شام از سر میز بلند شدیم و رفتیمو نشستیم تو اتاق تی وی که ارتان گفت -ابجی بیتا فیلم ترسناک داری لبخندی زدم وگفتم-اره دارم و رفتم از بین فیلمو یه فیلم خیلی ترسناک که زده بود20+خخ دلتون خوش من که نگاه میکنم. فیلم گذاشتم تو دستگاه پخش کننده .

عسل خدمتکارمون هم برامون پفیلا آورد ونشستیم فیلم شروع شد پرهام کنار من نشسته بود وسطای فیلم بود وقسمت هیجانیش که پرهام گفت -برای آخرین بار ازت میپرسم با من ازدواج میکنی -برای آخرین بار بهت جواب میدم نه -باشه باشه خواهیم دید کاری میکنم به دستو پام بیفتی تا باهات ازدواج کنم پوزخندی به حرفش زدم وبلندشدم وبین سینا وعلی نشستم .

بلاخره دوستای احسان رضایت دادن ورفتن خونه اشون ولی پرهام پرو تر از این حرفا بود که بخواد بره. احسان که معلوم بود یه چیزی تو سرش گفت-بیتا به نامزدت اس بده بیاد اینجا چطوره؟؟ با خوشحالی واقعی گفتم -باشه باشه الان که با صدای فریاد پرهام روبه رو شدم که گفت-بیتا غلط کنه نامزد داشته باشه فقط بیتا میتونه زن من بشه محرم من بشه نه کسه دیگه ایی .

سینا که معلوم بود خیلی عصبیه یغه ی پرهام گرفت رفتم سمتشون وگفتم-سینا داداش بخاطر من ولش کن. که به حرفم عمل نکرد جیغ زدم-گفتم ولش کن که جفتشون یه تکون خوردن واز هم فاصله گرفتن.

روبه پرهام گفتم-تو کی هستی که برای من تایین وتکلیف کنی هان؟؟ جواب نداد صدامو بیشتر بردم بالا وگفتم-مگه با تو نیستم؟؟دستمو به سمت در گرفتم وگفتم-گمشووو بیرون.گمشووووو پرهام گوشیشو برداشتمو گفت-بیتا خودت خواستی فردا نامزد من میشی میبینیم پوزخندی زدم وپرهام هم رفت.

یه مقدار سینا رو اروم کردم که رفت خوابید وبعد منورا احسان هم رفتیم خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدم دوس داشتم هر چه زودتر به شرکت برسم. برای اینکه اریا رو ببینم. مطمئن شده بودم که عاشقش شدم با مهربونیاش وخوبیاش وتوجه اش به من منم عاشق کرد.

سریع حاضر شدم. رفتم سمت ماشینم. باید یه فکری هم برای این ماشین میکردم دوس نداشتم اریا احساس کنه خیلی از من پایین تره باید یه پژو یا ۲۰۶ بخرم.وبا لبخند قشنگ وپر معنی سوار ماشین شدم وتا شرکت رو اواز خوندم. وقتی به شرکت رسیدیم. با لبخندی که از من بعید بود که تو شرکت لبخند بزخم وارد شدم. اریا رو که داره با پرستو حرف میزنه وقتی منو دید به دور از چشم پرستو واسم بوس فرستاد که جوابشو با لبخندی گرم دادم. وارد اتاقم شدم.

اریا بعد ده دقیقه اومد تو وگفت-سلام بر عشق من با لبخند گفتم-سلام عزیز دلم که اریا با تعجب نگاهم کرد خب اخه تا حال بهش کلمه ای مثل عزیزموشممو.... نگفتم بچه ام تعجب کرده.

بعد از اینکه از شک کلمه ی عزیز دلم در اومد با لبخند گل وگشادی که تا حلقش پیدا بود گفت-من فدای اون عزیز دلمات گفتم عسلم عشقم خوشگلم فدای اون چشمای نازت بشم امروز میای بریم بیرون -مثلا کجا عزیزم -مثلا اومممممم بشکنی زدوگفت-رستورانی یا پارکی جایی لبخندی زدمو گفتم-قبول عشقم دیگه از ذوق نمیدونست چیکار کنه که اومد نزدیک گونه امو بوسید وگفت-واقعا عشقتم یا از الکی میگی??

–اریا واقعا خیلی دوست دارم خیلی خیلی بغلم کردوگفت–اندازه ی که من دوست دارم که نیست با لجبازی گفتم–بیشتر هم هست –نوچ کمتره
 زدم روی بازوش وباحالت قهر گفتم–اصلا من قهرم که خندید وگفت–باشه باشه عسلم برای تو بیشتره خوبه لبخند گندی زدم وگفتم–عالیهه
 –ساعت ۶ بریم خوبه
 –نوچ ۷ بریم
 –چشمی گفت ورفت.
 با انرژی زیاد کارامو انجام دادم .
 ساعت ۷ بود که اریا اومد مدام کرد که بریم.
 باشه ایی گفتم و وسایلا رو جمع وجور کردم وبا اریا رفتیم پایین.
 اریا گفت–بیانا؟؟
 –جانم؟
 –میگم مامان خیلی دوست داره تورو ببینه نظرت چیه؟؟
 با لبخند گفتم–چرا که نه
 خندید روپهش گفتم –اریا میگم اول بریم ماشین منو بزاریم خونه وبعد بریم خونه شما با ماشین تو چطوره؟؟
 لبخندی زدوگفت–همین اخلاقت من عاشق وشیدا کرد باشه گلم ببریم
 من سوار ماشین خودم شدم و اریا سوار ماشین خودش ماشینمو گذاشتم تو پارکینگ وبعد رفتیم سمت خونه ی اریا. بنا .
 بعد یک ساعت به یه محل متوسط نشین رسیدیم .جلوی یه در اهنی ابی نگاه داشت بهم لبخند زدوگفت–بپر بریم خونه
 لبخندی زدمو پیاده شدم.
 باهم وارد خونه شده ایم.
 اریا صدا کرد–عشقم بیا که نفس پسرت اومده
 لبخندی زدم .

یه پیرزن خوش رو ومهربون اومد وگفت–سلام پسرم فدای تو بشم من وبعد روبه من گفتم–پس عروس گل من تویی لبخندی زدم که اریا گفت–مامان عروست چیه بیانا زندگیه منه
 مامان اریا یدونه زد پس کلش وگفت–نوچ نوچ دامادم دامادهای قدیم یه زره خجالت نمیکشی پرو پرو جلوی من وایساده داره از زن اینده اش میگه نمیگی من حس مادرشوهربازیم گل میکنه وبه من چشمک زد که باعث خنده ام شد.
 عجب مامان باحالی داره اریا.
 اریا سرشو مالید گفت–دستت درد نکنه تو بیشتر مادرزن بازی در میاری الان باید از من دفاع میکردی
 نوچ نوچ مادرشوهرم مادرشوهر های قدیم که منو مامان اریا زدیم زیر خنده
 سه تایی رفتیم داخل که اریا گفت–مامان بابا واون دختره ی ایکیبری کجان
 –بابات که امشب با دوستاش میرن بیرون دلربا هم با یکی از دوستاش رفتن دور دور اریا رفت لباسشو عوض کنه ماهم رفتیم نشستیم روی مبل که مامان اریا پرسید –دخترم شما کجا زندگی میکنید؟؟
 اسم منطقه امونو گفتم
 که چشماش گردشوگفت–اوف اونجا که محل ثروتمند نشینه
 –بله درسته
 بعد با مهربونی گفت–دخترم میدونی که اریا نمیتونه تو اون مناطق برای تو خونه بخره وزندگیت رو نمیتونی دیگه تو نازونعمت بگزرونی سختی هم خواهی دید
 –میدونم خانوم...
 –پریسا
 –میدونم پریسا جون من بدون درخواست هیچ چیزی از اریا دوستش دارم

لبخندی به روم پاشید و گفت- معلوم دختر خوبی هستی و از این دخترای خرپول فیس فیسو وافاده ایی نیست خندیدم که گفت-والله من خودم معلم بازنشسته ام تو اون منطقه ها هم درس دادم دخترای بود که اصلا هیچی نگم بهتر فقط به دانش آموز بود که خیلی دختر مودب و زرنگی بود اسمش اسمش وایسا اسمش بیتا....بیتا فامیلیش یادم نمیداد با تعجب گفتم-ایرانی نبود؟؟
پریسا جون بشکنی زدوگفت-خود خودشه ولی تو از کجا میشناسیش
-اخه خودمم
با تعجب بهم نگاه کرد خب واقعا تعجب هم داشت بعد چند سال دانش آموزشو که عشق پسرشه میبینه.

یه دفعه پریسا جون بغلم کردوگفت-توچقدر بزرگ شدی دختر، چقدر خانومو خوشگل شدی عزیز دلم
اروم لبخندی زدموگفتم-الان شما باید مادرشوهر بازی دربیارید ها که یدونه زد تو سرمو گفت-تو عروس من نیستی دخترم من تورو بیشتر از اریا نباشه کمتر هم دوس ندارم .
با محبت خالص گفتم-دل به دل راه داره
اریا که اومد با دیدن ما با دهن باز گفت-مامان زن منو دزدی کشیدی سمت خودت که جفتمون زدیم زیر خنده واریا گفت -چرا میخندید به منم بگید چی شده
همه ی ماجرا رو برایش تعریف کردیم که قیافه ی متفکری گرفتو گفت-به به مامان پس زن منو تو تربیت کردی اره؟؟
خلاصه بعد کلی بگو بخند من قصد رفتن کردم که گوشیم زنگ خورد پرهام بود ریجت کردم که دوباره زنگ زد اروم جوابشو دادم چیه؟؟؟
بیتا بیا باغ من
هه برای چی اونوقت؟؟
صدای سینا میومد که کمک میخواست .
باترس گفتم-اونجا چه خبره؟؟
-بیا ببین و گوشه رو قطع کرد ترس بدی تو دلم افتاد .سریع از پریسا جون خداحافظی کردم .اریا منو رسوندم با عجله خواستم پیاده بشم که گفت-بیتا چیزی شده؟؟
-نمیدونم اریا بعدا برات تعریف میکنم باشه؟؟
لبخندی زدوگفت -فردا تو شرکت بگو باشه؟؟
-باشه
سریع پیاده شدم و تا اریا رفت سوار ماشینم شدم وبسمت باغ پرهام که خارج از شهر بود حرکت کردم.
حداقل دوساعت راه تا باغ پرهام بود.
ساعت ۱ شب بود که رسیدم به باغ پرهام.
پیاده شدم وبه تندی وارد شدم در باغ باز بود با ترس رفتم تو.
از باغ بزرگش عبور کردم و وارد ویلا شدم که بادیدن صحنه ی روبه روم جیغ بلندی سر دادم.

احسان ،مامانم ،بابام ،سینا و نیلو با سر صورت خونی بودن واونارو بسته بودن به صندلی .
یکدفعه پرهام اومد بیرون با پرخاش به سمتش حمله کردم چند حرکت بهش زدم ولی بخاطر هیکل ورزشکاریش وقدر بلندش اهی هم از دهنش بیرون نیومد دستمو گرفت و بزور نگه ام داشت.
پنج تا مرد با هیکل های گوریلی رفتن بالا سر همشون وروی سر هر کدوم یه تفنگ گرفتن.
شروع کردم به جیغ کشیدن-پرهام ولشون کن تو با اونا چیکار داری .خواهش میکنم پرهام ولشون کن منو بکش منو بگیر.
پرهام قهقهه ای زد وگفت-نه عزیز دلم تا همین الان با من عقد نکنی وزنم نشی میکشمشون فهمیدی؟
-با بغض بهشون نگاه کردم ازدواج با پرهام برابر بود با جدایی از عشق زندگیم اریا.نه نمیتونستم .نمیتونستم از اریا دست بکشم ولی احسان چی؟ مامان وبابام چی؟ نیلو چی؟ سینا چی؟
پرهام گفت-تا سه می شمارم اگه جواب اره دادی که هیچ وگرنه

شمارش معکوس ۳ ۲ ۱
 سرمو تند تند تکون دادم - باشه باشه پرهام باهات ازدواج میکنم ولشون کن تورو خدا با سر به مردا اشاره کرد که رفتن .
 یه مرده با کتاب بزرگی تو دستش اومد داخل.
 پرهام گفت- خب اینم عاقد بشین عزیزم
 به زور نشستم که عاقد شروع کرد بغضم ترکید و شروع به گریه کردم که با فشاری که روی پام اومد و صدای عاقد که میگفت-
 برای بار اخر میپرسم ایا وکیلیم
 با گریه هایی که دیگه تموم نمیشد گفتم- بله
 پرهام جواب بله رو داد بزور اون دفتررو امضا کردم پرهام هم امضا کرد. یعنی من الان زن پرهام بودم نه نه خدا من این
 نمیخوام نخواستم خدا ودوباره اشکام از سر شروع به پایین اومدن از چشمام شد.

عاقد بلند شد و رفت دست وپای همه اشون باز کردن و پرتشون کردن پایین. پرهام در گوشم گفت- فکر کردن به طلاق معادل
 با مرگ خانواده ات یاد باشه
 وبعد بلند گفت- یه هفته دیگه من بیتا جشن ازدواجمون میگیریم و میریم سر خونه ی خودمون.
 بزور بلند شدم و اونا هم با چشمای پر از اشک دنبالم اومدن سوار ماشینم شدم تو ماشین سرم گیج رفت و حالم خیلی بد شد
 چشمام داشت تار میشد که زدم رو ترمز پیاده شدم که چشمام تو تاریکیه مطلق فرو رفت.
 وقتی چشمامو باز کردم صبح شده بود با یادآوری اتفاقات دیشب دوباره زدم زیر گریه همشون اومدن داخل وبا دیدن من اونا
 عم شروع به گریه کردن نیلو بغلم کرد وگفت- من فدات بشم ایشالله که چشمای خوشگلنو بارونی نبینم
 با بغض گفتم- نمیخوام نیلو زندگی با پرهامو نمیخوام من اریا رو دوس دارم . ویکدفعه از ته دل زجه زدم خدایا!!!! نمیخوام که
 حال خودم بدتر شد.
 انقدر داد و بیداد راه انداختم که پرستار اومدن بهم ارام بخش زدن که دوباره چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

اریا

مامان عاشق بیتا شده بود بهم گفت که به بیتا بگم دیگه یواش یواش رابطه امونو رسمی کنیم.
 زنگ زدم به گوشیش جواب نداد.
 عصری ساعت ۴ بود که بیتا بهم زنگ زد با ذوق و سرخوشی جواب دادم - سلام!!!! عشقم بیتا
 با بغض جواب داد- سلام اریا باید ببینمت
 -اتفاقا منم همینو میخواستم بهت بگم
 -بیا دره باشه؟؟
 -باشه

و تلفنو قطع کرد خیلی تعجب کردم ولی به روی خودم نیوردم و سریع حاضر شدم.
 خیلی خوشتیپ کردم و سوار ماشینم شدم و بسمت دره حرکت کردم.
 وقتی رسیدم بیتا رو دیدم که پشت به من بود.
 رفتم جلو و از پشت بیتا رو بغل کردم که پس ام زد . با تعجب نگاهش کردم که گفت- باید یه چیزی بهت بگم.
 -منم همینطور
 -تو اول بگو
 -نه تو بگو
 -باشه ایی گفت و بغض اش ترکید وگفت- اریا منو تو دیگه نمیتونیم همیشه نداشتن که بشه منو از تو جدا کردن
 با تعجب نگاهش کردم ولی بعد شروع کردم به خندیدن وگفتم- شوخی میکنی بیتا
 گریه اش شدت گرفت وگفت- نه اریا ببخش منو منو ببخش
 و از کنارم رد شد.
 همینجوری داشتم به جای خالی بیتا نگاه میکردم.

تازه متوجه حرفای بیتا شدم. یعنی منو بی‌تایا جدا شدیم برای چی؟؟ بخاطر کی؟؟؟
سوار ماشینم شدم بغض کردم ناگهان بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم روی فرمون میکوبیدم. زندگی‌م ی من بیتا رفت رفت اما برای چی رفت؟؟
به خونه رسیدم وارد خونه شدم مامانم با دیدن من گفت-پسر من چی شد؟؟
با گفتن این حرف بغضم ترکیب جلوی در افتادم و شروع کردم به گریه کردن مامانم اومد سمتم بغلم کرد گریه میکردم زجه میزدم داد زد -خدا چرا من؟؟؟ چرا من؟؟؟؟
مامانم با دیدن حال من شروع به گریه کرد وگفت-پسر من چی شده تعریف کن بی‌بیم
-مامان بیتا رفت گفت میرم گفتن نداشتن بهت برس مامان رفت بیتا رفت. صدای زجه هام دل اسمون رو می‌لرزوند.

بیتا

رسیدم به خونه رفتم تو اتاقم درو قفل کردم . به اطراف نگاه کردم اریا اریا زندگی‌م اریا رفت رفت از زندگی‌م رفت. ناگهان شروع کردم به جیغ کشیدن و داد کشیدن هرچی رو می‌زم بود رو پرت کردم روی زمین جیغ میکشیدم زجه می‌زدم و به صدای احسان وسینا هم توجه نمی‌کردم.
من اریا رو می‌خوام خدا خدا من اریا رو می‌خوام چیزه بزرگیه؟؟ خدا!!!!!!
گوشیم پرت کردم که خورد به دیوار و هزار تیکه شد.
مامانی که من براش هیچ ارزشی نداشتم با دیدن حال من پشت در حال گریه کردن بود.
من بیتا که از گریه متنفر بودم از ترجم متنفر بودم الان به هردوش مبطلاع شده بودم .
نمی‌خوام این زندگی‌رو که هر لحظه اش عذابه نمی‌خوام خدا!!!!

انقدر گریه کردم که روی تخت خوابم برد.
صبح که از خواب بیدار شدم حالم افتضاح بود اما کم نیوردم و حاضر شدم تا برم شرکت.
تو ایینه به صورتم نگاه کردم بی روح تر از همیشه بود.
سوار ماشینم شدم رفتم سمت شرکت.
رفتم داخل به امید اینکه اریا باشه و همه چی رو براش تعریف کنم.
رفتم تو به سمت پرستو رفتمو گفتم-اریا کجاست؟؟
-خانوم استغاف نامه اشو نوشتو رفت.
حالم بدتر شد آریای من دنیای من رفت.
به حالت زاری رفتم تو اتاقم.
خدایامن بدون اریا نمیتونم همیشه و سرمو گذاشتم رو میز و گریه رو از سرگرفته ام.

اریا

مامان برام ساکمو حاضر کرد همشون ناراحت بودن داشتم اتیش می‌گرفتم زندگی‌م تموم شد زندگی‌م نفسم عمرم با یه حرف تموم شد.
خوادم خوشحال نشون میدادم تا کسی ناراحت نشه تا کسی از زندگی‌م بیخوادم خبر دار نشه.
داشتم میرفتم امریکا پیش عموم .
رفتم فرودگاه و ایسادییم تا پروازمو اعلام کنن .
بعد نیم ساعت پروازمو اعلام کردم مامانو بابا که هردو به ارومی اشک میریختن رو به آغوشم گرفتم و زندگی‌م تو ی تهران ایران تنها گذاشتمو رفتم.

انقدر گریه کردم که روی تخت خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم حالم افتضاح بود اما کم نیوردم و حاضر شدم تا برم شرکت. تو ایینه به صورتم نگاه کردم بی روح تر از همیشه بود. سوار ماشینم شدم رفتم سمت شرکت. رفتم داخل به امید اینکه اریا باشه و همه چی رو برایش تعریف کنم. رفتم تو به سمت پرستو رفتمو گفتم-اریا کجاست؟؟ -خانوم استغاف نامه اشو نوشتو رفت. حالم بدتر شد آریای من دنیای من رفت. به حالت زاری رفتم تو اتاقم. خدایامن بدون اریا نمیتونم همیشه وسرمو گذاشتم رو میز و گریه رو از سرگرفته ام.

اریا

مامان برام ساکو حاضرکرد همشون ناراحت بودن داشتم اتیش میگرفتم زندگی تموم شد زندگی تموم شد. خودم خوشحال نشون میدادم تا کسی ناراحت نشه تا کسی از زندگی بیخودم خبر دار نشه. داشتم میرفتم امریکا پیش عموم. رفتیم فرودگاه وایسادییم تا پروازمو اعلام کنن. بعد نیم ساعت پروازمو اعلام کردم مامانو بابا که هر دو به ارومی اشک میریختن رو به آغوشم گرفتم وزنگیم تو ی تهران ایران تنها گذاشتمو رفتم

وقتی به امریکا رسیدم زمان ساعت و همه چی از دستم در رفته بود. فقط بیتا تو مغزم بود که چرا منو رها کرد چرا؟ دیگه تصمیم گرفتم بیتا رو باید از ذهنم وقلبم بیرون کنم. دلربا هم بخاطر من برگشته بود امریکا. رفتم سمتش بهش سلام کردم که جوابمو خیلی گرم داد. سواد پورشه ی قرمزش شدیم و رفتیم. دلربا-چی شد تصمیم گرفتی بیای اینجا؟ -همینجوری دلم خواست -راستش بگو -دلربا!!!! -باشه ساکت شدم دیگه دلربا هم تا پایان راه نه سوال پرسید و نه حرفی زد. وقتی رسیدیم جلوی درشون پیاده شدم یه خونه ی ویلایی بود. بزرگ بود ولی نه خیلی. وارد که شدم زن عمو دریا و عمو رامین به استقبالم اومدن. بچه نداشتن و چون عمو وشوهر عمو ام یکسره تو سفر بودن دلربا پیش اونا میموند. خیلی گرم بهم سلام دادن واحوال پرسوی کردن ومن فقط در سعی بودم که زیادی بی حال جوابشونو ندم.

بیتا

یه هفته از روز نحس یعنی عقد منو پرهام میگذره و الان شب عروسیمونه. قبول نکردم برم ارایشگاه خودم خودمو ارایش کردم موهامم لخت کردم وازاد دورم ریختم تمام لباس عروسیمو خود پرهام گرفته بود. لباسم تنم کردم. ساعت ۷ بود که پرهام اومد داخل بدون نگاه کردن بهش رفتم بیرون. پرهامم اومد دنبالم رفتیم پایین دوباره صدای اهنگ قطع شد. اروم اروم به سمت جایگاه عروس دوما رفتم. خدای من نمیخواهم این زندگی رو بدون اریا نمیخواهم.

جشن چند ساعته برام به اندازه ی سال ها گذشته.
 اصلا نر قصیدم.وقتی رفتن بود عروس کشون اینا هم نمیخواستم بدون سروصدا رفتیم خونه .هه خونه امون خونه ایی که
 پرهام میگفت چندسالی هست که دارم روش کار میکنم تا خونه ی باب میل من باشه.
 داشتیم میرفتیم سمت بهترین منطقه ی تهران.
 پرهام جلوی یه عمارت به چه بزرگی و قشنگی وایسادو بوق زد
 درو واسش باز کردن.
 اووووف چه عمارت خوشگلو بزرگی بوداما چه فایده که این عمارت برای پرهام بود.

پرهام با نیش باز میگفت بیا بریم اتاقمون.
 انگشت اشاره امو به نشونه ی تحدید تکون دادم وگفتم ببین اتاق ما وجود نداره اتاق من واتاق تو فهمیدی؟؟
 رگ گردنش زده بود بیرون رفتم سمت اولین اتاق و در اتاقو قفل کردم.
 وای ای عجب اتاق خوشگلی بود یه در داشت که بسمت باغچه وحیاط باز میشد. ساده بود اما آرامش بخش بود.
 کمدم باز کردم هیچی توش نبود در باز کردم و رفتم بیرون وصدا کردم -پرهام پرهام
 در اتاقی به تندی باز کرد وبا خنده گفت-جانم جانم
 -لباسای منو کجا گذاشتی؟؟؟
 بادش خالی شد وگفت-بیا تو اتاق منه.
 رفتم سمت اتاقش که و بسمت کمدم رفتم .داشتم لباسامو جمع میکردم که گرمی نفس های پرهامو روی گردن احساس کردم
 که زمزمه وار میگفت-بیتا دوست دارم دوست دارم.
 حالم داشت بهم میخورد گفتم-منم منم ازت متنفرم وبه تندی پسش زدم .
 همون لباسایی که دستم بود وبرداشتم وبرگشتم تو اتاقم.
 اریا چی میشد چی میشد که تو الان جای پرهام بودی .وبا فکر دوباره بغضم ترکید وشروع به گریه کردم انقدر گریه کردم که با
 همون لباسا خوابم برد.

اریا

تو اتاقم داشتم نقاشی میکشیدم .
 یه چشمای خیلی خوشگل تو ذهنم بود فقط چشم بود.
 شروع کردم به کشیدن کارم که تموم شد به اون چشمای خوشگل نگاه کردم.
 این چشمها اشنا بوداما برای کی بود یکان صورت بیتا جلوی چشم اومد اره این چشمها چشمای بیتااا بود.
 بیتا بیتا بیتابیتا فریاد زدم-بیتا
 دوباره اشکام شروع به باریدن کرد هرچی وسایل دم دستم بود رو پرت میکردم اینطرفو اونطرف .
 خدای خدای چرا من؟؟چرا ما؟؟؟؟
 ونشستم یه گوشه ایی و زانوهایم به اغوش گرفتمو گریه کردم.
 در باز شد و دلربا اومد داخل
 کنارم نشست وگفت -اریا چی شده
 باید خودمو خالی میکردم برای همین...

روبهش گفتم-دلربا خسته ام از خودم از دنیا از همه
 -چرا اریا مگه چی شده
 -عشقم
 -عشقت چی شده؟؟

-دیگه نیست رفته از کنارم
 -چرا مرده
 با پرخاش برگشتم سمتش که گفت-ببخشید ببخشید
 -نه رفت رفت فقط از زندگی من رفت
 دلر با بغلم کرد.گریه ام شدت گرفت
 با خودم گفتم-خجالت بکش اریا مرد مگه گریه میکنه که یه زن بر اش دل بسوزونه
 اشکام پاک کردم و بلند شدم وگفتم-دلر با میخوام تنها باشم
 باشه ایی گفت واز اتاق بیرون رفت.
 اریا دیگه بیتا یی وجود نداره تموم اگه هم وجود داشته باشه وانمود میکنی که دیگه نیست.

بیتا

زندگی بدتر از این نمیشه سه ساله که با پرهام ازدواج کردم اما هر روز بیشتر حالم ازش بهم میخوره.
 تو این سه سال نذاشتم حتی بهم دست بزن. تو اولین سالگرد نحس ازدواجمون تحدیدم کرد که یا امشب میای اتاقم وزن
 رسمیم میشی یا یه زن دیگه میارم.
 منم گفتم-برو ده تا زن بیار که شب با سه تا زن اومد خونه.
 بی اعتنایی کردم اصلا حال و حوصله ی پرهام نداشتم سه سال از اون اتفاق کزایی گذشته اما من هنوز دیوانه وار اریا رو
 دوس دارم چند سری رفتم جلوی درشون و مادرشو التماس کردم که جای اریا رو بگو اما هر سری جواب میداد-نمیتونم دخترم
 زندگی تکراری داشته یه هفته ی بعد قرار بود سینا ونیلو هم ازدواج کنن.تنها چیزی که تو این سه سال خوشحالم میکرد
 همین بود.که دوستم که مثل خواهر نداشته دوستش داشتم وبرادرم باهم ازدواج میکنن.
 تو اتاق خوشگلم نشسته بودم.
 وداشتم نت گردی میکردم اعصابم خورد شد ولپتاپو جمع کردم.
 حوصله ام سر رفته بود. ماتتو وشلوارمو پوشیدم ورفتم به شرکت سر بزئم.
 یه ماهی هست که فارغ والتحصیل شدم .
 به شرکت که رسیدم سرم درد شدیدی گرفت خون دماغ شدم.
 مریم منشی جدیدم بدو اومد سمتم وگفت -خانوم چی شده؟؟
 چیزی نگفتم ولی وقتی دیدم کم عقل تر از این حرفاست گفتم-خب مریم دستمال کاغذی بیار
 با ترس گفت-وای خانوم ببخشید حواسم نبود وبدو رفت ودستمال کاغذی رو برام آورد.
 سرمو بالا گرفتم ودستمال کاغذی رو جلوی بینیم گرفتم.
 بعد از ۵ دقیقه خون دماغم بند اومد رفتم تو توالت و مورتمو تو روشویی شستم .
 اخ سرم خدا من چم شده اخه.

دستمو فشار میدادم رو سرم تا شاید اروم بشه اما نه قصد اروم شدن نداشتم.
 خودمو با کارم مشغول کردم که شاید یه مقدار اروم بشه
 داشتم پرونده ها رو چک میکردم که با دیدن اسم فردی که بهمون پیشنهاد داده بود کپ کردم شاخ هم در اوردم.
 دلر با حسینی و اریا جهانی پیشنهاد داده بودن که وسایل مورد نیاز برای لوازم ارایش طبیعی رو از ما بگیرن خدایا بعد سه سال
 دوباره اریا میخواد بیا تو زندگیم.

اریا

تو این سه سال از من اریا پسره ی شیطان وبازیگوش یه مرد مغرور به وجود اومده بود با پولی که تو این چند سال از شرکتیای
 که کار میکردم وفروش نقاشی هام بدست اوردم میخواستیم با دلر با یه شرکت صادرات لوازم ارایشی بزئم.
 تو کافی شاپ قرار گذاشته بودیم تا درباره ی شرکتی که میخوایم باهاش کار کنیم صحبت کنیم.
 دلر با با هیجان همیشگیش اومد تو ونشست وگفت-سلام سلام
 -سلام

–خوبی اریا

–ممنون

–خب بریم سر اصل مطلب من پیشنهادمون به یکی از بهترین شرکتای ایران فرستادم بیا پرونده اشونو ببین. پرونده رو ازش گرفتم و بازش کردم این اینجای نوشته بود بیتا ایرانی نه امکان نداشت دروغ بود رو به دلربا گفتم–بیتا ایرانی؟؟

سرشو چندبار به نشونه ی اره تکون داد.

بیتا عشقم کسی که هنوز هم دیونه وار دوسش داشتم بیتا بیتا. نه نمیتونستم ببینمش اون دیگه الان متاهل بود با پسرداییش پرهام بخشی ازدواج کرده.

ای خدا بیتای من هرشب تو بغل پرهام میخواب. من چه گناهی کردم خدا نمیتونم نمیتونم بیتا رو با اون پرهام عوضی رو کنار هم ببینم .

پرونده رو انداختم وگفتم–نمیشه با این شرکت نمیشه

دلربا با تعجب گفت–چرا نمیشه؟؟

–چون من میگم و بسرعت از کافی شاپ خارج شدم.

بیتا نمیتونم ببینمت وضعف خودمو نصبت بهت نشون ندم نمیتونم.

ای خدا من چیکار کردم که باید انقدر عذاب بکشم. اینا تاوان کدوم گناهمه.

بیتا

خدایا من دیگه نمیتونم با دیدن اریا ضعف خودمو نشون ندم. چیکار کنم خدا از یه طرف له له میزنم واسه دیدنش از یه طرف میترسم که با دیدنش اراده امو از دست بدم و اینکار برابر با مرگ خانواده امه نمیشه خدا.

رو مبل نشسته بودم که صدای کفص یه نفر اومد برگشتم دیدم پرهام . بهش توجه ایی نکردم حالم ازش بهم میخورد باعث تمام این عذابای من اونو . اون عوضی که بویی از انسانیت نبرده هه نمیدونم چرا تلاش برای ازدواج با من میکرد خودش ده برابر من ثروت داشت و می تونست با دخترای خیلی بهتر و سر تری از من ازدواج کنه اما دلیل اصرارشو نمیفهمم.

پرهام گفت–به چی فکر میکنی حالم دست خودم نبود با پرخاش برگشتم سمتش وگفتم–به تو چه به توچه نکنه میخوای

مجبورم کنی فکرامو هم بهت بگم هان هان نمیدونم چی شد یکدفعه گریه کردم زدم تخت سینش وگفتم –ازت متنفرم تو تو باعث این همه عذاب منی تو یه سگ صفت بیشتر نیستی

حالم داره ازت بهم میخوره

سرم دوبار تیر کشید که از درد زیادش جیغ بلندی کشیدم ونشستم رو مبل پرهام با نگرانی کنارم نشست وگفت–بیتا معذرت میخوام توروخدا یکدفعه چت شد. گرمی خون رو تو ببینم احساس کردم وای بازم خون دماغ شدم.

پرهام با نگرانی گفت–بیتا بیتا چته تو؟؟

با پرخاش کنارش زدم ورفتم تو اتاقم به سرعت رفتم تو توالت تو روشویی صورتمو شستم ای خدا این چه درد جدیدیه اخه وبا بی حال رفتم

اریا

دلربا بهم زنگ زد که جواب ندادم رفت رو پیغام گیر که دلربا گفت–اریا میدونم صدامو داری میشنوی

ببین اریا نمیدونم چی شده اما هرچی که هست ضعیف نباش خودتو نیاز باشه؟؟

تا فردا جوابمو بده وصدای بوق اومد که نشون دهنده قطع کردن دلربا بود.

حق با اون بود نباید ضعیف باشم من اریا نباید ضعیف باشم.

زنگ زدم به دلربا وگفتم–باشه قبول

بلند خندید که چیزی نگفتمو قطع کردم .

بیتا

دو روز از دیدن اون پرونده میگذرع .رفتم تو اتاقم پرونده ی مربوط به اریا رو امضا کردم ودادم به مریم که بهشون زنگ بزن تا قرارداد هامون ببندیم.

مریم بهشون زنگ زد واونا هم گفتن -تا فردا میان شرکت.

با خستگی کارمو انجام دادم .

کیفمو برداشتم وسوار ماشینم شدم نمیدونستم کجا میرم فقط میرفتم که بعد چندساعت خودمو جلوی در مامان اریا دیدم. پیاده شدم بسمت ودر رفتم دستم به سمت زنگ رفت اما باز برگشت مردد بودم چشمامو بستم که زنگ بزنم که در باز شد . چشمامو اروم باز کردم .اینکه اینکه اریا بود با دیدن من اول لبخندی روی لبش نشست اما سریع جمع وجورش کردو اخم کرد وگفت-تواینجا چیکار میکنی؟؟

-اریا اریا من من میخواسم با سحر جون پوفی کشیدم وگفتم-بیخیال من مزاحمتون نمیشم

بسمت ماشینم رفتم که گفت-هنوزم مغرور اره؟

برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم که گفت- هنوزم خوشگل وخوش هیكل و دلربایی اما حیف حیف که برای بعضیایی وپوزخندی زد.

سوار ماشین شدم و رفتم بسمت خونه بغض امونم نداد وزدم زیر گریه.

ای خدا از من بدبخت تر نیست

دوباره خونه دماغ شدم.

ای خدا!!!! دستمال کاغذی برداشتم و دماغمو پاک کردم.

رفتم سمت خونه .لباسمو عوض کردم.

موهامو شونه میکردهم که دیدم موهام داره میریزه اونم از ریشه .

توجه ای نکردم که همینجوری موهام میریخت وای اگه ادامه بدم کچل میشم شونه رو کنار گذاشتم .

رفتم کارای اداری رو انجام دادم ورفتم یه مقدار خوابیدم .

شب واسه خودم نیمرو درست کردم که هلنا خدمتکارمون اومد وگفت -خانوم خانوم بشینید من درست میکنم.

-نه هلنا جون خودم انجام میدم

غذا که خوردم بسمت اتاق رفتم که صدای پرهام با چندتا دختر میومد پوزخندی زدم وخواستم برم که سرم تیر کشید خون دماغ شدم بیغی کشیدم چشمام تار شد پرهامو دیدم که بستم میومد ولی دیگه هیچی نفهمیدم و چشمامو تو تاریکی مطلق فرو رفت.

چشمامو که باز کردم دیدم نیلو سینا بالا سرم نشسته ان و گریه میکنن

باترس گفتم -چی شده؟؟

سینا جواب داد-هیچی پرنسس

-بگو سینا

نیلو گریه کنان گفت-بیبتا تو بیبتا تو

-من چی؟؟

-تومور مغزی داری

-چی شد چی گفتن من تومار مغزی دارم بلند بلند خندیدم وگفتم -خدا خیلی دوسم داره که داره منو از دست این زندگی که بجز عذاب هیچی نداره راحت میکنه ممنونم ازت خدا ممنون.

اریا

رفتیم شرکت استرس بدی تمام وجودمو گرفته بود.نشسته بودیم که منشی اومد وگفت-ببخشید ولی بیبتا خانوم نمیتونن

تشریف بیارن

دلربا گفت-چی شده مشکلی هست

-دلربا جون بین خودمون بمونه میگن توماری مغزی داره

چی گفتن عشق من بیبتا بیبتا تومور مغزی داره چشمام سیاهی رفت واز حال رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم هنوز تو شرکت بودم.
 دلریا با نگرانی گفت-حالت خوبه اریا
 -اره اره خوبم میشه از اینجا بریم
 -باشه بریم به کمک دلریا سوار ماشینش شدیم و رفتیم سمت خونه.
 وقتی رسیدیم داخل شدیم ولی بدون توجه به کسی وارد اتاقم شدم و در اتاق هم قفل کردم. بیتا بیتا تمام زندگیم بیتا داره
 میمیره.
 خدانکنه اریا ایصاللله لال بشی بیتا تا هزار سالگی عمر میکنه. با افکار بچگانه ام خودمو اروم کردم .
 شقیقه ی گوشمو مالیدم و لباسمو عوض کردم و نشستم و به این زندگیه ی به درد نخورم لعنت فرستادم.

بیتا

سینا و نیلو بخاطر من عروسیشون انداختن جلو یعنی فردا.
 پرهام از دیشب ندیدم و تا الان خونه هم نیومده. نمیخوام عمل کنم که سینا گفت-بیتا بخدا اگه عمل نکنی من خودمو میکشم
 قسم میخورم .
 برای همین قبول کردم که عمل کنم .
 هلنا شاممو آورد اما میلی به شام نداشتم برای همین گفتم-هلنا میل ندارم ببرش
 -اما خانوم
 -گفتم ببرش
 -چشم خانوم
 زندگیم چقدر ماجرا داشت هه اگه ازش فیلم درست کنم غمگین ترین فیلم سال میشد.
 صدای پایی اومد .
 پرهام اومد کنارم نشست و صدام کرد-بیتا
 جوابشو ندادم پرهام زد زیر گریه با تعجب نگاهش کردم پرهام اون مرد مغرور گریه میکنه پرهام گفت-بیتا ببخش منو ببخش
 تمام اتفاقات بد زندگیت بخاطر من بوجود اومده میدونم خیلی بدم خیلی نامردم ولی دوست دارم بیتا بخدا دوست دارم هر
 لحظه جلوی چشمی فکر میکنی نمیتونم ازدواج کنم چرا اما دوست دارم بیتا از خودم از زندگیم بیشتر دوست دارم
 برگشتم سمتش و گفتم.

تو هیچوقت منو دوس نداشتی پس اسم اون حس لعنتیتو نزار عشق تو اگه عاشق بودی اولویتت خوشبختی من بود نه خودت
 پس این حس فقط هوس هوس چیزه بیشتری نیست اه ببخشید طمع هم هست که ثروتت چندبرابر بشه وگرنه من که میدونم
 تو هیچ حسی نصبت به من نداری پس تمومش کن .
 بلندشدم و رفتم تو اتاقم خدایا من بخاطر سینا عمل میکنم ولی تو نزار به این زندگیه نکبت بار بر نگردم.
 گوشیمو برداشتم و شروع کردم به دیدن عکسای اریا.
 بعد مرگم حداقل قیافه اش از یادم نره صدای قشنگشو که اوای دلنشین داشت اون موهای مشکی نازشو هیچکدوم رو
 فراموش نکنم .
 دیگه به کل عقلمو از دست دادم دارم به چه چیز هایی هم فکر میکنم ای خدا منو واقعا شفا بده.
 بعد از مدتا لبخند تلخی نشست روی لبام .
 بلندشدم تو ایینه به خودم نگاه کردم صورتم به زردی میزد . لبام خشک شده بود و ترک شده بود. هه این منم بیتا که
 زیباییش زبان زد همه بود الان به چه ریختو قیافه ای افتادم.
 خودبه خود دستم رفت سمت لوازم آرایش و شروع کردم به آرایش کردن خودم شعر هم میخوندم. گفتم که دیونه شده ام به
 کلی.
 باز هم این اشکای مزاحم میخواستن بیارن.

خدا این منو از کجا میشناسه اریا پوز خندشو عمیق تر کرد که جیغ کشیدم - نامرداااا نامرداااا ازت متنفرم پرهام ازت متنفرم تویی که نمشناسمت از همه اتون متنفرم حالمو بهم میزنید. صدای پرهام میومد که صدام میکنه چشمامو باز کردم دیگه عروسی نبود هیچی نبود فقط پرهام بودوبیمارستان. پرهام با خوشحالی گفت - بلاخره چشمتو باز کردی.

-اره

-داشتم سخته می کردم از دیشب به هوش نیومده بودی.

-پرهام بریم عروسیه نیلو سیناست.

-باشه بزار برم کارای تصفیه حساب کنم پیام.

-باشه

پرهام بلند شدو رفت. بعد نیم ساعت پرهام برگشت وگفت-پاشو حاضرشیم بریم.

-باشه

حاضرشدم وبا کمک پرهام رفتیم بیرون.

پرهام به سمت خونه نمیرفت پرسیدم-کجا میری؟

-دارم میرم پاساژ

-برای شب لباس داری؟؟

-نه

-خب میریم بخریم

چیزی نگفتم به پاساژ که رسیدیم با پرهام پیاده شدیم .

داشتم به لباسا نگاه میکردم که پرهام گفت-بیتا این چطوره؟؟

به لباس نگاه کردم عالی بود خیلی خوشگل بود یه لباس مشکی .

با پرهام وارد مغاز شدیم فرشنده یه خانوم مسند بود بهش گفتیم از کدوم لباس میخوایم که بهمون داد.

رفتن لباسو پوشیدم تو تنم عالی بود ازش خوشم اومد درش اوردم که وقتی رفتم بیرون پرهام گفت-عه چرا نگفتی من پیام

بیتم

-قشنگ بود

پرهام پوفی کشید و دنبالم اومد لباسو خریدیم و رفتیم بیرون پرهامم یه کت وشلواز سرمه ایی خرید.

پرهام گفت -امشب میخوام یکی از نقاشای خوبه امریکا که ایرانیه رو بهت معرفی کنم.

-باشه

-بیتا تو چرا...

نذاشتم حرفشو بزنه وباخشم گفتم -من چی

خندید وگفت -عصبی نشو خواستم بگم چرا انقدر خوشگلی؟؟

-هه بروبابا

خندیدو چیزی نگفت .

خواستیم بریم ساندریج بخوریم که پرهام گفت-بیتا فست فود برات خوب نیست بریم خونه هلنا حتما یه چیزی درست کردم

لبخند تلخی به زندگی تلخ زدمو قبول کردم با پرهام برگشتیم خونه .ناهار خوردیم که پرهام گفت -ارایشگاه نمیری

-نه

-عه برای چی؟؟

-پرهام نمیریم

-باشه چرا همش پاچه میگیری

-به تو چه فضولی نکن تو کارای من

-باشه بیتا خانوم

پرهام رفت ومن هم رفتم تو اتاقم یه دوش گرفتم واومدم بیرون.

شروع به ارایش کردم.

ارایشم که تموم شد رفتم سراغ موهام.

کلاه گیسی مشکی رنگی رو برداشتم و رو سرم تنظیم کردم بعد خیلی قشنگ درستش کردم ولباسمو به تن کردم. کفش پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم وحاضر جلوی اینه وایسادم بد نبودم خوب بودم اما مثل همیشه نبودم. ماتتوی کتی قرمز و پوشیدم و رفتم پایین پرهام آماده نشست بود منتظر من گفتم -من حاضرم پرهام بلند شد با دیدن من لیخندی زدوگفت-خوشگل شدی؟؟ پوزخندی زدمو گفتم-بودم اما دیگه نیستم. -چرا هنوز هم خوشگل وتودل برویی -داری میگی هنوز چند وقته دیگه با عجوزه ها مقابله میکنم. خندید وگفت -من نمیتونم با تو کل بندازم. سوار فراری ابی رنگش شدیم ورفتم سمت تالار. بعد یک ساعت تو ترافیک موندن بلاخره رسیدیم. رفتیم داخل اهنک قطع شد هه هنوزم دارن قوانین رو رعایت میکنن اروم رفتم سمت رختکن.ماتتومو در اوردم موهای مصنوعیمو درس کردم ورفتم بیرون اول از همه رفتم سمت نیلو وسینا بهشون تبریک گفتم وبعد از کلی قریون صدقه رفتن رفتیم نشستیم. اروم نشستم که پرهام گفت -بیا با نقاشه آشنا شیم؟؟ -مگه خودت نمیشناسیش؟؟ -نه محمد ازش تعریف میکرد اونم از طرف من دعوتش کرد. -اهان با پرهام رفتیم سمت نقاش که نمیدونم کدوم خری بود اروم اروم رفتیم جلو به اطرافم توجه ای نمیکردم که محکم با صورت رفتم تو شکم یه بنده خدایی سرمو بلند کردم که معذرت خواهی کنم که.....

گفتم -تو اینجا چیکار میکنی -منم میخواستم همین بیرسم -ببخشید که عروسیه برادر مه با تعجب بهم نگاه کرد وبعد تک خنده زدوگفت-بیبا من با تو شوخی ندارم -منم شوخی ندارم آریا -یعنی الان عروس سیناست با نیلو؟؟ -بله عروسیشونه -محمد بیشعور به من نگفت که عروسیه کی وگر نه نمیومدم چیزی نگفتم ورفتم. چقدر راحت منو فراموش کرده. بیبا خودتو ناراحت نکن تو میخوای بمیری چرا انقدر ناراحت میشی. مگه اریا از تو جدا شد؟نه پس چرا انقدر توقعه بیجا داری؟؟هان؟؟ عصابم بهم ریخته بود.اخه اریا اینجا چیکار میکرد؟ این پرهام کجا رفته؟؟ پرهامو دیدیم که با یه پسری داره حرف میزنه پرهام با دیدن گفت -اها همسرم اومد پسر برگشت یا خدا بازم اریا؟ رفت پیششون پرهام خواست بغلم کنه که کنارش زدم. پرهام اوفی گفت وروبه من گفت-اینم بهترین نقاش امریکا آقای اریا جهانی -چیکار کنم به خوشی پرهام خندیدو گفت -همسرم یه مقدار شوخ هستن

-دروغ نگو از همه تو مجلس میتونی بررسی من اصلا شوخ نیستم.
 پرهام با حرص گفت-بیبتاااا
 -زهر درد ولم کن دیگه پرهام صددفعه بهت گفتم کارای من به تو ربطی نداره.
 یه دختره اومد کنار اریا .چقدر اشنا بود دختره موهای طلایی داشت با چشم های ابی من اینو کجا دیدم یادم نمیداد اصلا یادم
 نمیومدم به مغزم فشار نیوردم.
 دختر گفت-سلام دلربا هستم دلربا حسینی
 گفتم -تو اینجا چیکار میکنی
 -منم میخواستم همین بیرسم
 -ببخشید که عروسیه برادر مه
 با تعجب بهم نگاه کرد وبعد تک خنده زدوگفت-بیبتا من با تو شوخی ندارم
 -منم شوخی ندارم آریا
 -یعنی الان عروس سیناست با نیلو؟؟
 -بله عروسیشونه
 -محمد بیشعور به من نگفت که عروسیه کی وگرنه نمیومدم
 چیززی نگفتم ورفتم.
 چقدر راحت منو فراموش کرده.
 بیبتا خودتو ناراحت نکن تو میخوای بمیری چرا انقدر ناراحت میشی.
 مگه اریا از تو جدا شد؟نه پس چرا انقدر توقعه بیجا داری؟؟هان؟؟
 عصابم بهم ریخته بود.اخه اریا اینجا چیکار میکرد؟ این پرهام کجا رفته؟؟
 پرهامو دیدیم که با یه پسری داره حرف میزنه پرهام با دیدن گفت -اها همسرم اومد پسر برگشت یا خدا بازم اریا؟
 رفت پیششون پرهام خواست بغلم کنه که کنارش زدم.
 پرهام اوفی گفت وروبه من گفت-اینم بهترین نقاش امریکا آقای اریا جهانی
 -چیکار کنم به خوشی
 پرهام خندیدو گفت -همسرم یه مقدار شوخ هستن
 -دروغ نگو از همه تو مجلس میتونی بررسی من اصلا شوخ نیستم.
 پرهام با حرص گفت-بیبتاااا
 -زهر درد ولم کن دیگه پرهام صددفعه بهت گفتم کارای من به تو ربطی نداره.
 یه دختره اومد کنار اریا .چقدر اشنا بود دختره موهای طلایی داشت با چشم های ابی من اینو کجا دیدم یادم نمیداد اصلا یادم
 نمیومدم به مغزم فشار نیوردم.
 دختر گفت-سلام دلربا هستم دلربا حسینی.

عه عه این مگه همونی نبود که میخواست با آریا شرکت بزنه لبخندی زدمو باهاش دست دادم گفتم-خوشبختم بیبتا ایرانی
 هستم
 دختره با تعجب بهم نگاه کرد وا چی گفتم مگه دختر گفت-شما شما بیبتا سهام دار شرکت لوازم...
 حوصله ی این همه تته پته رو نداشتم گفتم -بله خودم هستم
 دختر دستمو محکم فشار داد وگفت-واقعا خوشبختم از اشنایتون
 -منم همینطور
 -ما فردا برای قرارداد بیایم شرکتتون؟؟
 -بله حتما تشریف بیارید .
 پرهام گفت-اقای اریا شما میخواین با بیبتا کار کنید.
 -تقریبا
 بعد یک ساعت حرف اریا ودلربا رفتن.

اریا

وقتی از پیش بیتا و پرهام رفتیم .

دلربا گفت-والله ای اریا

-چی شده

-بیتا چقدر خوشگله از دوستم شنیده بودم که زیباییش خیره کننده اس اما تا این حدو واقعا فکرشو نمیکردم

لیخندی زدم باز این زیبایی بیتا همه رو خیره نگه داشته بود .

دلربا گفت-اریا؟؟

-بله

-میگم بیتا واقعا تومور مغزی داره؟؟

باز با فکر کردن به این که بیتا تومور داره اعصابم بهم ریخت.

جواب دادم- حتما داره که میگن

دلربا مشکوک نگاهم کرد وگفت-مشکوک میزنیا

-نه اصلا

-اره جون عمه ات که مامان من باشه هست خودم میفهمم اخر نگو بهم

چیزی بهش نگفتم تا تو همین افکار بچگانه اش بمونه .

وقتی اهنگ برای رقص تانگو شد همه یکی یکی پا میشدن یاد اولین سری که با بیتا رقصیدم افتادم.

دلربا گفت-بریم برقصیم

-بریم

با دلربا رفتیم وسط که به بیتا نگاه کردم که با بغض نگاه میکنه.

چشم از صورتش گرفتم تا محو اون نگاه مظلومش نشم

دیدیم.

رقصشون یه جوری بود که جای رقاصا هی عوض میشد با دلربا داشتیم میرقصیدم که دلربا رفت با یه مرد دیگه رقصید و من

دست دختر کناریمو کشیدکه....

با دیدن بیتا چشمم اندازه ی توپ تنیس شد برای بیتا هم که اندازه ی توپ بسکتبال شده بود.

داشتیم میرقصیدیم که در گوشش گفتم -موی مشکوی بهت میاد

با بغضی که تو صدایش بود گفت-کلاه گیس تا دوروز دیگه همه ی موهام میریزه .

ای بمیری که کارت فقط ازار دیگران گفتم-ناامید نشو خودتو نیاز

-من از این زندگی خستم چرا نمیرم تازه اینطوری راحت ترم هستم .

والله بیتا اینطوری نگو تو بمیری منم دیگه زندگی برام معنی نداره اما بر خلاف چیزی که تو ذهنم بود گفتم-بیتا هیچوقت این

حرفو نزن خدا قهرش میگیره حداقل بخاطر من

-باشه اریا دیگه نمیگم

جای بیتا عوض شد بلاخره این اهنگ هم تموم شد و من از همه گرما و راحت شدم داشتم خفه میشدم کرواتمو شل کردم.

خدایا من بکش چرا هنوز هم با دیدن بیتا رقصیدن باهاش گرمم میشه اتیش میگیرم قلبمو سر جاش واینمیسته هی خدا.

تنها ارزوم اینه که بیتا رو به این زندگی برگردونی .

بلاخره جشن تموم شد و وقت عروس کشون بود.

بیتا

وقت عروس کشون بود و همه سوار ماشیناشو شدن و سرو صدا راه انداخته بودن.

پرهام با ریتم اهنگ روی فرمون ضربه میزد اینم چه دل خوش دارها.

جلوی در ویلای نیلو سینا وایستادیم وبعد کلی گریه وزاری نیلو تو بغل مامانش با همه خداحافظی کردن غریبه ها رفتن وفامیل

های درجه یک وایستادن بعد راهنمایی های شب عروسی به خونه برگشتیم به عبارت نخود نخود هرکه رود خانه ی خود.

لباسامو در اوردم فقط لباس زیر تنم بود.

بسمت حموم حرکت کردم.

اب رو باز کردم و رفتم زیر دوش احساس سبکی میکردم و این حس چقدر برای من خوب و قشنگ بود.

بعد نیم ساعت که کامل خودمو تمیز کردم. از حموم خارج شدم به حوله دروم پیچیده بودم و رفتم بیرون در بصورت ناگهانی باز شد برگشتم دیدم پرهامه.

از نوک پام تا فرق سرم نگاه کرد کرد و با صدای خماری گفت-بیتا

-بله کارتون بگو و برو

سروشو تکون داد و گفت-دباره ی آریا جهانی

-خب؟؟ بسمت کمد رفتم تا لباسامو بردارم وهم به حرف های پرهام گوش میکردم -میگم پسر با استعدادی هستش میتونیم

ازش استفاده کنیم؟؟

-تو کارای من که نقاشی و طراحی جایی نداره تو رو نمیدونم

صدایه پایهای پرهام میومد که بهم نزدیک میشه گرمی نفس های حال بهم زنش به گردنم میخورد. نذاشتم بیشتر از این نزدیک

بشه برگشتم سمتش و چنان سیلی بهش زدم که رد انگشتم رو صورتش موند .

دستشو گذاشت رو صورتش گفت -بیتا

-ببین پرهام اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بهم نزدیکی بشی میکشمت متوجه هستی که دیگه چیزی برای از دست

دادن ندارم پس بهتره به حرفم گوش کنی و دیگه نزدیک نشی فهمیدی؟؟؟

پرهام جواب داد....

-اما بیتا تو زن منی منم حق دارم نزدیکت باشم با تو باشم

-یادت باشه تو هیچ حقی نسبت به من نداری فهمیدی یا توضیح بدم

پرهام با خشم گفت-بیتا یه روز جسمت به دست میارم حالا چه با خواسته ی خودت چه بدون خواسته ی خودت

-فقط گمشو از اتاقم گمشو

پرهام از اتاقم خارج شد. پرهام اگه دختر و نگیم از م بگیره بدبختش میکنم به خاک سیاه میشونمش میدونم که میتونم.

لباس خوابمو پوشید و روی تخت دراز کشیدم به سه نرسیده بود که خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم بسرعت حاضر شدم ارایش کمی هم کردم که جلوی کسی کم نیارم .

سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. بسمت شرکت حرکت کردم بعد از یک ساعت تو ترافیک موندن به شرکت رسیدم.

صدای کفش پاشنه بلندم کل شرکت رو گرفته بود .

اروم اروم واستوار بسمت اتاقم رفتم.

مریم وارد شد و گفت-سلام خانوم

-سلام بله؟؟

-خانوم امروز با آقای آریا جهانی و خانو دلریا حسینی جلس دارید.

-خب؟؟

-بعد چندتا پرنده ی پیشنهادی هست که باید بهشون یه نگاهی بندازید

-خب؟؟

-راستی خانوم برای این کارکنان شرکت یه حالو هوایی عوض کنن تصمیم گرفتن که اخر هفته برن شمال شما تشریف میارین؟؟

خب باید از اخرای عمرم به خوبی استفاده کنم برای همین با لبخند گفتم-اره یعنی سعی میکنم که پیام

-ممنون خانوم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

نیم ساعت بعد جلس داشتیم .دلریا و آریا اومده بودن.

دیگه نمیخواستم جلوی آریا و ا بدم هرچی منت کشیدم بسته .

درباز کردم و گفتم-خوش اومدید.

دلربا با لبخند گفت-مرسی بیتا خانوم

اریا-ممنون

-خب مسقیم میرم سر اصل مطلب ما چون مواد لوازمون گیاهین وساخت خودمونن وقت به اندازه ی خودمون تولیدات داریم

برای همین یه پیشنهاد دیگه براتون دارم

هردوبا کنجاوی نگاهم کردن که گفتم- من خیلی وقت به فکر شرکت چهارم هستم ومیخوام شرکت رو توسعه بدم بهترین

پیشنهاد من اینه که مواد از مواد تولید از کارمندا ولی نظارت از شما ومن با بالا ترین سود ممکن یعنی یک چهارم بهتون

پیشنهاد میدم چونکه اگه شما شرکت بزنیید به این زودی مشتری نمیتونید جذب کنید ولی ما سال هاست تو این کاریم و

مشتری های خودمونو داریم پس بنظرم بهترین پیشنهادی هست که میتونید از یه نفر بگیریید.

دلربا با خوشحالی گفت عالی پیشنهادتون خیلی خوبه

اریا هم گفت -اگه دلربا قبول کنه من مشکلی ندارم

-پس فردا برای قرار داد بستن بیاید شرکت

بلند شدم اونا هم به تابعیت از من بلند شدن باهاشون دست دادم ورفتم اتاق خودم.

اخیش راحت شدم خدا اینم از این.

رفتم تو اتاقم پرنده هارو چک کردم تا کم وکسری توش نباش کارها طبق روال پیش میرفت و سودهیمون هم اضافه شده

بود.

کارای شرکت که عالی بود باید به دوتا شرکت دیگه هم سر بزیم .

بعد اینکه کارا رو انجام دادم. بسمت خونه رفتم.

باید برای شمال هم آماده میشدم فردا نه پس فردا میخواستیم بریم.

رفتم تو اتاق و موهامو هه موهام یه زره موهامو خیلی اروم شونه کردم .

حواس کرده بودم خودم شام درس کنم البته هیچی هم بارم نبود باید از کتاب اشپزی نگاه کنم. عاشق مافین شکلات بودم

رفتم بیرون واز هلنا پرسیدم کتاب اشپزی داریم که گفت -نه نداریم خانوم رفتم تبلتمو برداشتم و تو اینترنت طرز تهیه ی

مافین شکلاتو زدم زیاد سخت نبود شروع کردم به اشپزی کردن وقتی داشتم اردو میریختم کلی صورتتم اردی شو ومثل روح

سفید سفید شده بودم شکلاتو که داغ کرده بودم یه زره خورد به انگشتم و وقتی داشتم بصورتتم دست میکشیدم خورد نوک

دماغ قیافه ام خنده دار شده بود چه جور.

بلاخره بعد کلی کلنچار مافین ها رو گذاشتیم تو فر تا بپزه وقتی مافین وخت گذاشتم گرم بشه وتا خودم یه شیر نسکافه برای

خودم درس کردم.یه لیوان شیر نسکافه برداشتم وچهارتا مافین .چیکار کنم عاشق مافینم.

رفتم تو اتاقم و لپتاپ رو روشن کردم و آنلاین فیلم کاراسودا رو نگاه کردم.هه چه جالب اپنا هم بخاطر یه پسر عوضی اسمش

چی بود اهان امیر بهم نرسیدن .

مثل منو اریا که پرهام نداشت قصه ی فیلم منو یاد خودمون مینداخت البته با تفاوت های زیاد.

در از کشید داشتم فکر میکردم که یکدفعه به خواب فرو رفتم.

وای خدا اینجا کجاست چقدر نازه

تو یه جنگل بزرگ بودم با کلی درختو گل های رنگارنگ خیلی سرد بود یه کلبه دیدم بسمتش رفتم در زدم .در باز شد که اریا

رو دیدم.

بغلم کرد وای خدا چی شده منو کشوند تو خونه . نشست روی تنها صندلی اونجا ومن روی پاهاش نشستم گفت-خوشگل من

عشقم

-جانم اریا

-هیچوقت هیچ چیز رو بجز عشقمون قبول نکن منو تو برای همیم اول و اخر منو تو یه روز مامان وبابا میشیم.تو نفس من

میشی من نفس تو

-الانم نفس منی اریا

–بیتا میدونستی تو نباشی منم نیستم تو نباشی زندگی محاله میدونستی
–تو هم میدونستی که از جونم بیشتر دوست دارم عاشقتم اریا عشقتم اریا
اریا لبامو بوسید وگفت –همیشه زندگیه من هستی وخواهی بود عشقتم
یکدفعه اریا رفت از دید من محو شد

صداش میکردن اریا اریا اریا اما اریا رفته بود یکدفعه از خواب پریدم اوووف خدا عرق میریختم چه طوری.
خدایا این خواب چه تعبیری داره چی قرار سرم بیاد خودت پشتمیانم باش.
بلند شدم ساعت ۳ صبح بود نمیدونم چی شد اما حس کردم دوس دارم نماز بخونم رفتم وضو گرفتم و جانمازی رو برداشتم
و شروع کردم به نماز خوندن تا ساعت ۶ فقط نماز خوندم .
خدایا هرچی تپ برام صلاح بدونی راضیم بهش اما خودت بخیر بگذرونش اگه داری امتحانم میکنی
باشه حرفی نیست ولی صبر منم حدی داره.
انقدر باخدا حرف زد که اروم شدم.
بلند شدم دست وصورتموشستم وحاضر شدم برم شرکت.
به شرکت که رسیدم حس ضعف شدیدی کردم روبه مریم گفتم–یه مقدار صبحونه با یه لیوان قهوه برام بیار.
چشم خانوم راستی خانوم دلربا خانوم واقای جهانی داخل تشریف دارن
باشه
واردشدم باهاشون سلامو احوال پرسی کردم سریع برگه ها رو امضا کردیم وپس از تبریک و اینا دلربا در گوشم گفت –عزیزم
فک کنم وقته پریودته؟؟؟
–از کجا میدونی؟؟
–ماتتوت کثیفه
–واااای باشه ممنون که گفتمی عزیزم
خواهش گلم اونا رفتن تا کارای شرکت چهارم رو درست کنن.
منم سری لباس های زاپاسی که تو کیفمو بود برداشتم و عوض کردمش در اتاق بصدا در اومد گفتم–بفرمایید

درباز شد ومریم وارد شد با یه سینی تو دستش.
سینی رو گذاشت روی میز هنوز وایساده بود که گفتم–چیزی شده مریم؟؟
–چیزه خانوم
حوصله ی تته پته شو نداشتتم وگفتم–بگو مریم جون
–خانوم من اقای جهانی رو با دلربا خانوم برای سفر شمال دعوت کردم اونا هم قبول کردن بخدا فقط تعارف بود
خندیدمو گفتم–دختر گفتم چی شده خب بیان به ما چی در ضمن تو این سفر شما ها رئیسید نه من پس همش به خودتون ربط
داره
لبخندی زد واز اتاق خارج شد .
منم نشستم صبحونه امو خوردم.
سینا بهم زنگ زد –سلام پرنسس
–سلام داداشی جونم کاری داشتی
–اره امروز ساعت ۲ میام دنبالت بریم دکتر باشه؟؟
–باشه داداش باشه
ساعت دو بود که سینا با نیلو اومدن دنبالم .بعد از کلی بوس وماچ و احوال پرسی واینا سوار ماشین سینا شدیم وبسمت مطب
دکتر حرکت کردیم.
وقتی رسیدیم و ودکتر منو دید ومعاینه کرد کلی ازمایش بهم داد که باید جوابشو تا هفته ی بعد بیاریم.
همون روز رفتیم ازمایش هارو دادیم.

به گفته ی دکتر تومورم خوش خیمه و خطرش کمتره .
 سینا و نیلو خیلی خوشحال بودن بهشون گفتم-داداشی و عشقم نیلو
 باهم گفتن-جونم
 -ما فردا با همکارای شرکت میریم شمال شماها هم میاید
 با خوشحالی گفتن-اره اره
 خندیدم ولی قرار شد به پرهام چیزی نگیم .
 رفتیم سمت خونه ی ما و سینا و نیلو رو به شام دعوت کردم.
 باهم سر سفره نشستیم بودیم و شام های خوشمزه ی هلنا رو خوردیم .
 با نیلو و سینا کلی گفتیم و خندیدیم.
 نمکو از دست نیلو قاپیدم که با حرص گفت-بیشرف
 چشمکی زدم و گفتم-لای کون اقات شیشه رفت
 جفتشون با تعجب نگاهم میکردن که یکدفعه سینا ترکیب از خنده و نیلو با حرص جیغ میزد.

نیلو گفت -بیتا خفه شو
 رو بهش گفتم -نیلو عن پشه شو
 سینا که از خنده ی زیاد ریس میرفت ولی نیلو خودشو نباخت و گفت-ناموسن
 چشمکی زدمو گفتم-تنه ات و بابام چالوسن
 نیلو جیغ میزد و دیگه چیزی نگفت اینارم سپهر بهم یاد داده بود برم باز ازش یاد بگیریم.
 روبه نیلو سینا گفتم-زنگ بز نم سپهر فردا بیاد یه زره بخندیم.
 -اره زنگ بز
 به سینا گفتم-این احسان دیگه نمیخواد بیاد تهران شمال موندنی شد؟؟
 -اره بابا از اونجا یه سری هم بهش میزنیم
 -باشه
 به سپهر زنگ زدم با اولین بوق جواب داد گفتم-رو گوشیت خوابیده بودی
 -ای بی حیا منو این کار من چیکار به این کارا دارم بابا من هنوز مجردم
 -ساکت باش بی حیا
 خندید و گفت -افتاب از جنوب اومده که پرنسس ایزابلا به من زنگ زده
 -نخیر اقا قرار فردا بریم شمال پایه ایی
 جووووونی گفت و ادامه داد-پایه نه بابا من چهار پایه ام
 -باشه پس فردا آماده باش بهت زنگ میزنم باشه؟؟
 -باشه
 -راستی سپهر
 -جونش
 -به سپیده و پرهام هیچی نمیگی باشه
 -ای به چشم
 -بای بای
 -بای
 تلفنو قطع کردم ساعت ۱۰ بود که سینا و نیلو رفتن خونه اشون تا حاضر شن برای شمال.
 منم رفتم تو اتاقم و شروع کردم به جمع کردن وسایلام کیلد ویلای شمال هم برداشتم .خیلی جای قشنگ و بزرگیه شاید
 دوبرابر اینجا باشه همه جا میشیم.
 زنگ زدم به مش کاظم و بهش سپرده ام اونجا رو مرتب کنه و یخچالو پر کنه.
 که گفت بروی چشم خانوم
 -چشمت بی بلا عمو کاظم

پرهام باز کدوم گوری هست نمیدونم بیخیالش شدم وگرفتم خوابیدم صبح ساعت پنج بیدار شدم با نمازمو خوندم. بعد با همه قرار گذاشتیم با هم از یه جا حرکت کنیم.

این مامان وبابا هم که رفته بودن سفره دور دنیا و حالا حالا نمیومدن و حتی از بیماری من خبر نداشتن. ساکمو برداشتم و رفتم سمت ماشین عزیزم لامبورگینی که هدیه ی تولدم بود که پرهام برام خریده بود. سوارش شدم و حرکت کردم سمت میدون..... وقتی رسیدم همه اونجا بودن بعد سلام وعلیک این سپهر با نیلو وسینا اومد که گفت-والله من عروس بیتا رو ول نمیکنم پیام به مترسک شما بچسم خندیدم ماشین سینا اینا ساتتافا بود. سپهر که سوار ماشین من شد.مریم گفت-دو دقیقه صبر کنید اقا اریا با دلربا جون بیان بعد ده دقیقه اونا هم رسیدن سوار پورشه ی خوشگلی بودن.حرکت کردیم بسمت شمال. تو راه این سپهر دیونه صدای اهنگو تا اخرش کرده بود و واسه خودش قر میداد چه جور تو یه جاده که خلوت بود و بجز ما کسی نبود سپهر گفت نگو دار.وایسادم همه وایسادن .من چون به باندم سیستم نصب بود صداش خیلی زیاد بود حالا یه اهنگ کوردی گذاشته ما هم که کورد شروع کردیم من با سینا ونیلو همه وهنه میرقصیدم .سپهر انقدر بامزه میرقصید که هیچی نگم چندتا ماشین غریبه هم که بودن به ما پیوستن و شروع کردیم به کوردی رقصیدن همه دیگه وسط خیابون داشتیم میرقصیدیم فقط یه نفر بود که داشت فیلم میگرفت. انقدر فاز داد که هیچی نگم خوب شد سپهر و آوردیم بیشتر خوش میگذره خلاصه بعد کلی رقص فارسی واذری راهی ویلا شدیم .

خسته وکوفته به ویلا رسیدیم انقدر بزرگ بودکه ادم توش گم میشد ۱۲ تا اتاق داشت که فکر کنم به همه برسه البته با تقسیمات ویژه. داشتیم تقسیم میکردیم نزدیک ۱۰۰ نفر بودیم و باید جا برای همه باشه اول برای خانوما ۷ تا ۷ تو یه اتاق میموندن یعنی ۶ تا اتاق کامل پر شد ۶ تایه دیگه هم مردا تقسیم کردن بین خودشون تقسیم کردن. رفتم پیش عمو کاظم ازش تشکر کردم.اونم با مهربونی گفت-وظیفه ام بود خانوم -عمو کاظم بهت هزار سری گفتم به من نگو خانوم بگو بیتا یا اگه دوست داشتی دخترم هان بهتر نیست؟ لبخندی زدوگفت-باشه دخترم لبخند به روش پاشیدم و رفتم تو پذیرایی حالا این سپهر هم که جوگیر بین این همه دختر مجرد افتاده.نشست بود با دخترا حرف میزد . رفتم سمتش وگفت-جناب شیخ مکارم سپهر ایرانی وقت دارید کارتون دارم. -نه برو یه وقت دیگه بیا جوشی شدم وجییغ زدم -پا میشی یا نه؟؟ همشون ترسیدن وسپهر گفت -باشه باشه چرا خشونت وروبه دخترا گفت-خانوما من یه وقت دیگه باهات مصاحبه میکنم . دخترا خندیدن ورفتن بهش گفتم -بدو اتاقم. صداشو زنون کرد وگفت -واای خاک بر سرم من از اوناش نیستم چی فکر کردی با خودت از حرص لب پایینمو به دندون گرفتمو از بین دندونه هام با حرص گفتم-سپهر -باشه بابا بریم با هم رفتیم اتاق من که اختصاصی بود اها راستی یادم رفت بگم بجز اتاق من ۱۲ تا اتاق هست که نیلو پیش من میمونه. داخل شدیم در بستم و رو نوک پاهام استادم وگوششو گرفتم وکشیدم. -اخ چته بیتا -سپهر نبینم با دخترای اینجا لاس بزنی اینا مادر پدرشون اعتماد کردن که الان اینجا افتاد؟ -اوهه خیلی بد هم افتاد فقط گوشمو ول کن درد میکنه.

گوششو ول کردم ماشالله قد وهیکل اندازه ی فیلم مغز اندازه ی مورچه .
تا کمر خم شد وگفت -با اجازتون مرخص بشم خانوم ایزابل.....
حرفش با نگاه غضبی من تو دهنش ماسید شده وگفت -بله اجازه صادر شد و از اتاق رفت بیرون.

وقت ناهار بود وکدبانو های ایران زمین که خواب بودن مییوند کدقایون که دست به کار شدن وجوجه هایی که تو ابلیمو
وزعفران وپیاز خوابونده بودن رو به سیخ میکشیدن.
منم که حواس دریا کرده بودن چه جور .رفتم تو اتاقم یه سویشرت بلند خاکستری که تا یه مقدار پایین تر از باسنم بود رو با
یه شلوار لی خوشگل جذب پوشیدم و کتونیمو هم پام کردم یه شال هم سرم کردم و رفتم پایین .
که دخترا گفتن-کجا میری؟

-میرم ساحل قدم بزنم .
دلربا گفت-منم میام منم میام
-باشه بدو حاضر شو بیا.
دلربا بعد از ۱۰ دقیقه با تیپی که تقریبا شبیه من بود اومد پایین.
اروم اروم راه میرفتیم که دلربا گفت -بیخشید این سوالو میکنم پس آقای پرهام نیومده؟؟
-نه

-بیتا جون میشه باهات راحت باشم
لبخندی زدمو وگفتم-اره عزیزم
-تو تاحالا عاشق شدی ؟
اهی کشیدم وگفتم-اره
چشمکی زدوگفت -حتما شوهرت پرهام اره؟
-نه

با تعجب نگاهم کرد که لیخندی زدم و شروع کردم به بازگو کردن خاطرات.
-۱۸ سالم بود تازه اوج جوانیم بود خواستگارای زیادی هم داشتم بعد از مرگ پدربزرگم و اینکه بیشتر اموال رو به اسم من
کرد خواستگارام دوبرابر شد که از همشون سرخر تر این پرهام بود.
ازش خوشم نمیومد .از هیچیش خدایی چیزی هم کم نداره همه پول داره هم خوشتیپ و خوشگل و خوش هیکل دیدیش دیگه
؟

سرشو به نشونه ی اره تکون داد.
سینا شوهر نیلو داداشم خیلی باهام راحت بودیم خیلی من بهش میگفتم عشقم نفسم اونم به من میگفت پرنسس عزیز دلمو
این حرفا.اونروز بعد پارتی داشتم باسینا حرف میزدیم با همین کلمات چون مامان بابام سفر بودن ومنو سینا تنها خونه بودیم
بهش گفتم-من که میخوام بغل تو بخوام واین حرفا
نگو پدر مادر من هم تازه از راه رسیدن وتمام حرفای من شنیدن ولی فکر میکردن کسی که پشت خط دوس پسرم بهم ننگ
هرزگی چسبوندن منی که ۱۸ سال از عمرم میگذره وبه ندرت یادم میاد که گریه کرده باشم اونشب بغض کردم نمیخواستم
غرورم بشکن برای همین از خونه زدم بیرون نزدیک دوساعت رانندگی کردم تا به یه دره رسیدم اونجا زجه زدم و گریه کردم
دستی روی شونه ام نشست چون من بکسر هم هستم وبکس کار میکردم چندتا ضربه ی محکم به اون طرف زدم که بیچاره
ناقص شد سرمو که بلند کردم دیدم حسابدار شرکت چندوقت بود حس عجیبی نسبت بهش داشتم اونموقع نمیدونستم چی
هست وبرای چیه ولی اونشب وقتی که رفتم تو اغوشش واروم شدم حس کردم حسم بهش چی که اون خودش بهم گفت
دوسم داره اندازه ی دنیا دوسم داره.

منم گفتم -ازت خوشم نیما
ناراحت شد ادامه دادم ولی ازت بدم هم نیما اونجا بود که منو اون شدیم زندگی و نفس های هم.

زندگیم خب بود یعنی عالی بود تا اینکه من تصمیم گرفتم به اون حرفایی که منتظرش بود رو بگم اما نشد اونشب که خونه اشون مامانش منو دید با تماس پرهام سریع برگشتم خونه. پرهام بهم زنگ زد که بیا باغم گفتم-نمیام اینا بلاخره راضی شدم و رفتم باغش که دیدم مامانم داییم احسان و بابام داداشم سینا ونیلو رو گرفتن و گفت -یا الان به ما عقد میکنی یا خانواده اتو از بین میبرم چیزی هم برای از دست دادن ندارم.

منم اول قبول نکردم ولی وقتی مسمم بودن کارشو دیدم قبول کردم با اشک و نفرین قبول کردم زنش بشم. باهام عقد کردیم فرداش با اون قرار داشتیم وقتی بهش گفتم منو تو جفت هم نبودیم میخواستیم بشیم ولی نداشتن که بشه. این جدایی من بود ۳ سال داره از اون ماجرا میگذره ولی من هنوز هم عاشقم عاشق دلربا بغلم کرد اشک هام بی مهار روی گونه ام میریخت. بعد چند دقیقه از بغل دلربا بیرون اومدم و گفتم-دلربا اینا رو به کسی نگو باشه؟؟

-باشه نگران نباش راز نگه داره خوبی هستم.
بهش لبخندی زدم که گفت-آریا رو که میشناسی؟
با کنجکاوای گفتم-اره چطور؟

-اونم عاشق یه دختر بود مامانش که خیلی از دختر دفاع کرد و تعریف کرد ولی گوش آریا بدهکا نبود و اومد امریکا و پیش عمو و زنموش که دایی و زن دایی من میشن موندن. انقدر عاشق بود وهست که هر شب گریه میکرد برای دختره اهنگ میخوند از زن دایی مامان آریا پرسیدم خب چرا با دختر ازدواج نکرد که گفت-نداشتن دلربا نداشتن و این جواب هرسری من بود آریا هم هنوز دیونه وار دختر رو دوس داره و این اصلا خب نیست.

یعنی یعنی آریا هم هنوز من دوس داره خدایا خدایا شکرت یه نور امیدوی تو دلم روشن شد.
بعد از کلی حرف زدن با دلربا برگشتیم خونه دختره خوبی بود به دل میشست.
رفتیم سمت ویلا بوی جوجه کل ویلا رو گرفته بود. وارد ویلا شدیم پسرا سفره هم آماده کرده بودن. افرین افرین نشستیم سر سفره یه سیخ جوجه برداشتم و اای خدا چقدر خوشمزه بود. شروع کردم به خوردن. بعد از اون غذای عالی و فوق العاده تشکر کردم و رفتم تو اتاقم یه مقدار استراحت کنم.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۴ بود وای خدا نمازم سریع وضو گرفتم و نمازمو خوندم. لباسامو عوض کردم و رفتم پایین هیچکس نبود فقط یه نفر رو مبل نشسته بود از پشت شبیه دو نفر بود یکی آریا یکی آقای نامی.
گفتم-اقای نامی آریا نامی جواب نداد رفتج نزدیک تر و گفتم-اقای نامی نمیشنوید. سرشو بلند کرد اینکه آریا است.
گفتم-فکر کردم آریا نامی هستیید زیاد مهم نیست بچه ها کجا رفتن؟

-بازار
باتعجب گفتم-پس چرا منتظر ما نبودن؟
-نمیدونم زنگ زدن به من که شما رو هم ببرم.
-اهان پس من برم حاضر شم.
و رفتم بالا یه مانتوی جلو باز مشکی با شلوار جین لی خوش رنگم و شال مشکی و کفش جین لی که خیلی خوش بود رو پوشیدم یه مقدار ارایش کردم همون یه زره مویی که داشتمو بصورت فرق در آوردم و خیلی خوشگل رفتم پایین آریا هم حاضر بود رو بهش گفتم-من حاضر میتونیم بریم.
چیزی نگفت و بسمت بیرو ویلا حرکت کردیم.
سوار پورشه ی دلربا شدیم رفتیم سمت بازار. خیلی شلوغ بود زنگ زدیم به دلربا که گفت -ما تو مغازه های منابع دستی هستیم سومین مغازه است.
باشه ای گفتم و با آریا رفتیم سمت مغازه و اای عجب چیزیای نازی داشت. نرفته تو مغازه کلی وسایل برداشتم که بخرم. و اای چه چیزیای نازی که نبود.
غرقه وسایل شدم به اطرافم توجه ای نداشتم.
نیلو گفت-دارندگی و براندگی.
-سکوت اسلامی کن.
روبه بچه ها گفتم-هرکی پول نیاز داشت بیاد به خودم بگه و دوباره رفتم سراغ خریدم.

تو مغازه ی اول کلی وسایل خریدم و بعد از کلی خرید داشتیم برمیگشتیم که چندتا لباس محلی دیدیم که خیلییی خوشگل بودن با دخترا رفتیم که همه باهم عکس بگیریم لباس من خیلی ناز بود و انقدر خوشگلم نشون میداد که هیچی نگم.

هرکی چندتا عکس گرفت من با همه گرفتم و خودم تکی و بعد با نیلو عکس گرفتم مردا هم لباس پوشیدن و همه باهم عکس گرفتیم اریا کنار من وایساده بود . عکسو گرفت به اریا نگاه کردم که داشت به من نگاه میکرد. چشم از چشمای خوشگل مشکیش برداشتم و رفتیم لباس ها رو دادیم عکسا مونو داد که گفتم-اینم هدیه ی من و خودم همه ی عکسا رو حساب کردم.

با خوشحالی برگشتیم سمت ماشین هامون که رو به سپهر که ساکت بود گفتم -بریم خونه احسان بترسونیمش خندید وگفت-اره والله بریم

بهبون گفتم-بچه ها میخوایم بریم خونه ی احسان داییم هرکسی دوس داره بیاد که نصفشون که خسته بودن رفتن و نصف دیگه اشون هم باهامون اومدن رفتیم سمت ویلای احسان زنگ زدیم خودش درواز کرد به هممون با دهن باز نگاه کرد و درو بست غش کردیم از خنده دوباره در زدیم که گفت-والله من چیزی تو خونه ندارم از من بگذرید .

گفتم-احساناااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

-وا من نه

-هستی انقدر بی معرفتی که نمیدونی من تومور مغزی دارم باتعجب نگاهم کرد بعد چند دقیقه زد زیر خنده وگفت-شوخی میکنی؟

-نه

سینا رو صدا کرد وگفت-سینا این چی میگه

سینا-مگه چی میگه

-میگه تومور مغزی دارم

سینا اهی کشید وگفت-راست میگه

احسان چشماش پر اشک شد و منو تو بغلش گرفت وگفت-بیبتا بیبتا عزیز دایی خوشگلم خودتو ناراحت نکنی بخدا بر میگردم تهران پیشت باشه؟

لبخندی زد وگفتم-باز خوبه این تومور یه سود هم داشت.

خلاصه بعد اینکه چایی وکیک خوردم برگشتیم خونه

رفتیم ویلا همه اشون تازه از خواب بیدار شده بودن تصمیم گرفتیم فیلم ببینیم .

یه سی دی فیلم ترسناک +25گذاشتم افتضاح ترسناک بود همیشه عادتمه فیلمیه ترسناکی رو که از سنم بیشتر میبینم . پسرا رفتن پنج تا سینی بزرررررررگ پفیلا درس کردن.

نشستع بودیم وداشتیم فیلم رو میدیدم که یه جن اومد تو صفحه و رنگ خونه هم بصدا در اومد انقدر هماهنگ بود که همه امون جیغ کشیدیم رفتیم درو باز کردم که دیدم احسان با چندتا از دوستاش اومده اونارهم اومدن داخل ویه سلام کوتاه دادن و نشستن وای خیلی باحال بود خیلی مزه داد مخصوصا که لامپارو هم خاموش کرده بودیم.

هی این دخترا جیغ میزدن سرشون میکردن تو بالشت خیلی هیجانی بود و منم که عاشق هیجان .

فیلم تموم شد که دلر با گفت-این چی بود دختر وحشتناک بود افتضاح بود حالا ببیا وایسا من برم دستشویی همه زدیم زیر خنده.

این دیگه کی بود جفت سپهر بود .

سپهر گفت-منم که کابوس میبینم باید یکی شبا بغلم کنه اکیدا مونث باشه زدم تو سرش که همه خندیدن

احسان گفت- منم که اکیدا اینجا میمونم شب هم بیتا میاد وایمیسه برم دستشویی عروسک هم میخوام که شب خوابم نبره جیغ زدم -احسان خیلی خر که خندید.

دیگه بچه ها از خنده داشتن رییس میرفتن.
گفتم -فرزندم خیلی عروسک میخوای زن بگیر بابا پیر شدی سن بابابزرگمو داری احسان چشماشو ریز کرد وگفت-ساکت باشه تازه تو فکرشم هستم.

-عههههه پس لباس حاضر کن

-تو هم حاضر کن

لبخند تلخی زدمو گفتم-شاید من نبودم

احسان با پرخاش گفت-بیتا بخدا یه بار دیگه این حرفو بزنی میزنمتا

خندیدم وگفتم-باشه نمیگم

دلربا گفت-بچه ها کی صداتش خوبه مسابقه ی خوانندگی بزاریم.

احسان-من و بیتا

یکی از کارمندا-من

دلربا-صدای اریا هم که محشره پس مسابقه بین بیتا واحسانو اریا و حامد

اول از همه حامد اهنگ وارث از شادمهر عقیلی رو خونده صداتش به نسبت خوب بود. و حسام هم گیتار میزد.

بعد احسان اهنگ منو یادت بیاد از احمد سعیدی رو خونده واقعا صداتش باحاله.

بعد نوبت اریا بود که اهنگ تو میگفتی از علی پیشتاز و سمیر وناصر زین علی خوند

-تو میگفتی بخاطر من حتی میگذری از همه دنیات من میمردم وقتی فکر میکردم حتی یه روز نباشم تو روایت تو میگفتی جدا

نمیشه دلت از چشمام وقتی ساده میشه تومیگفتی دلت عاشق همین رفتارمو سادگیشه.

-تو همونی که اینو میگفتی نگو یاد رفته که چی گفتی بیا نزار از چشمام بیفتی

-من همونم که بی تو میمردم داره دیر میشه ببین چی گفتم بیا نزار از چشمات بفتممم

صداتشو یه مقدار کلفت کرد وخوند-باز تکرار میشه تو سرم حرفای همیشه ام حتی صد سالم بگذره من قانع نمیشم چرا

ندارم پیشم میخوای ازم جدا بشی نخواه که نمیشم ببین چشمام قرمزه چون نخوابیده دیشب یه بار دیگه نیستی روی دوباره

دیدم دوباره دیدم عکستو روی فاز دیگه ام باز میشم خسته از کارات واسه تو هر راهی رفتم بستن حتی پاهام دیگه خسته

ام از این راه ها تو مگه نمیگفتی هستی مد سالها ما هم گفتیم نمیشیم اسیر داستانا تو مگه نمیگفتی بعید تو حق ما کسی باشه

رفتی حالا من دنبال رد پاهاتو هم جا جای خالیتو میکنم حس من هیچوقت مال من نبود پا بودی اسمن بعید حتی دیگه یادت

اسمن شایدم حق با تو بوده این بوده قسمت

-تو میگفتی هر جا باشم تو هرشرایطی درکم میکنی تو میگفتی حتی ازت جدا شم تو باز میای فاصله رو کم میکنی

تو میگفتی بی تو قلبم تو تنهایی میمونه تالمیره پس این کی که پشت سرش اشکامو میبینه وداره میرهههه

-تو همونی که اینو میگفتی نگو یادت رفته که بیا نزار از چشمام بیفتی

-من همونم که بی تو میمردم داره دیر میشه ببین چی گفتن بیا نزار از چشمات بیفتم

-تو همونی که اینو میگفتی نگو یادت رفته که چی گفتی بیا نزار از چشمام بیفتی

-من همونم که بی تو میمیردم داره دیر میشه ببین چی گفتم بیا نزار از چشمات بیفتم

همه شروع کردیم به دست زدن عالی بود صداتش فوق العاده بود. از خواننده هم قشنگ تر خونده .

حالا نوبت من بود تا اهنگ بخونم.

اهنگ قرار نبود رو شروع کردم به خوندن-نمیدونم چی شده که اینجوری شد نمیدونم چند روز نیستی پیشم اینارو میگم که

فقط بدونی دارم یواش یواش دیونه میشم تا کی به عشق دیدن دوباره تو کوچه ها خسته بشم بمیرم تاکی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم از کی باید سراغتو بگیرم

– قرار نبود چشمای من خیس بشه قرار نبود هرچی قرار نیس بشه قرار نبود دیدنت ارزوم شه قرار نبود که اینجوری تموم شهههه
 –یادت میاد ثانیه های اخر گفتمی میرم اما میام بزودی چشمم بسته ام نبینی اشکامو چشمامو وا کرده امو رفته بودی چشمامو وا کردم رفته بودی بودم رفته بودی
 –قرار نبود منتظرت بمونم قرار نبود بری و برنگردی از اولش کنار من نبودى اخرشم کار خودت رو کردی قرار نبود چشمای من خیس بشه قرار نبود هرچی قرار نیست بشه قرار نبود دیدنت ارزوم شه قرار نبود که اینجوری تموم شهههه
 همه شروع کردن به کل کشیدن وهورا گفتن ودلربا و احسانم که سوت میزدن
 دلربا گفت-به به به خواننده ی اصلی شرمنده شد
 خندیدم که گفت-خب حالا وقت رای گیری
 من خودم به اریا رای دادم رای منو اریا مساوی شده بود و فقط یه رای مونده بود که باید اریا میداد که گفت-من به بیتا رای میدم
 همه شروع کردن به دست زدن دلربا گفت-

به نظر من که جفتتون برنده اید .
 حالا عاشقا باید....
 همه با تعجب نگاهش کردیم که دلربا با تته پته گفت-منظور عشق بیتا جون به همسرش واریا به زن اینده اش.
 همه خندیدن ولی منو اریا نه .
 واقعا یک لحظه ترسیدم که از چیزی خبردار شده باشه.
 دلربا گفت-بگزریم از عشقو عاشقی خب شما جفتتون برنده شدید حالا اهنگ توهی وگل آذین تا ازم دور شدی رو بخونید خواهشا.
 همه هم موفقتشونت اعلام کردم.
 احسان وسیناونیلو که خبر داشتن تو دل من غوغاست مخالفت میکردن.
 اریا گفت-باشه من مشکلی ندارم
 نمیخواستم جلوش کم بیار برای همینم منم گفتم-منم مشکلی ندارم
 حسام گیتارشو تنظیم کرد ومنو اریا هم آماده شده بودیم
 شروع شد
 اریا-یه عطر یه بالش یه حرف یه خواهش یه قلب گرفته برس به دادش نمیتونم از فکرت درام پر شده از فکرت شبام ارزوی همه بودیم ولی حالا ارزو شده عشقت برام.
 من-تا ازم دور شدی دوستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پر درد شد باهم-تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پر درد شد
 اریا-من بی تو میمریم میبینی دلگیرم باز نمیای پیشم
 من-نمیتونم از فکرت درام
 اریا-میدونم میدونی تو هم نمیتونی بدون من بمونی
 -نمیتونم از فکرت درام
 اریا-بعد تو دیگه هیچی خوب نیست همه بدم برام هیچی خوب نیست میدونم تو هم پیشیمونی کاش نمیرفتیو کاش میموندی
 -حالم بده این دنیا بدهههه نیستی خونه طوفانیه عذابم نده
 اریا-نمیتونم از فکرت درام
 باهم-تا ازم دورشدی دستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پره درد شد
 تا اجم دوری شدی دستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پر درد شد

 -بیا برگرد
 -تا میام بازم از تو دور شدم صدات میپیچه باز تو گوشم میبینمت توی آغوشم
 من-نمیتونم از فکرت درام

اریا- احساسی که من به تو دارم همه ی وجودمو به تو دادم بدون تو من خراب حالم
 -من- نمیتونم از فکرت دارم
 باهم- تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پر درد شد
 تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد نفسم بند اومد قلبم پر درد شد
 اریا- تا ازم دور شدی
 دستاتم سرد شد
 تا ازم دور شدی
 دستاتم سرد شد.
 اهنگ تموم شد همه شروع کردن به دست زدن وهورا کشیدن .
 ولی تو قلبم من غوغایی بود که بیا ببین . بدون توجه به بچه ها بلند شدم رفتم بیرون رفتم لب ساحل بغض این بغض لعنتی باز
 اومتمو بریده بود. اشکهام بی مهار رو گونه ام میریخت .
 گریه میکردم هه چه خوش گفت توهی داستان زندگی مارو.
 نشستم روی نیمکتی که اونجا بود غروب بود خورشید داشت محو میشد هوا ابری بود.
 زانومو تو آغوشم گرفتم و سرمو گذاشتم رو زانوم و به دریا نگاه میکردم.

اروم اروم و بیصدا گریه میکردم صدای پا اومد چشمامو تند تند پاک کردم فکر کردم نیلوکه گفتم- نیلو بنظرت من چه گناهی
 کردم؟

عاشقم اما فراموش نمیکنم باید جلوی کسی که دوسش دارم اهنگی که تعبیر زندگی خودمو بخونم باید زره زره عذاب بکشم
 خودت میدونی اگه مجبور نبودم هیچوقت با پرهام ازدواج نمیکردم خودت میدونی که پرهام تاحالا حتی بهم دست نزده چون
 من این اجازه رو بهش ندادم اما تهدیدم کرد که یه روزی اگه به زور هم باشه جسمتو برای خودم میکنم من نمیخوام نیلو این
 زندگی رو نمیخوام برو سینا رو راضی کن من عمل نمیکنم میخوام بمیرم.
 یکدفعه نیلو بغلم کرد شروع کرد به گریه کردن بهش نگاه کردم و اای اینکه نیلو نیست موهاش بور وطلایی نکنه نکنه
 دلریاست.

دلریا سرشو بلند کرد. بهش نگاه کردم وبا لبخند که پیدا بود از زهر مار هم تلخ تره گفت- پس عشق اریا تویی چندسریی که
 کابوس میدید اسم تو رو شنیده بودم.

اسم بیتا تو این سه سال همیشه ورد زبون اریا بود. اریا هم عاشقته خب چرا از پرهام جدا نمیشی؟؟
 -برات تعریف کردم که خانواده امو میکشه
 -ای راس میگی ولی یه چیزی بگم؟
 -بگو

-ابجی کوچیکم دلسا میخواد بیاد ایران مخ اریا رو بزنه
 لبخندی زدموگفتم- اریا انقدر ساده نیست که گول بخوره نگران نباش
 لبخندی زد و چیزی نگفت.
 یه مقدار با دلریا حرف زدم . خیلی اروم شدم وبا ودلریا وارد خونه شدیم.
 همه نشسته بودن تو سالن بجز اریا.
 رفتم نشستم کنار نیلو که گفت- فدات بشم من غم تو چشمای نازت نیبم بهش لبخندی زدم که بغلم کرد.
 گوشه دلریا که یه ایفون ۶ بود زنگ خورد جواب داد- سلام دلسا

...

باصدایی متعجب وبلندی گفت- کجایی؟؟

.....

-ما تهران نیستیم شمالیم.

.....

-تو واسه چی میای ما دو روز دیگه میایم

.....

—سرم داد نزن دلسا حوصله اتو ندارم.

.....

—تو ویلای رئیسمونیم

.....

—نخیر خانوم بیتا ایرانی

.....

—باشه پس خداحافظ

.....

دلر با به من نگاه کردم و لبخند تلخی زد

پس دلسا حسینی تو وارد این بازی شد. هه خوبه.

گوشیم زنگ خورد پرهام بود رد تماس دادم که دوباره زنگ زدو سه بار رد تماس دادم ولی اون همچنان داشت زنگ میزد با

کلافگی گوشی رو برداشتم و گفتم—الو چیه چته چرا مزاحم میشی

—کجایی؟

—واسه ی یه پروژه اومدم ترکیه.

—چرا به من نگفتی

—لازم ندونستم

—بیتا عصاب من خورد نکن

—عصابت خورد بشه چی میشی حتما میخوای اینسری خودمو بگیری بکشی چه بهتر راحت میشم از دست

—بیتا من...

تلفنو قطع کردم. اصلا عصاب این مرتیکه ی بیشعور پرهامو نداشتم.

بلند شدم رفتم اتاقم.

نیلو هم اومد باهم گرفتیم خوابیدیم.

اریا

ذهنم درگیر بیتا بود بیتا بیتا همیشه بیتا .

خدایا چیکار کنم چرا اون حلقه ی اشک تو چشماش بود؟ چرا ناراحت بود؟ چرا نمیخندید؟ چرا؟ اینا سوالای پرهام باید باشه نه

من اخه خدا منم عاشقم کنترل کردن خودم هم یه حدی داره. خدایا اخر یه کاری دست خودم میدم بیتا رو میدزدم میبرمش. ای

خدا خودت یه کاری بکن. سینا داداش بیتا تو اتاق من خوابیده بود داشت تلفنی حرف میزد.

—نیلو نزاری بیتا ناراحت بشه پرهامم زنگ زد بگو ترکیه ایم شنیدم بیتا به پرهام گفت—ترکیه ایم برای یه پروژه ی کاری

باشه؟؟

.....

—افرین هیچی نگو بهش خب بزار بخوابه پرنسس بابینا وارن برمیگردن که اون راز بزرگ رو فاش کنن بیتا نابود میشه اگه

بفهمه پس چیزی نگو بهش

...

—باشه عشقم لبای خوشمزه اتو میبوسم

خیلی داشت اروم حرف میزد اما چون گوش من تیزه برای همون که شنیدم .

دیگه به بقیه اش گوش نکردم ناموسی بود دیگه.

صدای گوشم بلند شد برش داشتم یه پیام از یه شماره ی ناشناس داشتم. نوشته بود—سلام اریا جونم. عزیزم من تو شمالم

میدون... ولی خونه ی بیتایی که این دلر با انقدر تعریفشو کرده ندارم. میشه بیای دنبالم.؟

یه پیام فرستادم—دلسا تویی؟؟

—اره کلم منم

—باشه الان میام دنبالت.

–مرسی عزیزم

یه سوشرت تنم کردم و گوشیمو سویچمو برداشتم و رفتم پایین .

سوار پورشه ی دلریا شدم. و رفتم دنبال دلسا .

تو میدون یه بنز زرد دیدم.ماشین دلسا بود.به شیشه ی پنجره زدم که از ترس پرید اما با دیدن من لبخند زد.

پیاده شد بهم سلام داد و روبوسی کرد.

سوار ماشینش شد و منم سوار ماشین دلریا باید خودم یه ماشین بخرم خیلی زشته ماشین دلریا یکسره دسته منه.

با دلسا رفتیم سمت ویلا وقتی به ویلا رسیدیم بوقی زدن که عمو کاظم درو باز کرد.

ازش عذرخواهی کردم که مزاحمش شدید که با خوش رویی جوابمونو داد.

با دلسا وارد خونه شدیم. دلسا گفت-خب من کجا بخوابم؟

–برو پیش دلریا بخواب

–اومممم باشه بریم

اتاق ودلریا و چند تا از دخترا رو بهش نشون دادم که گونه امو بوسید شب بخیر گفتو رفت.

از این کارا خوشم نمیاد و با خودم گفتم دست خودش نیست تو امریکا اینا چیزای پیش پا افتاده اییه.

رفتم بگیرم بخوابم. بازم بیتا تو ذهنم اومد.اس ام اس دلسا رو باز خوندم. بیتا که دلربایی انقدر ازش تعریف میکنه. بیبین

چقدر این بیتا دلنشینه که تو دل دلریا هم جا پیدا کرد.

اروم اروم به خواب عمیقی فرورفتم

بیتا

صبح ساعت ۵:۳۰ از خواب بیدار شدم نمازمو خوندم.رفتم پایین هیشکی بیدار نبود.

گفتم بزار یه امروز صبحونه درس کنم دست به کار شدم .

حدودا صدتا تخم مرغ توی قابلمه ی بزرگ گذاشتم تا اب پز بشه.

پنیرو کره وخامه وعسل نون تست شده اب پرتقال و شیر همه چی رو تا ساعت هشت آماده کردم ولی پوست کندن تخم مرغ ها

با خودشون.والله صدتا تخم مرغ پوست بکنم عمرا.

یه میزه خوشگل چیدم که یواش یواش بچه ها بیدار شدن با چشمای گرد شده به صبحونه ی خوشگلم نگاه میکردن ازش یه

عکس گرفتم.

همه بیدار شدن نشستیم سر سفره و صبحونه امونو خوردیم.

یه دختری تو جمع بود که برام نا آشنا بود.

دلریا که فک کنم نگاه متعجبمو دید گفت –معرفی میکنم خواهرم دلسا دیشب رسیده

همه بهش خوشامد گفتن. منم به تکون دادن سرم اکتفا کردم قیافه اش خوب بود بد نبود.حالا ایا اخلاقتش هم همونطوری

بود؟؟

مهن نیست شروع کردم به صبحونه خوردن.

بعد از صبحونه سپهر گفت-بیتا اومدیم شمال یکسره خونه بمونیم خب بریم.بگردیم دیگه.

–باشه سپهر خان اما کجا بریم دلریا وسپهر باهم بشکن زدن وگفتن-جنگل بهم نگاه کردن ولبخند زدن وگفت-دمت گرم اجی

دلی

–خواهش داداش سپه

همه بهشون خندیدن

خوبه دلریا وسپهر هستن وگرنه خونه تو سکوت مطلق فرومیرفت.

بچه ها گفتن هرکی سهم خودشو بده بریم یه رستوران خوشگل که همه قبول کردن .

تیپای خوشگل زدیم همه امون من که اوووف خیلی جیگر شده بودم اما تیپم زنده نبود. اما برعکس دلسا یه تیشرت تا روی ناف پوشیده بود با یه مانتوی بلند جلو باز شلوار لی جذبی هم پوشیده. ارایشش که چیزی نگم بهتره چون بد آموزی داره یه زره. خیلی افتضاح بود. به دلربا نگاه کردم که چقدر دختر سنگین و خوبی بود و تیپ شبیه ما زده بود و هرچی دم گوش دلسا حرف زد هیچی به هیچی تازه اخر دلسا گفت- اه اجی مگه من به طرز لباس پوشیدن تو گیر میدم و قضیه رو سر هم آورد. دلربا دیگه چیزی نگفت تو دلم به دلسا خندیدم عمرا بتونه با این تیپ و قیافه اریا رو خر کنه. دلسا یه کفش پاشنه بلند قرمز برداشت.

رفتیم پایین تو جمع پسرا داشتن بد به دلسا نگاه میکردن .
با اخم مخصوص به خودم گفتم- دلسا خانوم ما قرار نیست عروسی بریم چند تا خیابون پایین تر یه رستوران هست اونجا میریم اگه میخوای تو این ویلا بمونید وبا ما اومدید شمال باید بگم که قانون های من هم رعایت میشه پس سریع لباساتونو عوض کنید و بیاد -ولی من...-

-ولی اما نداره سریع
دلسا به سرعت رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه بعد ده دقیقه اومد پذیرایی باز تیپش بهتر از قبيله بود همگی سوار ماشینامو شدیم و حرکت کردیم سمت رستوران

اریا
دلسا منو با اصرار سوار ماشین خودش کرد نشستیم . داشتیم میرفتیم سمت رستوران که دلسا گفت- اخی به تو چه من چه جوری لباس میپوشم خیلی ریستون گیره ها برگشتم بهش نگاه کردم و سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم- اتفاقا چقدر خانوم غوو که با احترام بهت گفت بعدش فکر کردی برای اون مهم نه ولی وقتی نگاهها پسرا رو که روی تو بودرو بهت ننگ اوووف میزدندی اونجوری گفت تو هم خجالت بکش اینجا ایرانه امریکا نیست
دلسا دیگه تا رسیدن به رستوران چیزی نگفت.

بیتا
واااای چقدر خوشگل بود. رستوران نبود که بهشت بود رو کردم سمت سپهر و گفتم- تو کلا ولگردی اره؟
خندید و گفت- ییس
-کم سخن گوی فرزندم
-به چشم مادرم
وارد محوطه ی رستوران شدیم تصمیم گرفتیم تو حیاط نازش بینیم کنار یکی از تختا یه حوضچه ی مصنوعی بود که بدو بدو رفتیم نشستیم روی اون نیلو وسینا سپهر واحسان اومدن پیش من نشست.
گارسون اومد سفارشاتمونو گرفت
همه امون کباب برگ سفارش دادیم.
سپهر باز دلک بازی در میورد حواسم نبود سپهر چی گفت ولی سینا گفت- این همه اش حرفه؟
سپهر چشمکی زد و گفت- کونت مثل برفه
حالا ما قش کرده بودیم از خنده خود سینا که از شدت خنده ی زیاد دلشو گرفته بود.
وااای خدا انقدر خندیدیم که همه اشون برگشتن مارو نگاه میکرد.
وااای از دست این سپهر سینا بهش گفت -خیلی گاوی
سپهر- خودتی
-گوه نخور
سپهر- من به غذای تو دست نمیزنم
همه امون به هم نگاه کردیم وجیغ زدیم -سپهر ررر
نیلو- خیلی کثیفی سپهر خیلییی
من- اشغال کثیف چنشدش

احسان-میمون گاو کثیف
 سینا-خون خودتونو کثیف نکنید خودشم از اون غذا قرار بخوره
 من-خداوکیلی هموتن لال شید حالمو بد کردید
 خلاصه بعد کلی خنده ناهارمونو خوردیم .قرار شد اونروز هر کی هر جا دوس داره بره.
 ماهم پنج تایی رفتیم شهر بازی .
 هیچ نگم که چقدر خوش گذشت.
 بعد اون با رفتیم ساندویچ خوردیم و بعد از کلی عشق و حال برگشتیم ویلا.

وقتی رسیدیم ویلا آخرین نفرهایی بودیم که برگشته بودیم .
 دلربا با ورود ما گفت-چهار شیطان یه خانوم جذبه وارد میشوند خندیدیم و رفتیم تو.
 دلسا گفت -حوصله امون پوکید بیاید جرئت حقیقت بازی کنیم هان؟؟
 همه اشون موافقت کردن ما رفتیم لباسمونو عوض کردیم و برگشتیم پایین .تو اولین چرخش افتاو به اریا و من از من پرسید.جرئت یا حقیقت
 -حقیقت
 -حرف اول و دوم اسم کسی که واقعا دوسش داری؟؟
 وای خدا یعنی الان بگم.بیتا تترس بگو از عشقت تترس-اولش الف دومش ر
 همه با تعجب نگاهم کردن انتظار داشتن بگم اولش پ دومش ر .
 لبخند محوی روی لبای اریا نشست.
 دومین چرخش افتاد باز من و سپهر-با شیطنت گفت -جرئت یا حقیقت
 -جرئت.
 -بیا لبامو بوس کن با تعجب نگاهش کردم ولی بعد لبخند ملیحی زدم و رفتم رو پاش نشستم دمپایی ابریم که پام بود در
 اوردم و تا این چشماشو بست محکم با دمپایی زدم روی لباش که همچین فریادی کشید حالا من هی اینو میزنم این داد و بیداد
 راه میندازه.
 بزور منو از سپهر جدا کردن با عصبانیت گفتم-بوست چسبید
 با شیطنت گفت-نوچ بوساتم مثل خودت وحشین
 همچین نگاهش کردم که گفت - من تسلیم
 بعد اینکه هر دو مون اروم شدیم بچه ها زدن زیر خنده .
 حرمی سرمو برگردوندم که همه ساکت شدن .خلاصه کلی بازی
 کردیم و تقریبا به همه امون افتاد .دیگه بچه ها خسته شده بودن .برای همین بلند شدیم که بریم اتاقمون.شب بخیری گفتم
 وبا نیلو برگشتیم به اتاقمون.خوابم نمیبرد برای همین رو به نیلو گفتم-

نیلو؟؟

-جونش

-با متاهلی چه میکنی

-دعا به جون تو

-عهههه مسخره نشو بگو دیگه

-تو چیکار میکنی منم همون کار

بار افسوس گفتم-نوچ فرق داره تو سینا رو دوس داری اما من که پرهامو دوس ندارم

-ببخشید عسلم حواسم نبود خب بزار برات بگم لباس چرکارو بشور شام بیز نهار بیز ناز اقا رو بکش که چیزی بخواد و بهش
 ندی

با چشمک گفتم-مثلا؟؟

-متحرف بازی در نیار
 -وا مگه چی گفتم من ببین ذهن خودت خرابه
 -بییتااااا
 -جوووونم
 -خفه شو
 -پاچتو بگیر چیه شد
 -اینم از سپهر یاد گرفتی
 -نه بخدا اختراع خودمه
 خندید وگفت-پس میخوای جفت سپهر بشی؟؟
 -بده مگه؟
 -اصلا خیلی هم عالی
 در اتاق به صدا در اومد و سپهر گفت-کم پشت سر من حرف بزنی خانوما یه زره شرمو حیا یه زره...
 -سپهر
 -باشه باشه شما به مساله زناشویی برسید
 با بهت به نیلو نگاه کردم بدون در نظر گرفتن مکان بلند شدم و در باز کردم قلنج گردن وانگشتای دستمو وکمرمو شکوندم
 وگفتم-الان حالیت میکنم
 تو بکس رقیب نداشتم تا ببینم در مقابله این بیشعور هم همینطور ضربه هام خیلی محکم وتند بود با یه ضربه ی کار ساز سپهر
 افتاد ومنرنشستم روی شکمش و تا میتونستم بهش ضربه زدم اینم خودش فقط میخنده هیچی عملی چیزی انجام نمیده اخرش
 موهامو که افتاده بود تو صورتم کنار زدمو گفتم-تا تو باشی فال گوش واینیستی
 بلند شدم خواستم برم اتاقم که دیدم همه رو پله ها وایسادن .اصلا حواسم نبود چی شده اصلا اریا چپ چپ نگاهم میکرد. به
 سر وضعم نگاه کردم خاک برسر با یه تاپ بندی خیلی باز و شلور تک جلوشون وایساده بودم.
 با جیغ گفتم -همه پشتتونو کنید که سریع برگشتن منم دررفتم تو اتاق
 یا خدا ناموسم رفت همه چیم رفت یا امام یا خدا
 وادای گریه کردن رو در اوردم.
 بیخیال شدم وگرفتم خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم.بچه ها وسایلشونو جمع کرده بودن که بریم.واااای من نمیخواستم فعلا برگردم تهران ولی دکترو
 اینا کلی کار دارم برای همین منم وسایلمو جمع کردم و گذاشتم تو ماشین از هممون جا همه از هم خداحافظی کردیم که هر جا
 دلش خواست بره.
 منو سپهر بار احسان که انتقالی گرفته بود واسه تهران باهم برگشتیم .اقا من بگم از خنده ی زیاد چند سری کم مونده بود
 تصادف کنم باورتون نمیشه.
 اینا یکی از یکی شیطون تر از اونیکی بودن.
 اهنک شیدایی حامد همایون میخوندن سپهر هی میگفت-ای جان ای جان ای جان
 من-ای درد ای درد ای درد
 تو کل راه گفتیمو خندیدیم .
 وقتی رسیدیم سپهر جلوی درشون پیاده کردم .واحسان بردم خونه ی بابا اینا که بلاخره از سفر برگشته بودن.باهام روبوسی
 کردندو که مامان گفت-دختر چقدر رنگو روت پریده موهاات چقدر کم پشت شده.
 لبخندی تلخی زدمو گفتم-مهم نیس
 احسان با تعجب گفت-مامان بابات نمیدونن؟؟
 سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.
 مامان با نگرانی گفت-چی شده چی شده؟
 بابا-بییتا اتفاقی افتاده ؟
 -نه بابا زیاد مهم نیست

احسان-ساکت شو یعنی چی که مهم نیس تومور مغزی داریو مهم نیست.
 خونه تو سکوت مطلق فرو رفت چشمای مامان پر از اشک شد وگفت-دخترم وبغلم کرد وشروع کرد به گریه کردن.
 بابا خیلی مردونه بغض کرد ولی بغضشو قورت داد وبعد از اینکه مامان ولم کرد اونم بغلم کرد.
 خلاصه مامان وبابا نمیزاشتن برم ولی انقدر اصرار کردم که گذاشتن پیام خونه.
 سوار ماشین شدم بسمت خونه حرکت کردم.
 وقتی به خونه رسیدم با کلید خودم درو باز کردم وارد خونه شدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم که بوی بد دود والکل از اتاقم اومد بیرون. اتاق از دود پر شده بود دری به حیاط پشتی راه داشتو باز کردم در اتاقم باز کردم تا بوی بد از اتاق بره بیرون.
 با دیدن یه نفر رو تخته همین کشیدم ورفتم عقب اما خودمو نباختم ورفتم جلو اینکه اینک پرهامه.
 پرهام که دورش پر از لباس های من و سیگار و شیشه های مشروب بود.
 این دیونه شده؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟ با لباسای من چیکار داره؟؟؟اونم با این حال زارش؟؟
 یه دونه زدم به پهلویش که از خواب بیدار شد.با دیدن من مثل دیونه به صورتم دست کشیدو گفت-بیبا عشق من عزیز دلم برگشتی یا بازم رویاست
 با خشم گفت-پاشو برو بیرون واسه من هندی باز در نیار برای من
 خندید وگفت-پس خودتی بیبا اومدی بلاخره
 اداشو در اوردم گفتم-یجور میگه بلاخره انگار ده سال رفتم خارج دو روز بود.
 -کارات خوب پیش رفت
 با تعجب گفتم-کدوم کار؟؟
 -کار ترکیه دیگه
 وای خاک بر سرم سوتی دادم برای ماس مالی گفتم-اره اره همه اشو انجام دادم اومدم
 پرهام خواست بره که گفتم-این لجن هاتم جمع کن وبرو
 -باشه الان میگم بیان جمع کنن.

هلنا اومد اتاقمو تمیز کرد و رفت منم حاضر شدم برم جوابای ازمایشمو بگیرم.
 سوار بنز عسلم شدمو رفتم. جوابارو یکی یکی گرفتم ورفتم سمت دکتر تا جوابای ازمایش بدم. از شانس خوبم سردکتر خلوت بود وسومین نفر رفتم پیش دکتر. سلام کردم واحوال پرسى که دکتر گفت-بفرماید خانوم ایرانی تشکر کردموشستم.
 جواب ازمایش هارو بهش دادم. بهشون نگاهی انداخت وگفت-رک بگم خانوم ایرانی تومور داره خیلی رشد میکنه بهتر تا همین چند روزه عمل کنید .
 -کی آقای محمدی؟؟
 -دوشنبه
 -یعنی دوروز دیگه
 -بله بهترین وقتیه که میتونم بگم
 -باشه آقای دکتر من دوشنبه اینجام ولی نمیخوام کسی خبر دار بشه من عمل دارم
 -هرجور خودتون صلاح میدونید
 از دکتر خداحافظی کردم. رفتم با ماشین تهرانو دور زدم شاید این آخرین باری باشه که تهرانو میبینم تا ساعت ۷ شب چرخیدم وبعد برگشتم خونه که دیدم پرهام یه پیراهن جذب که استیناشو تا ارنجش تا زده بود و شلوار پارچه ای جذب ای پوشیده بود خوشتیپ نشسته بود. روبهش گفتم-کجا به سلامتی؟؟
 برگشت سمتمو گفت-تو چرا حاضر نشدی ؟
 -چرا باید حاضرشم؟؟
 -مامانت وبابات شام دعوتمون کردن بدو حاضر شو
 باشه ایی گفتم وبسمت اتاقم رفتم زیر ماتتوم یه تیشرت جذب مشکی پوشیدم یه شلوار لی یخی پوشیدم و ماتتوی اسپرت کوتاه مشکیمو پوشیدم موهامو بالای سرم بستم وشال مشکی هم سرم کردم یه کوچولو ارایش کردم ورفتم پایین.

به پرهام نگاهی انداختم آگه بجای اریا عاشق پرهام بودم مطمئن بودم که پرهام یه زندگی برام میسازه که همه انگشت به دهن بمونن خداییش هیچی کم نداشت. ولی من دوسش نداشتم مشکل اصلی این بود سوار فراری شدیم وبسمت خونه ی باباینا.

وقتی رسیدیم دیدم همه هستن از سینا بگیر تا اسپیده همه بودن سلام کردم وباهمشون روبوسی کردم. و رفتم مانتوم وشالمو در اوردمو اویزون کردم به چوب لباسی.

رفتم کنار پرهام نشستم که دست انداخت روی شونه ام چیزی نگفتم توی جمع که بعدا حرف در نیارن برامون.

بابا گفت-خب خوش اومدید اول بریم شام بخوریم بعد راجبه یه مسئله ی مهم باهاتون حرف میزنم که مربوط به بیتا میشه. با تعجب بهشون نگاه کردم که لیخندی زدنو وهیچی نگفتن.

رفتیم سر سفره باز مریم غوغا به پا کرده بود.

سرسفره نشستیم هیچی از مزه ی غذا نفهمیدم. ولی بقیه چنان با اشتها غذا میخوردن که هیچی نگم. اسپیده ام که با ناز وعشوه داشت غذا میخورد.

اون یه ساعت سر میز اندازه ی دوسال برای من گذشته تازه بعدش رفتیم نشستیم تو پذیرایی که مریم قهوه مافین شکلاتی آورد که گفتن-اینو بخوریم بعد میگیریم.

منم که عاشق مافین شروع کردم به خوردن.

بابا گفت-خب بریم سر اصل مطلب

که اسپیده ی مزاحم گفت-واای عمو جون یه لحظه صبر کنید من گوشیمو بزمنم به شارژر و بیام.

یعنی اون لحظه فقط دوس داشتم برم دستمو کنم تو حلق اسپیده. اخ ادم چقدر بیشعور ومزاحم.

به به زور خودنو کنترل کردم که چیزی نگم.

خب تا اینجاشو که متوجه شدی

-اره دقیق

-کسی که توی همدان دنبال اون دختر میگشت زنگ زد به اقا بزرگ وگفت یه نشونی پیدا کردم اقا بزرگ خوشحال گفت چه نشونیه ایی اون پسر که اسمش حامد بود گفت -دخترا دوقلو ان یعنی پسر تون دوتا دختر داره. اقا بزرگ از یه طرف خوشحال بود که نوهاش دوتا هستن از یه طرف ناراحت که هنوز پیداشون نکردن

دیگه همه ناامید شده بودیم گفتیم دیگه عمرا اون دوتا دختر افسانه ایی پیدا بشن ولی تو اون ناامیدی تو اتاق سام یه نامه پیدا کردن که ادرس دقیق دخترا رو داده بود. وقتی رسیدن اونجا متوجه شدن یکی از زنا اونیکی دختره رو دزده حالا چرا اونو دزدیده چون خود زن چشمای سبزی داشت و یکی از دخترا هم چشماش سبز بودبرای همین برای اینکه به همه به دختره خودمه اونو دزدیده بود

لیخندی زدموگفتم-همه اش دزدینو پیدا کردن بوداا

بابا گفت-دخترم اون دختری که پیدا شده بود تو بودی با تعجب

به بابا نگاه کردم این الان چی گفت اون بدون توجه به حال من گفت -چون زن من لیلا عاشق دختر بود ولی بچه دار نمیشدیم برای همین تورو ما بزرگ کردیم از اول اخلاقت به اقا بزرگ رفته بود خب مسلم بود همیشه پیش اون بودی و طبق اخلاق اون بزرگ شدی سینا که از بچگی دیگه دیونه ی تو شد وابجی ابجی از دهنش نمیفتاد .

با دهن باز داشتم به همه نگاه میکردم. خدایا چی شده چه اتفاقا تی که نیفتاده یعنی من بچه ی حسام ایرانی ولیلا ایرانی نیستم .

سرم گیج رفت چشمام سیاهی رفت واز حال رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم همه بالا سرم بودن .

اتفاقا چند ساعت پیش به سرعت از جلوی چشم هام گذشت ولی خودمو نباختمو گفتم-خب الان خواهر وبردارم کجان؟؟

بابا اخ ببخشید عمو گفت- از شون خبری نداریم فقط میدونیم پیش هم هستن. خدایا این زندگی من عجب فیلمی بود و خودم خبر نداشتم. اروم بلند شدمو سمت پارکینگ رفتم پرهام اومد دنبالم که گفتم- پرهام خواهش میکنم چند روز تنهام بزار خواهش میکنم هضم این همه اتفاقات برام خیلی سخته خواهش میکنم باشه ایی گفت و سویچ ماشینو بهم داد و رفت تو منم به سمت دره حرکت کردم باید خودمو تخلیه کنم.

اریا

طبق عادت هر شب میام دره تا خودمو به مقدار خالی کنم. یه فراری با سرعت ایستاد. یه دختر پیاده شد. از پشت که هیكلش شبیه بیتا بود. نكنه نكنه واقعا بیتا بود پشت سنگ بزرگی که اونجا بود قایم شدم تا دختره منو نبینه نه انگار واقعا بیتاست. اروم اروم اشک میریخت و گفت- خدایا باز من باز تمام این سختی ها برای من خدایا امتحانات داره خیلی سخته میشه خیلی نمیتونم تحمل کنم اول که اریامو ازو گرفتی حالا باز منم انقدر اتفاقات خدایا من ابلیس نیستم بنده اتم بیتا بخدا هر لحظه یاد تو با من بود سعی کردم خیلی از کترهای گناه رو انجام ندن نمیگم بدون گناه من ولی دیگه حقم نیست انقدر اعداب بکشم خدایا بسته امه. و دوباره شروع کرد به گریه کردن. من فدای اون چشمای نازش بشم که بارونی نبینمش. خواستم برم سمتش اما پشیمون شدن اون شوهر داره متاهل شاید بخاطر اون داره اینجوری گریه میکنه. یه قدم به عقب برداشتمو سوار پژوی بابا شدمو برگشتم خونه. خدایا خودت کاری کن بیتای من انقدر اعداب نکشه خدایا کمکش کن .

بیتا

نزدیک دوساعت تو دره نشستم وبعد برگشتم خونه. مستقیم رفتم توی خونه به همه ی خدمتکارا گفتم امشب برین پیش خانواده هاتون که با سر قبول کردن. به دکتر زنگ زدمو و گفتم میشه فردا عمل بشم که گفت خودن میخواستم بهتون زنگ بزنم که فردا وقت بهتریه چون من دوشنبه میخوام برم المان پس فردا ساعت ۷ صبح اینجا باش باشه ای گفتم و تلفنو قطع کردم . لباسامو حاضر کردم یه نامه نوشتم که میرم یه جایی شاید برگردم نگرانم نباشید. خوابیم و صبح ساعت ۶ بیدار شدم با خدای خودم راز و نیاز کردم و خودمو به اون سپردم. بسمت بیمارستان حرکت کردم . تا اسممو گفتم فرستادنم یه اتاقی تا حاضر شم. لباسای بیمارستانو پوشیدم که دکتر اومد تو با یه ماشین تو دستش و روبه من گفت- خوش اومدید خانوم ایرانی ممنون ماشینو گرفت سمتم و گفت- خودتون انجامش میدید یا ما انجام بدیم لبخند تلخی زدمو گفتم - خودم باشه ایی گفت و بیرون رفت موهامو باز کردم جلوی ایینه و ایسادم.

ماشینو روشن کردم و شروع کردم با هر بار کشید شدن ماشین رو سرم و ریختن موهام اشک هام چند برابر میشد . خیلی سخت بود واسه من یا هر دختری که موهاشو که عاشقشونه رو با دست خودش از ته بزنه بعد از نیم ساعت اومدن دنبالن و منو به سمت اتاق عمل بردن. از همه تو دلم حالیت خواستم و به سمت اتاق عمل رفتم . دراز کشیدم رو تخت دکترها داشتن حاضر میشدن خیلی ترسناک بود دیدن بحث دکترها و اینکه احتمال مرگم ۵۰ ۵۰ هست .

خدیا بهت گفتم ارزمو خودت اریا رو خوشبخت کن همینطور پرهامو اونم خوشبخت بشه خدا من خداحافظی کردم از زندگیم شاید عمر منم تا ۲۱ سالگی بود .

دکتر بیهوشی اومد گفت تا ده میشرم چشماتو ببند ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱
چشممام اروم اروم بسته شده و من به خوابی عمیف که شاید برای همیشه بود رفتم وخودمو به دستای خدا سپردم.

اریا

امروز دلشوره ی شدیدی داشتم همه اش تو این فکر بودم که خدایی نکرده بلایی سر بیتا نیاد.به دلربا گفتم به بیتا زنگ بزنه بیینه چی شده البته اگه جواب بده انا جواب نداد خیلی ترسیده بودم ترس بدی به جونم افتاده بود ساعت ۹ شب بود کهریه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد جواب دادم -بلهه

- ببخشید اقای اریا جهانی

-بله خودم هستم

-اشنای بیتا ایرانی

-بله بله خودمم

-بیتا خانوم توی عمل ایسته قلبی کرده اما حالش الان

دیگه صدایی نمیشنیدم همه چیز برا گنگ بود .یعنی بیتهای من رفت چشمام سیاه رفت ودیگه نفهمیدم چی شد.

اریا

چشمامو که باز کردم فضای بیرون برام نااشنا بود من کجام اینجا کجاست خدا. یاد حرفای اون پسره افتادم بیتا خانوم ایست قلبی کرده.من فدای اون قلب تو بشم چرا وایساد فکر من نبود که اگه یه روز بی تو باشم دق میکنم اگه تو نباشی میمیرم.کجا رفتی پرنسس اچه عسلم من هنوز دوس داشتم چرا رفتی.بیتهای بخدا نباشی رفته باشی منم نیستم منم میام.

خدای بیتهای رو ازم نگیر.

اروم اروم اشک میرختم.

از جام بلند شدم ورو به دلربا گفتم:کدوم بیمارستانه؟؟

-والله بخدا من نمیدونم تو چنان از حال رفتی نفهمیدم چی شد فقط خودمو به تو رسوندم.بعدهم تلفنور برداشتمو گفتم-چرا به این زنگ زدین

گفت-چون اسمشونو نوشته بودن عشقم گفتم شاید همسرشون باشن

ای قربونت بشم من ای قربون اون عشقت گفتنات ای فدات بشم من.

بلند شدمو گفتم-به نیلو زنگ بزنی یا پرهام یا سینا هرکسی فقط ببین کجان.

زنگ زد به نیلو با سرحالی جواب داد-جونش دلی جونش که برد هوش وحواس از جونش

-نیلو شما کدوم بیمارستانید

با تعجب گفت-بیمارستان؟؟برای چی بیمارستان باشیم؟

دلربا متوجه شد که خبر ندارن برای همین اروم گفت -ببین نیلو جون میگم اما اروم باش باشه؟

با ترس گفت-باشه

-بیتهای امروز عمل داشته ومثل اینکه وسط عمل ...حرفشو ادامه نداد که نیلو با صدای که معلوم بود وضعیتی خوبی نداره گفت- وسط عمل چی شد؟؟؟

دلربا جواب نداد که نیلو جیغ زد :باتوم دلربا وسط عمل چی شد مرد اره؟

گوشی رو از دلربا گرفتمو گفتم-ایسته قلبی کرده نمیدونم شاید الان خوب شده باشه اگه فهمیدین کدوم بیمارستانه به ماهم خبر بدید

نیلو هیچی نمیگفت وفقط جیغ میکشید وسینا رو صدا میزد.

تلفنو قطع کردم.

زنگ زدم به پرهام که جواب داد-به سلام اریا خان یادی از ما کردین

-سلام پرهام خان یه سوال داشتم؟

–جانم بگو؟

–شما اصلا خبر داشتین بیتا امروز عمل داره

با صدای بلندی گفت–عمل؟؟ بیتا؟؟ کی؟؟

–منم اطلاعی نداره فقط میخواستم اسم بیمارستانو ازتون بپرسم.

اریا من از کجا بدونم وقتی تازه از تو شنیدم من برم ببینم بیتا حالش خوبه

–ایست قلبی کرده.

با حرف من پرهام ساکت شد چند دقیقه ساکت شد و داد زد–دروغ نگو دروغ نگو تو داری دروغ میگی و تلفنو قطع کرد.

منم زنگ زد منم به چند تا از بیمارستانا تا ببینم میتونم بیتا رو پیدا کنم اما نبود که نبود.

عصبی گوشی رو پرت کردم روی تخت بیتا بیتا وای بیتا.

شک نداشتم الان دلربا هم فهمیده من عاشق بیتام دیگه خنگ که نیست.

عصبی نشستم که دلربا گفت–حاضرشو بریم بگردیم با خوشحالی قبول کردم. ولباسامو پوشیدم.

سوار پژوی بابا شدیم.

وای لعنت به این ترافیک تهران یه طرف خلوت شد که با سرعت ازش گذشتم حق .یه ماشینیه محکم خورد بهم. چون حق

حرکت با من بود مرده پیاده شد منم پیاده شدم.

مرده طلبکار گفت–چته یارو زدی ماشینمو داغون کردی؟

از زورگوی بیزار بود برای همین گفتم–هووی مرتیکه حق حرکت با من بود میتونیم کلاتر بپاریم از بیمه خسارتمو بگیرم هان

؟چطوره؟

مرده وقتی فهمید که نه فقط خودش نیست که حالیش میشه گفت–نه داداش خب میشه همین الان خسارتتو بدم

–نمیخوام خسارت من فقط باید برم

دستشو زد رو شونه امو گفت–اگه میتونم کمکت کنم بگو.

–نه داداش من دنبال یه نفر میگردم تو بیمارستانه فکر نکنم بتونی کمکم کنی.

–اتفاقا چیه فکر کردی من دکترم

باتعجب گفتم–دکتری فرهنگ لغات انتقدر خرابه؟

خندید وگفت–ببر بیا بریم بیمارستان من شاید کاری از دستم بر بیاد.

خیلی ارزش تشکر کردم رفتم سمت دلربا وگفتم–دلربا جون تو برو خونه اگه چیزی پیدا شد به تو زنگ میزنم.

–خب اریا منم میام

–دلربا جان توبرو

–وقتی میگم میام یعنی چی

–دلربا بعدا باهات کل میندازم تو برو خونه بخدا بهت زنگ میزنم باشه

–باشه بیشعور من میرم. وبا قهر رفت.

سوار ماشین دکنتره شدم ورفتم سمت بیمارستان.

دکنتره گفت–اسمت چیه داداش؟

–آریا

–منم ارتین ام طرف حالا چه نصبتی باهات داره؟

–عشقمه؟

–یعنی دوس دخترت؟

–نه

–خی زنت دیگه؟

–نه

–مامانت؟

–نه

–پس کیت میشه؟

–گفتم که عشقم عشقی که نداشتن بهش برسم عشقی که الان نزدیک چهارسال میشه که ازش گذشته اما بازم عاشقشم

–خب چرا نمیری خواستگاریش انقدر بروبرو تا دختره رو بهت بدن هان؟

–نه عزیزم کار ما از اینا گذشته شوهر داره ولی اونم هنوز دوسم داره

–پس چرا ازدواج کرده؟

–دلیلشو خودمم نمیدونم

–عجب عاشق هایی هستین شما

لبخند تلخی زدمو چیزی نگفتم.

رسیدیم به بیمارستان.

رفتیم تو اتاق دکتر زنگ زد به دوستاش تو بیمارستان های مختلف به همه جا زنگ زد اما نبود که نبود دریغ از یه اسم بیتا .

ارتین گفت–داداش نگران نباش به دوستامم سپردم به بیمارستان های دیگه زنگ بزنه.

–خیلی ممنون داداش چه جوری جبران کنم این خوبیتو؟

لبخندی زدوگفت–هروقت بهم رسیدین منم برای عروسیتون دعوت کنین

لبخند تلخی زدمو گفتم–باشه دعوت میکنم حتما دعوت میکنم.

خواستم برم که رو به ارتین گفتم–اصلا از این بیمارستان پرسیدی؟

سرشو خاروند وگفت–نه بیا بپرسیم

رفتیم سمت پذیرش که ارتین گفت–خانوم اسدی ببینید بیماری به اسم بیتا ایرانی اینجا حضور داره؟؟

–صبر کنید آقای مرادی الان چک میکنم.

بعد دودقیقه گفت–بله آقای مردی بیماری به اسم بیتا ایرانی اینجا هستش.

با نگرانی گفتم–الان حالش چگونه خوبه؟

–هنوز اتاق عمل هستن خیلی عملشون سخت وحساسه .

–الان یعنی زنده است؟

–اره ایست قلبی داشتن ولی بعد با شک که بهش دادن برگشت ولی هنوزم تو اتاق عمله از خوشحالی زیاد ارتینو بغل کردم که

زد رو کمرمو گفتم–اروم باش داداش ایشالله صحیحو سالم از اتاق عمل میاد بیرون.

–ایشالله ایشالله

با خوشحالی رفتم جلوی در اتاق عملش که دیدم پرهام ونیلو وسینا ویه زن ومرد مسن اونجا وایساده بودن.

رفتم پیششون وگفتم که ایشالله صحیح وسالم از اتاق برگرده.

ازم تشکر کردن یه گوشه وایسادم.

به دلربا زنگ زدم که گفت–الان میام الان میام.

وایسادیم اونجا .که دکتر اومد بیرون همه به سمتش رفتیم که پرهام پرسید –اقا همسرم چگونه حالش خوبه؟

–شکر خدا بهتره امشب رو بگذرونن فردا دیگه به هوش میان

دکتر چیزه دیگه ای نگفت ورفت.

دلربا بعد یه ساعت اومد وگفت–چی شده چی شده بیتا خوبه توروخدا بگید وگرنه سخته میکنم. بگید تروخدا

–گفتیم خداروشکر خوبه

اونم اخیشی گفت واومد کنارما وایساده بهش نگاه کردم که گفت–چیه خب نگران بودم خودمو تخلیه کردم میگه بده تو هم

اونجوری نگاهم نکن میزنمتا

لبخندی زدمو هیچی نگفتم.

اونشب همه خواستن بمونن که دکتر گفت–یه نفر بیشتر نمونه که شوهرش پرهام موند همه برگشتیم خونه.

تو خونه مامان هم داشت برای بیتا گریه میکرد نماز خوندم.قران خودن دعا کرد کل شبو بیدار موند.مامان بدتر از من عاشقو دل

داده ی بیتا بود.

من رفتم تو اتاقم تمام خاطراتم با بیتا تو ذهنم یکی یکی میومدو میرفت .در اتاق به صدا در اومد.
 دلسا داخل شد اومد کنار تخت نشست وگفت-حالت خوبه عزیزم
 -خوبم دلسا کارتو بگو
 -چیزه اریا ریستون بیتا حالش بهتره ؟
 -اره خداروشکر.
 -خب خداروشکر میخواستم یه چیزی بگم
 -خب بگو
 -میگم اما قول بده عصبی و ناراحت نشی باشه؟
 -باشه سعیمو میکنم
 -بگو قول میدم.
 -دلسا!!!!
 -باشه میگم.
 به حرفاشو گوش کردم با گفتن حرفش دهنم باز موند وگفتم-دلسا!!!

با بهت گفتم-خجالت نمیکنی دلسا واقعا خجالت نمیکنی تو دختری واین پیشنهاد به من میدی چیزی به اسم خجالت تو وجود تو نیست
 دلسا گفت-اخه دوست دارم آریا دوست دارم
 -نمیخوام صد سال سیاه دوسم داشته باشه از هرکسی انتظار داشتم ولی از تو نه
 -مگه چی گفتم آریا فقط گفتم...
 نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه گفتم-تو دختری باید انقدر ناب ودست نیافتنی باشی که همه برات له له بزنن نه که اینجورب انقدر سبک
 -آریا انتظار داری چیکار کنم خب منم دوست دارم وقتی تو حتی یه نگاه هم به من نمیندازی راه دیگه برام نموند.
 -دلسا!!!! واقعا که یعنی من پوووف دلسا واقعا برات متاسفام
 -من حرف بدی نزدم که برام متاسف باشی من احساستم تو این کاری که اگه قبول کنی به طور کامل گفتم.
 -دلسا بسته واقعا بسته برو بیرون
 -نمیرم آریا یا پیشنهادمو قبول میکنی یا خودمو میکشم.
 -بسته دلسا بسته دیگه از تو این توقع رو نداشتم.
 -ببین آریا من دوست دارم بخدا عاشقت میکنم میبینی خواهش میکنم آریا .
 -برو بیرون
 -تا جوابمو نگیریم نمیرم
 -عصبانم به اندازه ی کافی داغون هست تو داغون ترش نکن
 -چرا چون بیتا جونت عشقت داره تو تخت بیمارستان جون میده
 با تعجب وخشم گفتم-درست صحبت کن در ضمن کی گفته اون عشق من؟
 -لازم به گفتن نیست یه روز از شمال برگشتیم تو خوابت همش اسمشو صدا میکردی امریکا هم که بودیم همین اشو همین کاسه بود.
 خاک برسرت آریا که انقدر بی ظرفیتی همه میدونن عاشق دختری به اسم بیتای داشتم به خودم فش میدادم که یکدفعه دلسا زد زیر گریه وگفت-آریا من چیم از اون بیتا کمتره زشتم؟؟فقیروبیچاره ام؟بد هیکنم؟مدام بده؟اهان یادم رفت اون باجذبده است اما من نیستم .آریا تو قبول کن میشم یکی مثل اون من فقط گفتم که.....

ازدواج کنیم .اونم موقعت شش ماه اگه عاشقم شدی که میریم دائمیش کنیم ولی اگه نه که از هم جدا میشیم هان؟؟
 -دلسا فعلا برو یه مقدار با خودم خلوت کنم.یه هفته بهم وقت بده جوابتو میدم .

-باشه باشه تو بگو یه ماه من قبول میکنم
 -خب یه ماه
 بادش خالی شد وگفت-اون برای تعارف بود
 -خب منم قبول کردم
 -نخیر یه هفته دیگه ازت جواب میخوام وسرخوش از اتاق بیرون رفت.ای خداواقعا میتونم بعد بیتا عاشق بشم جوابش وضعه
 نه نمیتونم ولی خدایا چیکار کنم بیتا ازدواج کرده من چرا ازدواج نکنم.
 اوووف چیکار کنم من.یه فکر به ذهنم اگه بیتا خدایی نکرده زبونم ایشالله لال بشه از کنارمو رفت منم باهش میروم ولی اگه
 نه میرم ازش میپرسم که ایا حاضر از پرهام جدابشه یا نه.
 اره این بهترین کار وبا یاد بیتا دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.
 صبح که از خواب بیدارشدم به سرعت حاضر شدموبه سمت بیمارستان رفتم یه ساعت خیلی خوشگل وگرون هم برای ارتین
 گرفتم به عنوان تشکر.
 رفتم در اتاقشو زدمو وهمراه دلربا وارد شدیم.ارتین با دیدن ما لبخندی زد بعد سلاموعلیک با ارتین احوال پرسى نشستیم
 که گوشى دلربا زنگ خوردعذرخواهی کرد وبیرون رفت.
 ارتین ازم پرسید -دلربا خواهرته؟
 -نه دختر عمه امه
 -چیزه میدونی چیه من خیلی ازش خوشم اومده اگه عمه تینا هم اجازه بدن میخوایم بیایم برای عمر خیر.
 باتعجب گفتم-تودوجلسه عاشق شدى.
 خندید وگفت-چیکار کنیم دیگه
 -باشه با عمه اینا حرف میزنم اگه اومدن ایران بهت میگم.
 -بردارى میکنى داداشى
 لبخندى زدمو گفتم-چاپلوسى نکن اومده بودم اینو بدمو برم.
 وساعت بهش دادم بازش کرد.خیلى ازم تشکر کردوگفت-خیلى خرى من از تو کادو خواستم؟
 -دوس داشتم برات بخرم
 وبلند شدمو ازش خداحافظى کردمو اومدم بیرون.
 دلربا خواست در بزن صورتش اون ور بود ومنو نمیدید.به شکم من میزد هی میزد عصبى شد که چرا صدای در نمیداد برای
 همین با لگد زد جایی که نباید بزنه.از درد خم شدم که خانوم تازه متوجه ما شد وگفت-آریا تویی حواسم نبود دیگه هیچی
 نگفت نه بخشیدی نه هیچی میفهمید هیچی نگفت دختره ی بیشعور.

داشتیم میرفتیم به بیتا سر بز نیم که تو راه گفتم-دلربا خانوم؟
 -چیه چی میخوای؟
 -شنیدم که عاشق شدى؟
 باتعجب گفتم-هرکی گفته دروغ گفته تازشم منو چه به عشق؟
 -فعلا که خدابخت رحم کرده ویکی عاشقت شده؟؟؟
 -کی؟
 -ارتین
 اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد گوشه ی لبش کج شدى ولی سریع خودشو جمع کردوگفت-خب چیکار کنم
 -میخوادبیاد خواستگاریت
 با دهن باز گفتم-هااااان
 -هان نه نگو که تو ازش خوشت نمیداد که باور نمیکنم.
 -باور نکن چون ازش خوشم میاد
 اینسری من با دهن باز نگاهش کردم که گفت-چیه نکن میخواستی خجالت بکشم ده روز هم از خونه بیرون نیام ؟.
 -نه ولی توقع این همه پرویی رو هم نداشتم.
 -باید داشته باشی اقا

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.
وقتی رسیدیم به اتاق بیتا.
هیچکسی نبود.

دکتر که بیرون اومد گفتم-اقای دکتر حالش چطوره؟

-خب دیشب یه لحظه حالش افتضاح شد به طوری که ما احتمال مرگشو بالا ۹۰ میدونستیم اما بعد از یه مقدار شک و خون واز این حرفا حالش عالی شد بطوری که ما الان احتمال مرگش پایین ۵ درصد میدونیم.
لبخندی زدمو خداروشکر کردم واز دکتر هم تشکر کردم یعنی عشقم حالش خوب شده.
نشستیم اونجا که یکدفعه همه ی فامیلای بیتا اومدن.از سپهر گرفته تا سینا اینا .
ما سلام وعلیک کردیم. کنار وایسادیم.یه لحظه با خودم فکر کردم اگه من جای اینا بودم ویه پسر که مجرد هم باشه تازه فقط همکاره دختره باشه چه فکری میکردم؟؟

حضور من اونجا درست نبود خواستم خداحافظی کنم که دکتر با خوشحالی وشادی فراون اومد بیرون گفت مژده بدید مژده بدید پرهام بلند شد وگفت-چی شده؟؟
دکتر که از نفس افتاده بود گفت-تا مژده گونه ای ندید نمیشه.
پرهام گفت-امشب کل بیمارستان مهمون من غذاشونومن حساب میکنم البته اگه چیزی که میخوای بگی انقدر ارزششو داشته باشه خب حالا بگو ببینم چی شده؟
دکتر گفت.....

بیتا خانوم به هوش اومدن

پرهام با خوشحالی گفت-راست میگي دکتر جون من راست ميگي

-اره اره راست ميگم

پرهام دکتره رو بغل کردوگفت -خبرت بيشتري از اينارزش داشت و از جيبش ده تا تراول ۵۰ تومانی درآورد وبه دکتر داد.
همه اشون شاد خوشحال بودن.
البته ناگفته نمونه که من داشتم از خوشحالی بال در ميوردم.

ولی بازه خودمو کنترل کردم گفتم-دلر با ما بریم فعلا بزار خانواده اش پيشش باشن ما بعدا بهش سر ميزنيم باشه؟
-باشه بریم

ازشون خداحافظی کردیم وگفتیم -بعدا ميايم ميبينمشون.
ورفتيم سوار ماشين شديمو به سمت خونه حرکت کرديم.

بیتا

اخ سرم ای سرم من کجام وای فکر کنم مردم همه جا سفیده اخه .

دستمو کشیدم که یه دفعه سوخت وگرمی چیزی رواحساس کردم بهش نگاه کردم .اینکه خونه.مگه ادم تو اون دنیا زخمی هم میشه.؟؟

اخ بی توجه به دستم که داشت میسوخت وهمینجوری خون ازش میرفت خواستم بلند شم اما حسش نبود برای همین دست از تلاش کشیدم و گرفتم خوابیدم.

که با صدای یه عده ای چشمامو دوباره باز کردم اینا که خانواده های دروغی من هستن ولی نه سپهر وسپیده واقعا دختر عمو هام بودن همچنين باباشو وامانثون عمو وزن عموم بودن.هه پرهام ولی هیچ نصبتی جز شوهرم با من نداشت همچنين احسان وسينا که انقدر عاشقشون بودم و ميپرسيدمشون .

یه حس از درونم میگفت-بیتاخیلی نمک نشناسی مگه مادرو پدر بودن یعنی تورو به دنیا بیارن اونا تو رو ۲۱ سال بزرگ کردن بهت رسیدن و حالا انقدر قدر نشناسی بهتم حقیقتو گفتن حالا چه دلیلی برای قهر هست مگه تقصیر اونا بود که پدرومادرت نیستن ؟نه تقصیر اونا نیست پس بستش کن ومثل بچه ها رفتار نکن .

حق با حسم بود .احسان حتی اگه داییمم نباشه من عاشقشم همچنين سینا.برای سینا جونمم میدم پس نمیشه گفت خانواده ی بدی برام بودن بچه ی دو سه سال هم نیستم که قهر کنم پس بهتر مثل یه دختر بالغ رفتار کنم.

سینا اولین نفری بود که چشمای بازمو دید.
 به شادی و بغض گفت-پرنسس خوبه؟ عسل داداش خوبه؟
 لبخندی زدمو گفتم-خوبم داداشی فقط سرم خیلی درد میکنه.
 -من فدای اون سر ناز تو بشم
 -خدانکنه داداش.
 نیلو همونجوری که گریه میکرد بغلم کردو گفت-خیلی خری من ده تا سکنه ناقصو رد کردم.میمردی به منم میگفتی.؟خب به
 هیچی نمیگفتی ولی باید به من میگفت.
 خندیدم که گفت-خیلی خری تازه داره میخنده بزخم بکشمتم اخه میمون اورنوتان گاو خر.
 چیززی نگفتم که حرمی تر شد ویه دونه زد به سرم که اخ بلندوتقریبا بیغ ماندی گفتم.
 نیلو با نگران برگشت سمتم وگفت -چی شد ببخشید بخدا اصلا حواسم نبود که سرت اینجوریه ببخشید
 لبخندی با درد زدمو وگفتم-واای عیب نداره چرا خودتو میکشی دختر؟ فهمیدم حواست نیست.
 اخیشی گفت-باشه خیالم راحت شد که ناراحت نشدی.
 هرروز داره از اونموقعی که از بیمارستان اومدم میگذره.
 تلفنم زنگ خورد عشقم.واای اریا بود با خوشحالی جواب دادم-جانم؟
 -سلام بیتا
 -سلام بله؟اتفاقی افتاده؟
 -نه میشه امروز همدیگرو ببینیم ؟
 -اره اره اما کجا؟
 -بیا دره خوبه؟؟
 -عالیه تا دوساعت دیگه اونجام
 -باشه ای گفت وتلفنو قطع کردم سریع حاضر شدم.روسریمو حجابی بستم و چادر سرم کردم تا وقتی که موهام درنیاد
 همینجوری میومتم.
 سوار ماشینم شدمو به سمت دره حرکت کردم.
 بعد دوساعت رسیدم به دره.
 ماشین نگه داشتمو پیاده شدم.
 آریا برگشت سمت من.
 بهم نگاهی کرد ولبخندی زد وگفت-شبییه فرشته ها شدی.
 لبخند ملیحی رو لبام نشست وگفتم-ممنون نظر لطفه
 -بیا بشین باهم حرف بزیم.
 رفتم کنارش نشستم که گفت-بیتا من هنوز دوست دارم.
 حرفش خیلی ناگهانی بود برای همین تعجب کردم وچشمام اندازه ی توپ والیبال شد بعد از دو دقیقه به خودم اومدم وگفتم-
 خب منم هنوز دوست دارم.
 -پس چرا از شوهرت طلاق نمیگیری وقتی تو هم منو دوست داری؟خب ماهم زندگیمونو از نو میسازیم
 اشک هام بی مهار روی گونه ام ریخت وگفتم-فکر کردی از این زندگی راضیم؟؟ نه راضی نیستم از این زندگی که جز عذاب
 چیززی برای من نداره.ولی مجبورم تحمل کنم وگرنه خلیا تاوان کار منو میدن حتی شاید تو هم بینشون باشی که من
 اینو نمیخوام.اما یه روزی یه زمانی ازش طلاق میگیرم ولی الان نه نمیتونم.
 -باشه بیتا باشه اما منتظر خبرهایی تو این چند هفته باش
 -چه خبری؟
 -خواهی فهمید وبدون کلمه ای حرف سوار پژوهش شدورفت.

چند دقیقه نشستم وبعد بسمت خونه حرکت کردم.
 به خونه رسیدم پرهام توی پذیرایی بود.با دیدن من زد زیر خنده وگفت-واای بیتا از دست تو.

–چیکار کردم مگه؟
 –وای با این پوششت شبیه او ملا شدی دقیقا.
 –مشکل تو که چشمات چیه همه چی رو چپ میبینه. من خودمو ماتتویی ولی این چادر حرمتش خیلی بیشتر از ماتتو. در ضمن خودم دختر عاقل بالغی هستم میفهمم چی درسته چی غلط.
 وبسمت اتاقم حرکت کردم.
 اصلا حوصله ی این پرهام شتره رو نداشتم ونمیتونستم تحملش کنم باید یه کاری کنم از من طلاق بگیره.

اریا

رفتم خونه.

دلسا رو صدا زدمو گفتم–پیشنهادت قبوله ولی باید تا دوسه روز دیگه هم جشن بگیریم همه باباتینا بیان که من تورو خواستپاری کنم بعدش شرایطمونو میگیرم باشه؟؟
 –با خوشحالی گفت –باشه باشه بابا اینای منم تورا هستن تا چند ساعت دیگه میرسن.
 –خوبه دیگه چیزی نگفتمو بسمت اتاق رفتم. دیگه بسته بازیچه ی بیتا بودن بسته.
 دلسا اومد وگفت مامانینا رسیدن.
 –باشه الان میام.

رفتم پایین وبا عمه و شوهر عمه روبوسی کردم واین حرفا مامانم کشیدم کنار وهمه ی قضییه رو براش تعریف کردم. اول قبول نکرد اما با اصرار های من قبول کرد ورفت با عمه حرف بزنه.
 بلاخره اونا هم که قبول کردن و موند مراسما که من گفتم–تا دوروز دیگه یه جشن بگیریم مثل جشن عروسی. ما شش ماه عقد موقعت میکنم وبا هم زندگی میکنم اگه باهم تفاهم داشتیم دائمیش میکنم وگرنه هرکی راه خودشو میره.
 همه قبول کردن. از همون روز با دلسا رفتیم برای خرید یه خونه اپارتمانی کوچک ونقلی گرفتیم با وسایلیش. یعنی آماده ی آماده خداروشکر دکورش هم عالی بود ودلسا خوشش اومد.
 رفتیم لباس عروس هم خریدیم.
 بعد هم وسایل متفرقه.
 وبرگشتیم خونه.
 کارت ها رو هم نوشتیم که فردا پخشش کنیم. به حرفای دلرا که اریا عجله نکن هم هیچ توجه ای نداشتیم.

فردا با دلسا همه ی کارتارو پخش کردیم. فقط موند برای بیتا و خانواده اش که دادم دلرا ببرتش.
 بلاخره فردا عروسیمونه وهمه چیز هم حاضره غذاهای میوه ها شیرینی ها تالار و.... خلاصه همه چیز و ما هم منتظر فردا بشه.
 دلرا دیگه حتی به صورتتم نگاه نمیکرد وگفت–یه چیزی بگم؟
 –میدونستی بیتا تو این چهار سال که دیگه تقریبا هم ۲۲ سالشه داره میشه نزاشته پرهام دست بهش بزنه که وقتی یه روزی با تو ازدواج کرد هنوز دخنر بوده باشه خیلی پستی اریا ازت متنفرم اینو گفتو رفت. یعنی من انقدر پست وکتیفم که با دلربایی که دوست صمیمیم بود باید این حرفارو میشنیدم.
 خدایا یعنی دارم کار درستی میکنم؟خودمم نمیدونم.

بیتا

دلرا بزنگ زد که میخوام پیام خوتون کارت دارم. گفتم–باشه عزیزم بیا قدمت روی چشم.
 دلرا با ناراحتی اومد باهم روبوسی کردیم ورفتیم اتاقم. که گفت–بیتا یه خبر بد برات دارم فقط باید خودتو کنترل کنی باشه؟
 با ترس گفتم–آریا؟
 –اره خبر درباره ی اونه
 با نگرانی گفتم–چی شده اتفاقی افتاده؟
 –اگه اروم باشی تعریف میکنم.
 خودمو اروم نشون دادم ولی در درون غوغا بود گفتم–دیروز باباومامانم از سفر برگشتن و اریا دلسا رو از مامان بابام خواستگاری کرد.
 قلبم درد بدی گرفت دستمو گذاشتم رو قلبم که با نگرانی گفتم–حالت خوبه؟

–اره ادامه اشو بگو

–همه موفقا و فردا هم ...

حرفشو ادامه نداد ویه کارت عروسی گذاشت جلوم.

–عروسیشونه؟

–اره

با خنده ی مصنوعی گفتم–مبارک باشه ایشالله به پای هم پیر بشن فردا حتما میام با همه ی خانواده ام نگران نباش. دلربا چند ساعت پیشم موند ودل داریم میداد ومن خودمو به بیخیالی زدم وقتی دلربا رفت بغضم ترکید وشروع کردم به گریه کردن.پس بگو چرا اون سوالا پرسید ای خدا من که تازه راهی پیداه کرده بودم که پرهام طلاقم بده.بعد اریا داره ازدواج میکنه.نه خدا باورم نمیشه امکان نداره.

اریا امروز روز عروسیمه روزی که توش عروس وداماد خوشحال میشن ولی من تو این عروسی فقط ناراحتمپ بست. مهمونا یکی پس از دیگری داشتن میومدن.واای بیتا اومد.بیتا با اون لباس خوشگل قرمزش و موهای لخت و مشکی که یک لحظه فکر کردم برای خودش انقدر که طبیعی بود فوق العادع خوشگل شده بود حتی از دلسا هم خوشگل تر شده بود. همه اشون اومدن نیلو با یه لباس مشکی اومد و همچنین شوهراشون یکی یکی اومدن.احسان هم اومدبود. واقعا تعجب کردم که بیتا اومد اونم انقدر خوشگل وناز.

همه نشستہ بودن سر جاشون ودیجی اهنگ میزاشت بیتا ونیلو رفتن وسط وکلی قر دادن ورقصیدن.

بیتا انگار نه انگار عروسیه من انقدر شاد وبیخیال بود که نگو.

اریا خیلی خری نکن میخواستی بیاد به دستو پات بیفته؟

–نه ولی ..

–ولی نداره اونم خودشو زده به بیخیالی پس انقدر بهش فکر نکن.

رفتم کنار دلسا بزور نشستم رفته بود یه لباس گرفته بود که با پارچه ی دامنش برای یه کشور میشد لباس دوخت چه خبر اخه انقدر پوف پوفی.

اهنگ تبدیل به اهنگ تانگو شد پرهام به بیتا درخواست داد که بلند شدن رفتن وسط و میرقصیدن.خیلی عصبی شدم ولی باید خودمو کنترل میکردم .با دیدن رقص حرفه ای ومحشر اونا دیگه کسی وسط نرفت و فقط اونا داشتن میرقصیدن.

بیتا.

زده بودن به فاز بیخیالی البته در ظاهر با پرهام خیلی حرفه ای رقصیدیم که دیگه کسی نیومد وسط از گوشه ی چشمم اریا رو دیدم که داره حرص میخوره.هه اصلا مهم نبود خود کرده را تدبیر نیست.

تنها کسی که توی اون جمع لباسش قرمز بود من بودم ویه جورایی مثل جواهر میدرخشیدم.دست ارایشگر هم درد نکنه که کلاه گیسو طوری گذاشته تو سرم که حتی نیلو شک کرد که موهای خودم باشه.

بعد اینکه یه دور با پرهام رقصیدم.

اهنگ قطع شد که گرمی لبای پرهام رو احساس کردم سریع جدا شدیم که صدا دستو حیغ وهورا که میگفتن دوباره دوباره خندیدم ورفتم نشستیم به پرهام اس ام اس دادم پرهام میکشمت وایسا فقط

–چرا

–چرا منو بوسیدی؟

–دوس داشتم

–باشه معلوم میشه

بلاخره اون عروسی مزخرف تموم شد .همه برگشتیم خونه دلربا خانومم که با اقا دکتر جونش برگشت .فردا دکتر قرار بیاد خواستگارش.روانپزشکه طبق گفته دلربا.

وقتی رسیدیم خونه داشتم لباسامو عوض میکردم که در اتاق باز شد و پرهام داخل شد وگفت–امشب معلوم میشه

–باتعجب گفتم–چی معلوم میشه که اومد نزدیکم وپرتم کرد رو تخت هرچی دستو پا میزدم بی فایده بود اومدم با گلدون بزتم سرش که سرمو محکم کوبوند به تخت که چشمام سنگین شد ودیگه چیزی نفهمیدم.وقتی چشمامو باز کردم.هیچ لباسی تنم نبود جیغ بلندی کشیدم. باورم نمیشه ای خدا من چرا انقدر بدبختم بزور رفتم حموم خودمو شستم لباسامو هم تنم کردم شروع کردن به جیغ و داد کشیدن.پرهام اومد تو اتاق که هلمش دادم وگفتم–خیلی کثیفی خیلی اشغال حالم ازت بهم میخوره ازت جدا میشم قسم میخورم که جدا میشم.وبدون در نظر گرفتن وقت وساعت سویچمو برداشتم ورفتم سوار ماشین شدم. فقط داشتم میرفتم اما نمیدونستم کجا.

نیم ساعتی بود که فقط داشتم خیابونا رو میرفتم که متوجه یه ماشینی شدم که داره تعقیب میکنه. سرعتمو زیاد کردم اما دست بردا نبود خواستم بیچم به یه کوچه که یه ماشینی جلومو گرفت.

از هر کدوم از ماشینا دوتا مرد گنده اومد بیرون.منم پیاده شدم وگفتم–بله امرتون چیه منو تعقیب میکنید؟ یکیشون گفت–اوه دختر زیبون باز وشجاعی هم که هستی.

–به تو ربطی داره؟

–الان حالیت میکنم وخواست منو بزنه که چنان زدم به دستش وبعد پیچوندمش که فکر کنم شکست.

مرد جیغ و داد میکرد و اونیکی ها خواستن بگرتنم که زدمشون زورم خیلی زیاد بود داشتم با دوتاشون دعوا میکرد ومیزدمشون که اونیکی یه دستمالی رو گذاشت جلوی دهنم که چشمام سنگین شد و همه جا تاریک.

وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق کثیف و چندش بودم ومنم بسته بودن به صندلی در باز شد و یه پسره اومد داخل قیافه اش باحال بود.کم بود عقل با این هیکل و قیافه میتونست مدل بشه نمیدونم چرا اومده تو این کار گیج علی.

پسر دهنمو باز کرد وگفت–سلام خانوم خوشگله

–کوفتو سلام درد وسلام منو دزدیدین تازه سلامم میدین

یه دختره هم اومد داخل قیافه اش خیلی بامزه وناز بود ولی بهش میخورد هم سن خودم باشه

دختر گفت–ارتان چه خبرته بدو بیا دیگه؟

–باشه یکتا جان نخور منو خواهر

با دهن باز گفتم–شما خواهر برادرین

سرشونو به نشونه ی اره تکون دادن.

پسره که فک کنم اسمش ارتان بود گفت–اسمت چیه؟

–خاک برسر گیجت نمیدونی کیو دزدیدی من بیتا ایرانیم یکی از بزرگترین تاجرهای لوازم آرایشی.

هردوشون با بهت به من نگاه کردن یکتا گفت–تو تو اسمت بی..بی بی ..بیتاست ...اونم بی بیتا ای..ایرانی

–اره

چیزی نگفتن ورفتن.

منم تو اتاق تنها موندم و داشتن به شانس قشنگی که دارم فکر میکردم.

کلافه شده بودم که در باز شد ودوتا مرد گنده اومدن تو خدایا شبیه گوریل بودن.

از سقف اویزونم کردن.

یه پیرمرده داخل شد اوف خیلی سنش زیاد بود یه پاش لب گور بود.

–بیتا ایرانی از زیبایی شنیده بودن ولی توقع نداشتم انقدر ها هم خوشگلی باشی.

چیزی نگفتم که ادامه داد–تو تنها کسی هستی که انقدر اقا بزرگ دوست داشت که تقریبا نصف اموالشو به نام تو کرد وفکر کنم همه ی رازهاشو بدونی از جمله اون الماس

–کدوم الماس؟؟

با گفتن این حرف حس کردم کمر سوخت اون مرد گندا با یه شلاق بع کمرم زد که جیغم هوا رفت.

–یه بار دیگه میپرسم اون الماس کجاست؟

–نمیدونم

که دوباره شلاق رو زدن به کمرم جیغ میزدنو میگفتم–از سنت خجالت بکش یه پات چیه جفت پاهات لبه گوره بعد انوقت دنبال مال وثروتی خجالت بکش پیرمرد خرفت.

با این حرفم عصبی تر شد و داد زد-محکم تر بزنی اصغر.
 که اون اصغر چنان زد رو کمرم که جیغ چیه فریاد به چه بلندی زدم.
 اون پسر اومد جلوم و ایساده و گفت-الماسا کجاست؟
 -پیرمرد هاف هافو نمیدونم که اینسری هم از کمر وهم از شکم چنان زدن که جیغم همه رو خبر کرد چشمام دیگه داشت تار میشد که ارتان و یکتا اومدن و جلوشونو گرفتند گفتن-بهدار اون.....
 دیگه چیزی نشنیدم و چشمام تو تاریکی عمیق فرو رفت.
 چشمامو وقتی باز کردم یکتا و ارتان بالا سرم بودن.
 بهم لبخند زدن که جوابشونو با یه لبخند که بیشتر شبیه کج شدن لبم بود دادم.
 یکتا گفت-حالت خوبه؟
 -آخ اره بهترم
 ارتان گفت-ببین بیتا تنها راهی وجود داره تا از اینجا خلاص بشی اینکه بگی میدونم الماسا کجاست؟
 -ولی من نمیدوم
 -میدونم میدونم به دروغ میگویی میدونم کجاست
 -خب وقتی ببینه دروغ گفتم که بدتر شکنجه ام میده.
 -نه ببین تو میگویی که میدونم الماسا کجاست تا اینجا اوکی
 -اره
 -بعد بهش ادرس یه جای درو افتاده رو میدی که اون خودم بهت میگم .
 -خب
 -بعدش تا اون مشغول پیدا کردن الماسه پلیسا میان اونجا ودست گیرشون میکنن
 -چرا بهتون اعتماد کنم؟
 -یکتا درگوشم گفت-چون ما مامور مخفی هستیم.
 باتعجب نگاهشون کردم که ارتان انگشتشو رو بینیش گذاشت به معنای ساکت باش.
 اون رفتن بیرون وگفتن فردا میان بهم بگن نقش رو.
 اونا که رفتن من موندم وکلی خیال وداستان به درد نخور.
 در باز شد ویه مرد گنده ی دیگه به یه سینی اومد داخل .
 تو سینی یه تیکه نون خشک بود و یه لیوان اب که به هر چیزی شبیه بود جز اب بیخیال شدم سینی رو کنار زدم.
 مرد گفت-بخشید نمیدونستم شما به این غذاها عادت ندارین
 -چرا اگه واقعا اب میوردین ویه تیکه نون درستو حسابی عادت میکردم.
 مرد چیزی نگفت و رفت کمرم بدجوری تیر کشید همچین زیر شکمم. وای خدا امروز چندمه؟ ۲۲ وای چلو انداختم حالا چه غلطی بکنم.
 یه جا نشسته بودم از جام تکون نمیخوردم. که ارتان اومد داخل منم همونجور سیخ نشسته بودم سرجان که ارتان با چشمای گرد گفت-اون خون چیه به زیر پام پاه کردم. وای یا خدا ارتان دید سریع گفتم -هیچی هیچی میشه به یکتا بگی بیاد.
 فکر کنم قضیه رو فهمید که لبخندی زد وگفت-باشه
 وبیرون رفت. خدایا میدونم گناه نامحرم اینا رو ببینه ولی بخدا از روی قصد نبود.

یکتا با یه پد تو دستش اومد تو اتاق وگفت بیا ویه شلوار هم بهم داد وگفت-عوضشون کن تا کسی نیومده
 -جلوی تو؟
 پوفی کشید وگفت-بیتا جون هرچی تو داری منم دارم شک داری میخوای بهت نشون بدم؟؟
 -پرویی تشارش کردم و سریع شلوارمینا رو عوض کردم. که گفت -یه لحظه مبر کن و رفت بیرون با یه کبریت و فکر کنم بنزین اومد داخل و شلوارمو اتیش زد وگفت-اینجوری بهتره کسی ببینه زشته تازه گناه هم هست.
 -میدونم ارتان داداشتم هم دید خیلی بد شد.
 -اون عیبی نداره
 -برای چی؟ اونم نامحرم خب

–نه گناه نداره بعدا بهت میگم واز اتاق بیرون رفت.
 چه خواهر وبرادر های خوبین این دوتا ولی هیچ کدوم زره ای شباهت ندارن.یعنی خواهر دوقلوی من شبیه من ؟
 ولی طبق گفته ی عمو قیافه اش با من فرق داشت من پنج دقیقه ازش بزرگترم .
 داداشمم میگفت خیلی پسر خوشگل و جذابی بود انقدر که از همون بچگی دختره یکسره دوربرش بودن.
 ای خدا کمکم کن پیداشون کنم .چشمامو بستم و وقتی باز کردم فکر کنم صبح شده بود.
 یکتا اومد تو ویه ادرسو بهم داد که حفظ کنم وبه این پیرمرد وحشی اسمش چی بود بهرام بهادر نمیدونم به چیزی تو این مایع
 ها بود.

ادرسو کامل حفظ کردم ویکتا رفت.

پیرمرد اومد وگفت-خب میگی الماسا کجاست یا باز دلت شکنجه میخواد؟؟

–میگم توی.....وادرسو بهش گفتم.

بهم گفت-اگه دروغ بگی میکشمت فهمیدی ؟

–سرمو به نشونه ی اره تکون دادم سوار یه ماشین مشکی شدیم بسمت اونجا بی که فقط ارتان بهم گفت حرکت کردیم.وقتی رسیدیم تا چشم کار میکرد بیابون بود ولی سه تا درخت اونجا بود که گفت-زیر کدوم درخت بود؟
 –یادم نیست فقط میدونم که زیر درخت بود اما یادم نیست کدومه
 پیرنرد سه تا پسر فرستاد تا زیر درختا رو بکنه.
 دیگه ترسی نداشتم بالاخره میمردم حالا چه وقتی به ارتان ویکتا قول دادم چه قبلش.

مردا داشتن همینجوری بیل میزدن تا الماسا رو پیدا کنن.

منم نظاره گره این صحنه بودم که صدای اژیره ماشین پلیس اومد اون بهادر چی اون انقدر ترسیده بود که تفنگ در آورد و
 اومد سمت من که با پا زدم به دستش زدم تفنگش افتاد با سرم زدم تو سرش که از دماغش خون اومد.با پا زدم به سینش که
 افتاد زمین نشستم رو شکمش وتا جا داشت زدمش پلیسا هم که اونور مشغول بقیه بودن.انقدر زدمش که به غلط کردن
 افتاد.بلند شدم ودستم پاک کردم .

تفنگ برداشتم وبرگشتم عقب که دیدم همه دارن با دهن باز بهم نگاه میکنن.

گفتم-چییه نگاه داره؟

همه اشون سرشونو به نشونه ی نه تکون دادن.

یکتا گفت-پشتت

تفنگ برگردندم به عقب به سمت بهادر که به میخواست بزن تو سرم نشونه گرفتم وجیغ زدم -گمشو اونور گمشوووو
 بهادر دستشو بالا سرش گرفت .

گفتم-تیکه بده به درخت دستتم بزار پشتت سریع .

هرکاری گفتمو انجام داد که برگشتم سمت یکتا وگفتم -بیا بهش دستبند بزن سریع اومد بهش دستبند زد که با پام زدم پشت
 بهادر گفتم-خیلی خری گاو الاغ ودوباره با دستو پا میزدمش .

یکتا خنده اش گرفته بود.بلد بودن تفنگ دستمو بگیرم .اقا بزرگ بهم یاد داد.

یکتا با شوخی گفت- میتونی بزن به اون پلاستیکی که افتاده زمین.

ژست خاص خودمو گرفتم ونشون گرفتم وشلیک کردم که خورد به اون پلاستیکه.

خیلی بامزه روی تفنگ فوت کردم برگشتم سمتشون که یکتا با تعجب گفت-تو احیانا پلیس نیستی؟

-نوج من یکی از بوکسرای عالی کشورم تیراندازی رو هم اقا بزرگ بهم یاد داده.

ارتان گفت-صدات هم بم هست تو بیا پلیس شو؟

چشمکی زدمو گفتم-حالا بهش فکر میکنم

که همه اشون زدن زیر خنده.

سوار ماشین شدیم ورفتمیم کلانتری اونجا ازم بازجویی کردن ومنم همه چیز رو مو به مو توضیح دادم.

که یکتا وارطان گفتن-بیرون باش کارت داریم.

باشه ایی گفتم که بعد نیم ساعت ارتان ویکتا اومدن.

بهشون گفتم-بیان بریم خونه ی من هم من لباسا عوض کنم اگه خواستید هم اونجا حرفامونو میزنیم یا اگه نه میایم بیرون.

قبول کردنو همگی سوار ماشین من شدن که از پارکینگ درش اوردیم.

وقتی رسیدیم به عمارت ارتان سوتی زد وگفت-اوه عجب خونه ای خواهی
لبخندی زدمو اهی کشیدم.
وارد خونه شدیم وبه ارتان گفت -بشین تو سالن منو یکتا بریم بالا بیایم.
-باشه ای گفت که هلنا رو صدا زدم که با ترس اومد وگفت-خانوم برگشتین خونه؟
-داری میبینی دیگه هلنا جان
-اقا دیونه شده بود اونشب کلی داد وپیداد راه انداخت .بعدشم همه جارو دنبالتون گشتن .حتی چند نفر فرستادن دبی
وترکیه دنبالتون بگردن.
-اون اقات ایبالله بمیر که دلم نمیخواه چشمم به چشای نحسش بخوره.بیخیال ببین اقا ارتان چی میخوان براشون بیار.
-چشم خانوم
با یکتا رفتیم بالا که یکتا گفت-اسم اقای مجنون چیه؟
-خیر سرش پرهام
-اوه حسابشو کنی دیونه اته که انقدر نگرانت شده.
-کاش دیونه ام نبود کاش
-برای چی؟؟
-داستان داره حالا بهت میگم.
-باشه
رفتیم تو کمد لباسا. یکتا با دهن باز گفت-بیتا اشتباه ای نیوندیم اینجا بوتیکه ها؟؟؟
خندیدیم وگفتم-نه عزیزم راهمون درسته اینارو همه اشو پرهام خره برام خریده من از خونه حتی یه روسری هم نیوردم.
خندید وگفت-چرا پرهام دوس نداری؟
اهی کشیدم و همینطوری که لباسمو عوض میکردم کل داستان عشق ممنوعه امو براش تعریف کردم.یکتا هم مثل بقیه با
شنیدن حرفای من گریه کرد اونم شدید وگفت-ای بیشعور میمون میخوان صد سال سیاه دوست نداشته باشه مرتیکه ی علفی
اشغال
خندیدم ولی تلخ و به این فکر کردم که دیگه اریا زن داره و اونم دلناست.ای خدا بدشانس تر از من هم هست اخه. یکتا بغلم
کردم وگفت-برات بمیره
-خدانکنه
لبخندی زد وگفت-منو ارتان برات یه خبر داریم که شاید خوشحالت کنه.
-چی؟
-بریم پایین برات بگم خوشگل خانوم لبخندی زدم که انقدر عمیق بود چال های گونه ام پیدا شد که یکتا گفت -عوضی تو چال
گونه هم داره کوفت بشه اشغال
با هم رفتیم پایین .
من نشستم روی مبل تک نفر و ارتان و یکتا رو به روم بودن.
ارتان گفت-حدودا پنج یا شش سالم کع بود با داداشام وبابام تصادف کردیم.تو اون حادثه فقط من زنده موندم اونم اینکه یه
پیرمردی نجاتم داده بود.حافظمو به طور کل از دست بودم.اما وقتی ۱۸ سالم شد حافظه ام برگشت همه چیز اینکه کیم و
اینکه بابا بهم یه برگ داده بود من دوتا خواهر دوقلو داشتم که باید پیداشون میکردم یکتا تو دبیرستان کناری ما درس
میخوند.
خیلی دختر زرنگی بود درباره اش تحقیق کردم درست بود اسمش یکتا ایرانی بود رفتم براش همه چیزو گفتم و اونم گفت که
دنبال کسی به اسم ارتان یه خواهر دوقلوش که اسمش بیتاست.
چهار سال بی وقفه دنبال بیتا گشتیم اما پیداش نکردیم هر دو مومن پلیس بودیم و بهمون ماموریت دادن که تو اون ماموریت
خواهرمونه پیدا کردیم یعنی یعنی کسی که خواهر ماست تویی.

اشک های شوق روی چشمم اومد رفتم سمتشون وبغلشون کردم خیلی خوشحال بودن از اینکه خواهر و برادرمو پیدا کردم و بعد با خنده گفتم-چه خواهر برادر هایی هستیم ما منو یکتا دوقلویم ولی دریغ از یه کم شباهت نه چشم نه دهن نه موها نه هیکل هیچی به هیچی.

جفتشون خندیدن که گفتم-ارتان تو یکتا فقط رنگ چشمتون یکی هستش وگرنه تو هم شبیه ما نیستی

ارتان-بله دارم میبینم درضمن تو پنج دقیقه از یکتا بزرگتری

-خبر دارم اقا ارتی یعنی تو اولی من دومی این فسقلی هم سومی

یکتا با جیغ جیغ گفت-فسقلی عمته.

-اوووووم یعنی عمه پریناز یا خدایااااا حرفشو نزن اون اسمشو میزنی از امریکا پا میشه میاد اینجا.

جفتشون خندیدن باهم رفتیم ناهارمونو خوردیم که صدای پرهام اومد که گفت-بیتا؟

-برگشتم عقب وبهش نگاه کردم اخمی بهش کردم هنوز کاری که باهام کرده یادم نرفته.

بلندشدمو گفتم-درد بیتا کوفتو بیتا مرزه بیتا ای بمیرم از دست تو

-بیتا اینجوری با من جلوی دوتا غریبه حرف نزن!

-غریبه نیستن خواهرم یکتا برادرم ارتان.

با تعجب به ارتان ویکتا نگاه کرد کع یه لیخند نشست رو لباس وبا یکتا وارتان خیلی گرم سلام واحوال پرسى کردم.

ورو به یکتا وارتان گفت-یه دقیقه خواهر جیغ جیغوتونو قرض میگیرم ودستمو کشید بسمت اتاق برد وگفت-بیتا اونشب چرا

اونجوری کردی و نداشتی من یه کلمه حرف بزدم؟

-دیگه حرفی مونده بود؟

-بیتا فهمیدم چه فکری کردی ولی قسم میخورم من حتی بهت دست هم نزدم.

با تردید گفتم-راست میگى؟

دستشو رو صورتم کشید وگفت-بخدا بیتا. بخدا بهت دست نزدم.

صورتنو کشیدم عقب وگفتم -باشه من معذرت میخوام عجلوانه تصمیم گرفتم.

لیخندی زد وباهم رفتیم پایین.

۵ ماه از ماجرای پیدا کردن یکتا وارتان میگذره تو این چند وقت اخیر متوجه نگاه های زیرزیرکی سپهر روی یکتا شدم.موهایم

بلند شد الان تا روی کمرم هست. در اتاق به صدا در اومد بفرماییدی گفتم سپهر اومد داخل وسلام داد پشتشم یکتا داخل

شد یکی از ابروهایم بالا پرید این دوتا باهم اینجا چیکار میکنن. راستی یادن رفت بگم از نصف سهمم یک پنجمشو دادم به

ارتان وبه پنجمشو به یکتا ولی هنوز خودم بزرگترین سهام دارم.

جفتشون سلام کردن ومثل این بچه ها که کار خطایی کردن اروم نشستن روی مبل گفتم-

چی شده اتفاقی افتاده که انقدر مودب شدید؟

سپهر گفت-اره من میخوان زن بگیرم.اروم خندیدمو گفتم خب برو بگیر.

-خب نکته ی اصلی اینجاست میخوام خواهر تو رو بگیرم تک خنده ای کردم وگفتم-به سلامتی مبارکی فقط یه چیزی یکتا سپهر

خر رو دوس داری؟

-اره اجی

-خب پس مبارک جفتشون با شروشوق دست زدن وهمدیگر رو بغل کردن.

یکتا پرید ماچم کرد وگفت-اجی بخدا فرشته ای فرشته

خندید وگفتم-برو برو هندونه زیر بغلم نزار

یکتا دستشو بهم کوبید وگفت-ارتانم که رو حرف تو حرف نمیزنه جووووون

کلی خندیدیم روبه سپهر گفتم-من میدونستم اول اخر میخوای خودتو به من بچسونی ها

-دیگه چیکار کنیم خواهر زن غش غش خندیدم سپهر ویکتا بعد از تشکر از من رفتن بیرون مریم اومد داخل وگفت-خانوم

ببخشید

-بگو مریم

-یه پرونده براتون فرستاده شده که باید یه هفته برید پاریس برای کار اداری

-کی؟؟

-فردا

—باشه سه تا بیلپت برای فردا بگیر به آقای جهانی هم زنگ بزن بگو همراه خانومش یا دلربا باید بیاد
—چشم خانوم

اریا

رفتم خونه برای نهار. وارد خونه که شدم.

دلسا رو صدا زدم از اتاق بیرون اومد و اای این دلصاست موهای بلوندو صافش مشکلی وحالت دارشده بود. دلسا با ذوق گفت—گفته بودی از موهای بلوند متنفری. همچنین از موهای لخت و صاف منم رفتم برای تو درستش کردم رفتم سمتش سرمو نزدیک گوشش کردم بی اراده بدون اینکه خودن بخوام یاد بیتا افتادموگفتم—دلسا چیف که تو اون نمیشی. دلسا با شنیدن این حرفم پسم زد و شروع به گریه کرد وگفت—هنوزم دوستش داری اره؟؟ حتی منو به زره هم دوس نداری نه؟؟

اینارو گفت وبسمت اتاقش دوید تلفنمو زنگ خورد با کلافگی دستی به موهام کشیدم وجواب دادم—الو آقای جهانی

—بله خودم هستم بفرماید

—سلام مریم منشی بیتا خانوم

—سلام بفرماید

—بیتا خانوم داره میره پاریس برای یک هفته شما و خانومتون یا دلربا خانوم هم باید با ایشون برید.

—باشه ولی کی؟

—فردا

—اهان باشه ممنون

—خواهش

تلفنو قطع کردم و بسمت اتاق دلسا رفتم.

بیتا

رفتم خونه و هرچی نیم تن و دامن یا نیم تن و شلوار و اینارو جمع کردم.

ساکمو جمع کردم رفتم پایین امشب وقت اینکه مخ پرهامو بزنم که طلاقمو بده.

رفتم پایین تو پذیرایی بود رفتم سمتش و کنارش نشستم وگفت—سلام بیتا خانوم

—سلام پرهام جون

—چی شده پیش من نشستی؟

—هیچی همینجوری

بعد چند دقیقه گفتم—میدونی چی شده؟

—چی؟

—هرکی تورو میبینه فکر میکنه رئیس من از بس جذابو خوشتیپی. پرهام تو چرا از دواج نمیکنی این همه دخترکه خیلی بهتر وسر

تر از منم چرا از دواج نمیکنی؟؟؟

پرهام با کلافگی گفت—نمیتونم بیتا

—چرا نمیتونی؟ مگه تو دوسم نداری؟

—خیلی

—پس منو ازاد بزار بخدا دوباره عاشق میشی یکی که واقعا لیاقتتو داشته باشه نه من که لیاقتتو ندارم.

خودت بگو واقعا از این زندگی راضی هستی؟

—نه وقتی هستی کنارم اما ندارمت نه راضی نیستم.

—پس طلاقم بده خواهش میکنم هرچی بخوای بهت میدم حتی نصف سهممو از شرکت اما طلاقم بده.

بغلم کرد بغض کرد وگفت—باشه بیتا طلاقم میدم برای اینکه تو هم به زندگیه خوب داشته باشی طلاقم میدم.

من بغلش کردم و گفتم—بعد طلاقمون دوست بمونیم باشه؟

لبخندی زد وگفت—باشه

برگه ی طلاقى که از وکیلیم گرفته بودیم امضا کردیم و زنگ زدم به وکیلیم که بیاد بگیرتش که اومد و بردش وگفت-دیگه خودتون رو زن و مرد غریبه حساب کنین.
 باشه ای گفتیم که رفت منم پرهام بغل کردم وگفتم-الان دوست دارم مثل داداشم.
 تلخ خندید وگفت-ای زرنگ
 خدایا شکرت بلاخره منم ازاد شدم.پرهام گفت-به عنوان اخرین درخواست امشب میشه پیشم بخوابی.
 سرمو تکون دادم و یاهم رفتیم خوابیدیم.
 صبح که از خواب بیدار شدم به پرهام گفتم-میخوام برم پاریس پرهام .
 که با خواب الودگی گفت-برو برو خوش اومدی و دوباره خوابید.
 ساکمو برداشتم و سوار ماشینم شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.
 به فرودگاه رسیدم اریا و دلسارو دیدم که کنار هم ایستادن پنج ماهی هست که دلسا روندیدم. اریا رو هم دوماهی میشه که ندیدم. با دیدنش دلم دوباره لرزید.

با اخم رفتیم پیششون. بهم سلام دادن که به تکون دادنم اکتفا کردم. نوبت پرواز ما بود. چمدونامو تحویل دادیم و سوار شدیم کنار من یه پسر ۲۹ سال نشست.
 دلسا و اریا هم کنار من نشسته بودن.
 پسر سلام کرد وگفت-یاسر هستم یاسر سلطانی
 لبخندی زد و سلام دادم گفتم-بیتا هستم بیتا ایرانی
 بهم دست داد وگفت-از اشنایی با بانوی زیبای چون شما خیلی مفتخرم.
 -همچنین
 دیگه چیزی نگفتم یه پرونده از کیفش در آورد و چکش کرد. بعد با تعجب پرسید-شما بیتا ایرانی هستید؟
 -بله خودم گفتم که
 -یعنی شما تاجر بزرگ لوازم ارایشی تو ایران هستید؟
 -خودم
 -یعنی من بخاطر شما دارم میام پاریس
 چپ نگاهش کردم وگفتم-از کدوم جهنم دره ای بدونم؟
 خندید وگفت-من از بیتا ایرانی تو ذهنم یا گول درست کرده بودم نمیدونستم که با همچین خانوم زیبایی روبه رو میشم.
 چیزی نگفتم و چشمامو بستم که به خواب عمیقی فرو رفتم.
 یه مزاحمی صدام کرد که بیدار شدم اخ رسیده بودیم چقدر خوابیده بودم.
 از یاسر خداحافظی کردم و بعد از برداشتم چمدونما با دلسا و اریا که خیلی بد نگاهم میکرد رفتیم سمت هتل خیلی شیک و عالی پاریس.
 به دلسا و اریا گفتم-امروز رو بگردید ولی از فردا باید کار کنیم فهمیدید؟!
 -بله
 رفتم تو اتاقم یه نیم تن و دامن خیلی ناز پوشیدم.
 کفش پاشن بلند مشکیمم پام کردم و گوشیمو برداشتم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود جواب داد-الو
 -سلام بیتا خانوم
 -سلام شما
 -یاسرم
 -اهان امرتون ؟
 -میشه امشبو با هم تو پاریس بگردیم؟
 -فکر بدی نیست پاریس هم که خطرناکه
 -پس الان میام دنبالت
 -باشه هتل...
 -باشه بیا پایین منم همونجام
 -اومدم

درباز کردم. که در اتاق روبه که برای دلسا واریا بود باز شد سلامی کردم و پایین رفتم.
به یاسر سلام کردم و سلوار فراری زرد رنگش شدم.
گفت-خب اول بریم برج ایفل نظرت؟
-موافقم

با یاسر کلی از جاهای دیدنی پاریس دیدیم در آخر رفتیم برای همه ادکلن معروف پاریسی که یاسر بهم معرفی کرد خریدیم.
ساعت دوی شب بود که با یاسر برگشتیم هتل از ش تشکر کردم و رفتم سمت اتاقم.
که دستم توست کسی کشیده شد. برگشتم دیدم اریاست.

-بله اریا خان

-بیتا این مسخره باریا چیه که در میاری؟

-کدوم مسخره بازی؟

-با اون پسر که توی هواپیما آشنا شدی اینور و اونور میری

-به شما ربطی داره؟

به تنه پته افتاد ولی خودشو نباخت وگفت-خب اخه من برای پرهام میگم.

-تو نگران پرهام نباش من ازش جدا شدم و معنی ندارم برای دوستی یا رفتن بیرون با پسری.

باتعجب گفت-جدا شدی؟

-اره جدا شدم.

و دستمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو اتاقم.

مرتیکه ی علفی.

با خنده زنگ زد به پرهام که گفت-بیشعور کجا رفتی؟؟

-اومممم اومدم پاریس بهت گفتم که

-کی؟؟

-وقت گل نی

خلاصه به همه زنگ زد و بلاخره گرفتم خوابیدم.

اخیش. صبح که از خواب بیدار شدم سریع حاضر شدم تا به جلسه برسن سری یه نیم تنه ودامن خوشگل با کلاه مشکی سرم
گذاشتم محشر شدم. در خونه به صدا در اومد رفتم در باز کردم که دیدم اریا و دلسا اومدن سلام وعلیک کردیم که گفتم -
دلسا جون تو هم میای جلسه؟

-نه من میرم بیرون بگردم

-اهانی گفتم وبا هم رفتیم دلسا رو گذاشتیم تو یه پاساژ و من با اریا رفتیم جلسه ایی که تویه رستوران بود. اریا گفت-کوتاه
تر از این لباس نداشتی؟

-اولا به توجه دوما به زن خودت نگاه کن بعد حرف بزن.

رفتیم سر میز تقریبا نصفشون ایرانی بودن نصفشون انگلیسی بودن. نمیدونم چرا تو پارس جلسه رو راه انداختن با همشون
سلام وعلیک کردم.

مرد همه بهم گفتن-عجب خانوم زیبارویی

نشستیم و جلسه رو شروع کردیم و دربارہ ی درآمد ها و محصولات لوازم صحبت کردیم.

اون مرد انگلیسی که اسمش فادریک بود گفت-خیلی خانوم زرنگ وباهوشی هستی معلوم شرکتتون بخاطر شهامت و زرنگی
شما هست که انقدر معروف و مشهوره. تشکر کردم.

اوووف انقدر ازم تعریف کردن که هیچی نگم چون از اون ۱۲ تا مرد تقریبا ۸ تاشون جوون بودن واین باعث حرص اریا
میشد. فقط من تو جمعشون دختر بودم. بعد اینکه باهم کنار اومدیم سندهارو امضا کردیم وناهارمونو خوردیم.

فادریک گفت-امشب یه جشن داریم خوشحال میشم شما هم بیاید

-حتما

و همه برگشتیم خونه.

رفتم تو ساکمو گشتم تا ببینم یه چیز درست و حسابی تو ساکم هست یا نه که چشمم به یه لباس ساده ولی خوشگل کالباسی افتاد اوردمش بیرون موهامو لخت کردم و خیلی خوشگل خودمو ارایش کردم لباسمو پوشیدم . نشستم چندتا از خودم سلفی گرفتم وبه یکتا فرستادم که همون دقیقه جواب داد-بیشعور کجا میری انقدر خوشگل کردی؟

-پارتی

-اوهوع چه پارتی هست حالا؟

-برای توافقمون

-اهان هو حواست به خواهرم باشه که خار تو چشمش بره میکشمت.

خندیدم وفرستادم چشم حتما

در خونه بصدا در اومد رفتم در باز کردم که دیدم اریا ودلسا ان.دلسا لباسش ساده بود وناز.اریا هم یه کت وشلوار ابی پوشیده بود.

باهم رفتیم پایین وسوار ماشین اختصاصی که فادریک واسمون فرستاده بود شدیم.

وقتی به اون قصر خوشگل وزیبا رسیدیم دهنم باز موند خیلی خوشگل وناز بود عاشقش شدم.

گفتم-والای چقدر نازه

دلسا-خیلییی

وارد که شدیم فقط بوی الکل و سیگار میومد پشیمون شده اصلا هم جای قشنگی نیست.

یاسر ما رو دید اومد بهمون خوش امد گفت وراهنماییمون کرد رفتیم تو جمع بزرگا نشستیم.

فادریک به دیجی گفت چند دقیقه نواز.اهنگ قطع شد که فادریک دست منو گرفت وگفت-بانوی زیبای ایران بیتا ایرانی از بزرگترین سرمایه دار های آسیا هستن.

نشستیم که چشمم به نگاه عصبی وناراحت اریا خورد.سرمو

چرخوندم.

همه وسط داشتن تانگو میرقصیدن که فادریک بهم پیشنهاد کرد قبول کردم و باهش رفتم وسط ورقصیدم وباز رقص بی

نقصم باعث جلب توجه خیلی ها شد.

رقصیدنمو که تمومو شد فادریک گفت-خیلی زیبا میرقصی بانوی ایرانی

بهش فارسی فش دادم که انقدر زود پسرخاله میشه فقط برای اینکه حرص اریا رو در بیارم دارم باهش میرقصم.

مرتیکه ی گودزیلا الاغ گاو شانپانزل بوزینه.

همینجوری داشتم فارسی بهش فش میدادم که فادریک گفت-چی میگی به فارسی؟

لبخندی مسخره زدمو گفتم-دارم از اینجا تعریف میکنم

لبخندی بهم زد رفتیم نشستیم اریا کنارم بود که اروم طوری که فقط من بشنوم گفتم-خوش گذشت؟

-اره جای شما خالی

-مگه جایی هم بود ما بیایم رسما بهم چسبیده بودین

-به توچه؟

-جدیدا چه علاقه ای به به تو چه پیدا کردی.!

-به تو چه؟

حرمی نگاهم کرد که لبخند حرص داری بهش تحویل دادم که حرمی تر شد وسرش برگردوند.

فادریک به دیجی که یه ایرانی عم بینشون بود گفت-یه اهنگ ایرانی بزارید مهمون ایرانی زیاد داریم.

دیجیه سرشو به نشون باشه یا همون اوکی خوشون تکون داد.ویه اهنگ از علی پیشتازو سمیر گذاشت که شاد بود.به من گفتن باید بری برقصی .به دلسا نگاه کردم اونم گناه داشت همینجوری اومده فقط نگاه میکنه دسته اونم کشیدم وباهم رفتیم وسط بهم لبخندی زد وشروع کردیم به رقصیدن هردومون عالی میرقصیدیم.اهنگ که تموم شد همه بلند شدن وشروع کردن به دست زدن دست دلسا رو گرفتم وخم شدیم که دلسا خنده اش گرفت.

رفتیم نشستیم که اریا مثل خواست حرص منو در بیاره به دلسا گفت-خیلی قشنگ رقصیدی عزیزم توجه ای نکردم که یاسر

گفت-فوق العاده میرقصی بیتا

لبخند گشادی تهویلبش دادم گفتم-مرسی یاسر جان

به اریا نگاه کردم که داشت حرص میخورد.

بخور بخور عزیزم سیر بشی.

نوبت شام رسید رفتیم سر میز اوه چقدر غذا اچه خاک برسرتون این همه غذا رو کی میتونه بخوره حداقل میدادید به یه فقری بیچاره هایی که پول غذا ندارن نشسیم سر میز و شروع کردیم به غذا خوردن

بلاخره پارتی مسخره تموم شد. اه اه حالم بهم خورد مرتیکه ی علفی خودشو به من میچسبونه برای اینکه حرص اریا رو در بیارم رو به یاسر گفتم-یاسرجان میشه منو ببری خونه؟

اریا با حرصی که تو صداهش بود گفت-بیتا خانوم ما مسیرمون یکیه اگه خواستید من شما رو میرسونم.؟

با لبخند حرص داری گفتم-نه اریا خان شما با همسرتون خوش باشید.

اریا با همون حرص ادامه داد:شما خیلی لطف داری که به فکر خوشی منو همسرم هستید ولی برای من مشکلی نیست بفرماید میرسونمتون.

یاسر گفت-خب منم مسیرم همون وره چه فرقی داره من میارمش.

اریا با حرص نگاهم کرد که توجه ای نکردم و سوار ماشین یاسر شدم که یاسر گفت-بیتا خیلی این اریا جوش تورو میزنه برای چی؟؟

با حرص گفتم-تو هم خیلی جوش اریا رو میزنی برای چی؟

-هیچی فقط کنجکاویم

-برای اونم فقط کنجکاویم

یاسر چیزی دیگه نگفت.حقیقت مرتیکه ی فوضول بگو به توچه هی جوش تو جوش عمت میکنی.بیشعور.جلوی هتل نگه داشت

تشکر کردم و پیاده شدم وبسمت اتاقم رفتم.وارد اتاقم که شدم لامپو روشن کردم که دیدم اریا روی تخت نشسته جیغ

ارومی کشیدمو گفتم-توچطوری اومدی اینجا؟

-اونش مهم نیست مهم تویی

-خب حرفتو بگو

دستمو کشید وگفت-بیتا خیلی کفریم کردی ها

-به درک ها

-بیتا!!!!

-ها!!!!

-با من لج نکن

-به توچه اچه به توچه شوهرمی دوس پسرمی نامزدی کیمی هان؟

-میخوای بدونی کیم؟

-کی؟

-یه نفری که..

حرفش قطع شد چون در توست فردی زده شد گفتم-بله

-خانوم یه آقای باهاتون کار دارن

-اسمشو نگفت؟

-نه خانوم

-باشه الان میام

روبه اریا گفتم-خب میگفتی؟

-بیخیال مهم نیست ولی دیگه حق نداری لباس کوتاه بپوشی

-به تو ربطی نداره

-بیتا

-بروبابا اعصابتو ندارم هرچی هم که دلم بخواد میپوشم

دیگه به حرفای اریا توجه نکردم ورفتم پایین.اوووف بازم که این فادریک دیونه است باهش سلام وعلیک کردم که گفت-فردا

یه جشن تو استخر میخوایم بترکونیم تو هم میای؟

یاد حرفای اریا افتادم اه اگه من مایو بیوشم دیگه کامل دیونه میشه اوه اوه چه نظر خوبی-بله حتما میام
 -باشه پس من برات ماشین میفرستم.
 -اینارو هم میتونستید از پشت تلفن بهم بگید؟
 -اره ولی دوست داشتم ببینمت
 به فارسی گفتم-تو گوه هفت جده و ابادتو خوردی که یه مرده زد زیرخنده بهش نگاه کردم که با فارسی گفت-ببخشید
 نمیدوستم اینجا ایرانی هم هست برای همین تعجب کردم و خنده ام گرفت.
 اهانی گفتم ورو به فادریک گفتم-باشه من میریم بای
 -بای
 رفت منم داشتم میرفتم تو اتاقم که اون پسر ایرانی گفت-علی هستم
 -بیتا هستم.
 -خوشبختم
 -وهمچنین
 چیز دیگه ای نگفتم وبسمت اتاقم رفتم . اوه یه فکری به سرم زد رفتم در اتاق اریا ودلسا رو زدم دلسا درو باز کرد باش سلام
 دادم که گفت-چیزی شده؟
 -نه فردا تو استخر باغ فادریک پارتنی تو اریا هم حتما بیاید.
 -باشه میایم
 -پس شب خوش
 -شب تو هم خوش
 ایول به خودم تا مرز جنون میکشونمت اریا بچرخ تا بچرخیم.

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم مایوی مشکیمو که خیلی بهم میومد رو برداشتم موهامو لخت کردم ویه ارایش ضد اب به
 صورتم زدم و حاضر شدم دلسا واریا تو لاوی منتظره بودن.
 رفتم باهاشون سلام وعلیک کردم ورفتم بیرون که بازه این فادریک یه ماشین خیلی توپ برامون فرستاده بود.
 سوار شدیم وقتی رسیدیم با همه سلامو علیک کردیم که فادریک گفت-برید لباساتونو عوض کنید.
 با دلسا رفتیم دلسا که با لباس زیر بود یعنی جز اون چیزی تنش نیود حداقلش من مایو تنم بود.
 رفتیم بیرون که دیدم رگ گردن اریا به شدیدترین حالت ممکن باد کرده.
 توجه ای نکردم ورفتم نشستم خودشو کنترل نکرد وگفت-بیتا خانوم یه لحظه بیاید باهاتون کار دارم.
 -بعدا
 با صدای بلند گفت-بیتا کارت دارم
 -برای اینکه ابروم نره باهاش رفتم که گفت-این چه وضعشه لبای نمیپوشیدی سنگین تریودی.
 -تو برو به زنت برس که با لباس زیر اومده
 -بیتااا دیگه اینجوری نیا تو جمع سرشو به گوشم نزدیک کرد وگفت-بیتا با هرچی میخوای امتحانم کن ولی با این نه و گذاشتو
 رفت.
 اوووف خدا من چیکار میکنم کارم درسته یا غلط نمیدونم . رفتم سرجام نشستم که دلسا گفت-بریم شنا کنیم؟
 -بریم با دلسا رفتیم وشیرجه زدیم تو اب وشنا میکردیم کلی خوش گذشت دلسا گفت-تو اب خواستنی تر میشی
 با تعجب وخنده گفتم-خیلی هیزی ها
 خندید وباهم رفتیم بیرون اب بلاخره اون جشن کزایی هم تموم شد وهمه برگشتیم خونه .
 رفتم تو اتاقم با نیلو ویکتا حرف زدم که گفتن به کارت ادامه بده به حرفاش گوش نکن منم که خیلی بدم میومد قبول
 کردم 😊.
 گرفتم خوابیدم. عصری بود که از خواب بیدار شدم.
 یه تیپ خوشم زدم ورفتم بیرون کلی خوش گذشت بهم.
 چهار روز دیگه باید برگردیم تهران کارامو انجام ندادم سریع رفتم هتل وکارامو انجام دادم.

شب یاسر بهم زنگ زد جواب دادم-بله؟

-سلام

-سلام بله؟

-بیتا برای کار مدلینگ یکی از مدل‌امون کار براش پیش اومده نیونده.

-خب من چیکار کنم؟

-میشه بجای اون از تو عکس بگیریم برای مجله؟

جوابی ندادم داشتم فکر میکردم که گفت-دستمزدم میدیم

-باشه مسئله اون نیست به این فکر کردم که اریا حرصش چقدر در میاد برای همین گفتم-باشه میام کی؟

-الان میتونی؟

-اره ادرسو گرفتمو رفتم سمت اتلیه ای که یاسر گفت.

وقتی رسیدم سریع لباسامو عوض کردم و رفتم عکس گرفتی.هی بد نیفتاده بودم عکسا خوشگل بود.

شماره کارتمو گرفتن که پول به حسابم واریز کنن.

رفتم هتل ودوباره خوابیدم.

صبح با دیدن عکسای تو مجله دهنتم دومتر باز بود تو مجله نوشته بود که به دختره ایرانی هستم.

اریا

روزنامه هارو نگاه میکردم که دلسا گفت-مجله ها رو نگاه نکردی؟

-نه

دلسا مجله ها رو نگاه میکرد که یکدفعه گفت-وااااای اینجا رو

-چی شده؟

-بدو بیا اریا

رفتم سمت دلسا که با دیدن عکس بیتا تو مجله کپ کردم عکس برای تبلیغ شامپو بود چی بود با یه عکس دیگه خیلی عصبی

شدم یعنی چی؟ من با بیتا حرف زدم چرا داره بدتر لج میکنه من بهش گفتم خوشم نمیداد تو دید همه باشی ولی بیتا ای خدایااااا

بیتا بیتاااااا مجله رو مچاله کردم وپرت کردم تو سطل اشغال.

یعنی خدا الان دوس دارم بیتا جلوم بود

یه حس از درونم گفت-چیکار میکردی چی کار میتونستی بکنی اون ازاده تو زن داری بفهم الاغ

-هرچی باشه نباید اینجوری میکرد.

-اونم به تو ربطی نداره زندگیه خودش دوس داره.

اووووف تو هم فقط زد من باشه خلاصه بد کلی خود درگیری تصمیم گرفتم که

دیگه به بیتا هیچی نگم که بیشتر لج کنه فردا پس فردا بدون لباس بیاد بیرون از لج من.

دلسا گفت-هنوزم دوسش داری؟

-اره دلسا دوسش دارم از خودمم بیشتر دوسش دارم پس انقدر نپرس.

دلسا چیزی نگفت.دیگه مطمئن شدم من عاشق دلسا نیستم واین یه ماه هم تموم شه ازش جدا میشم.

جدا که نه خود به خود بهم نامحرم میشیم.

پوووووفی کشیدم وکتمو برداشتم ورفتم بیرون یکم خیابون های پاریس رو گشتم.

چقدر پاریس هم شلوغه.

کلی گشتم وکه نگاهم به ساعت افتاد اوه ساعت ۹ شب من چقدر راه رفتم و خبر ندارم حالا کجا هستم یه تاکسی گرفتم واسم

هتل بهش گفتم که رسوندتم پولشو دادم ورفتم داخل هتل که بیتا رو دیدم که داره با فادریک حرف میزنه .

پشت اون گلدون بزرگ قایم شدم حرفاشونو خب میشنیدم .

فادریک-بیتا من عاشقت شدم خواهش میکنم اینجا بمون.

بیتا-فادریک خان من یه مقدار باهاتون راحت بودم فکرهااتون ناجور کج رفته مت قصد ازدواج ندارم تمام.

-کی گفت ازدواج دوستم باش دوس دخترم باش.

-فادریک یه کاری نکن قرارداد رو فسخ کنم پس لطفا از حدت فرا ترنرو وچیزی نگفتو رفت.

بیتا که رفت منم رفتم سمت فادریک بدون اینگه بهش اجازه ی حرف زدن بدم یه دونه زدم او صورتش حالا من ول کن نبودم انقدر زدمش که ملت جمع شدن درمون ومارو جدا میکردن عصبی بودن شدید کسی حق نداره به بیتا ابراز علاقه کنه فقط خودم این حقو دارم.

راس میگن که عشق ادمو خوخواه میکنه اره من خودخواهم بیتا روفقط برای خودم میخوام. فادریک از سرمورتش خون میوند با داد گفتم-یه بار دیگه نزدیک بیتا بشه من میدونم تو حالیه که؟ ودستامو از دست مردی که منو نگه داشته بود بیرون کشیدم وبسمت اتاق حرکت کردم.

رفتم تو اتاق از دماغم هم داشت خون میومد پاکش کردم در اتاقو زدم دلسا درو باز کرد با دیدن قیافه ی من گفتم-والله ای اریا چی شده

جوابی بهش ندادم ورفتم داخل. دستو صورتمو شستم ولیاسامو عوض کردم خسته بودم خیلی خسته از دست این بیتا که از زندگیم هم برام مهم تره. گرفتم خوابیدم که شاید این ذهنم یه کم اروم بشه.

بیتا

با یکتا ونیلو کنفرانسی حرف زدیم وداستان بهشون گفتم. که نیلو گفت-خاک برسرت تو که طلاق گرفتی به ما هیچی نگفتی حداقل درباره ی این ازما نظر میخواستی. دیونه میرفتی زنش میشدی ارثشو بالا میکشیدی بعد میومدی ایران . یکتا گفت -ولش بابا این همه اش حرفه.

منو نیلو-کونت مثل برفه حالا ترکیده بودیم از خنده یکتا خودش که دیگه هیچی نگم. خلاصه بعد کلی شوخی وخنده تلفنو قطع کردم وگرفتم خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم کارارو سریع انجام بدم وتا فردا برگردیم با اریا هم هماهنگ کردم کاررو انجام دادیم و سه تا بیلیط برای فردا گرفتیم. وسایلامو جمعو جور کردم .اونشب سه تایی رفتیم کل پاریسو گشتیم و ساعت پنج صبح بود که مستقیم رفتیم وسایلامونو برداشتیمو رفتیم فرودگاه.

وقتی تو هواپیما نشستیم به سه نرسیده بود خوابم برد؟چشمامو که باز کردم دیدم یه پیرزن خیلی خوش رو کنارمه لبخندی بهش زدم وسلام کردم وگفت-سلام دختر خوشگلم چقدر خوابیدی تو؟ خندیدمو چیززی نگفتم که گفت-اسمت چیه خوشگل خانوم

-بیتا

-منم زهرا هستم بهم میگن مامان زهرا

-خوشبختم مامان زهرا

-منم دخترم

تو کل راه با مامان زهرا حرف زدم خیلی زن باحالی بود کلی بهم خندیدم.از عشق جونیش حرف میزد. خیلی باحال بود.

وقتی از هواپیما پیداه شدم گفتم -مامان زهرا شماره اتو بده گه گاهی پیام پیشت

-چرا نه دخترم بیا شماره امو خودت بردار.

شماره اشو گرفتم وباهاش روبوسی کردم .

خلاصه نخود نخود هرکه رود خانه ی خود.

رفتم عمارت خودم که مامانینا توش زندگی میکردن. یه تصمیم اساسی گرفتم میخوام یه مدت از شرکتو عمارتو همه چی دور بشم. با مامان هم در میون گذاشتم که اونا هم قبول کردن از فردا دنبال خونه میگرددن الان اینجا شب ومن خیلی خوابم میاد. گرفتم خوابیدم .

صبح ماتتوینا رو پوشیدم وخوشملم کردم و رفتم مناطق پایین تر تا یه اپارتمان بخرم.یه پنت هوس خوشگل وناز خریدم و موند وسایلا مثل تازه عروسا با یکتا وارتان ونیلو رفتیم وسایلا جدید وخوشگلی خریدیم.با هم رفتیم خونه رو چیدیم و خیلی ناز کردیم سبکش خیلی باحالم خوشگل بود عاشقش شدم.

ارتان گفت-منم میام باتو زندگی کنم.

-بیا داداشی منم تنها چی بهتر از این

خندید وگفت-نه عشقم من کار دارم بار دارم ایشالله بعدا

-ایشالله

نیلو یه اهنگی گذاشت سینا وسپهر هم اومدن همگی یا هم میگفتیم ومیخندیدیم.

نیلو صدای اهنگو زیاد کرد که من کمرم شل شد وقر میدادم پسرا قش کرده بودن از خنده ما دخترا هم میرقمصیدیم به کوری چشم اونا.

اهنگ عوض شد داشتیم تانگو میرقمصیدیم سپهر با یکتا ،سینا ونیلو ومنو داداشیم ارتان.

کلی مزه داد شام هم از بیرون سفارش دادیم. ساعت ۲ شب بود که بچه ها قصد رفتن کردن ومنم تنهای تنها موندم.

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.مریم بود جواب داد-جان مریم

-سلام خانوم

-سلام مریم جون

-خانوم نمیاید شرکت؟

-نه مریمی جوون من چندماهی شرکت نمیام.

-جسارت نباش خانوم مشکلی هست؟

-نه عزیزم مشکلی نیست میخوام استراحت کنم خسته شدم از شرکت.

-اهان خانوم باشه.

-پس فعلا بعد برات یه ادرس میفرستم به هیچکسی نگو باشه؟

-چشم خانوم

-مشکلی بود بهم بگو

-چشم

-پس بابای

-بای

تلفنو قطع کردم هیچی تو یخچال نبود.یه دوش گرفتمو حاضر شدم برم خرید.

یه تیپ ناز زدمو سویچ پورشه ای که پرهام واسه تولدم گرفته بود برداشتم.

داشتمم گوشیمو چک میکردم که با سر رفتم تو یه دیوار شروع کردم-اخه کدوم ادم عاقلی اینجا دیواد میزاره میمونای بوزینه.

سرمو بلند کردم که دیدم یا خدا یه پسره روبه رومه با صدای بم وکلفتی گفت-بعله اونوقت شکم من دیواره وبه شکمش

اشاره کردم پرو جواب دادم-چیزی ازش کم نداره من حواسم نبود تو چرا نرفتی کنار؟

-اخه منم حواسم نبود.

چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت-باشه بابا نخور منو.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.

دستشو دراز کرد ستمم وگفت-مهرشاد هستم.

-بیتهاستم.

-جدید هستد؟

-اره تازه اومدم پنت هوس اونجا زندگی میکنم.

-اوههه خوبه خوشبختم شدم بیته خانوم

-منم همینطور و راهمو کج کردم که برم که پسر گفت-شما شما بیته ایرانی سهام داره شرکت های لوازم ارایشی تو ایران

نیستید؟همونی که تو پاریس مدلینگ هم کار کرد؟

-خودمم

لبخند گشادی زدو گفت-خیلی خرسندم از دیدن شما واقعا باعث افتخار ماست که شما اینجا زندگی میکنید

-ممنون

چیزی دیگه ای نگفتم ورفتم پایین سوار ماشینم شدم ود برو که رفتیم ولی جلوی راهم یه زانتیای سفید اومد که مهرشاد

توش بود با تعجب نگاه کردم.که

مهرشاد گفت-نگاه داره؟
 -اره دیدن خر صفا داره.مهرشاد خان میگه شما الان بالا نبودید؟
 -خندید وگفت-شادمهر هستم داداش دوقلوی مهرشاد.
 -خوشبختم فکر کردم مهرشاد هستید.
 -منم همینطور خانوم...
 -بیتا هستم
 خندید وگفت-بیتا ایرانی نیستید اتفاقی؟
 -چرا خودمم با تعجب بهت نگاهم کرد وگفت-جدی میگی؟
 -اره جدی میگم بیتا ایرانی هستم.
 -خیلی خیلی خوشبختم.
 -وهمچنین ودوتا بوق زدم که سوار ماشینش شد و رفت داخل و منم رفتم بیرون.
 رفتم تو یه فروشگاهی وهر چی دم دست اومد انداختم تو چرخ خرید سه تا چرخ پرکردم وبردم حساب کردم.یه پسره کمکم کرد که وسایلا رو ببرم آخرین بسته بود که گذاشتم تو ماشین برگشتم از پسر تشکر کردم که یه کارت به سمتم گرفت وگفت-خواهش میکنم لطف کنید بگیرد کارت منه کاری داشتید در خودتم.
 کارتو ازش گرفتم وپارش کردم وتو صورتش پرت کردم وگفتم-تا تحویلتون میگرن خیلی زود پسرخاله میشی گمشو برو ریختتو نبینم پسره ی بیشعور
 -هوووووو درس صحبت کن.
 -اگه درست صحبت نکنم چی میشه؟
 دستشو بالا برد اوردش پایین که با پا زدم به دستش و پیچوندمش که فکر کنم دستش شکست که شروع کرد به دادوبیداد کردن. منم از لجش یه لگد زدم به پهلویش وگفتم-از این به بعد حدتو بدون وسوار ماشین شدم وبسمت خونه حرکت کردم. خدایا پسر اچقدر بی جنبه شدن تا تشکر میکنی میخوان بیان تو حلقه اوووف.با کلافگی رانندگی میکردم تا اینکه بلاخره به خونه رسیدیم.
 سه سری رفتم پایین ودوباره میومدم بالا برای چهارمین بار بود که داشتم میوندم پایین دیگه وسایلا تموم شده بود یه بسته شیرینی دستم بود که باز خوردم به یه دیوار سرمو بلند کردم این این اینکه....
 اریا
 از شرکت برگشتم خونه که دلسا گفت-واای غذا درست نکردم برو از سوپری یه چیزی بخر بیا. داشتم میرفتم که گوشیم زنگ خورد مریم بود منشی بیتا.
 -الو سلام بفرمایید؟
 -الو سلام مریمم
 -شناختم امرتون؟
 -میخواستم بگم بیتا خانوم چندماهی نیستن پرونده هارو چیکار کنم؟
 -بده به سهام دارای دیگه وبعد با کنجکاو پرسیدم-برای چی چندماهی نیستن؟
 -میخوان استراحت کنن.
 -اهان باشه باز من بهت زنگ میزنم.
 -باشه فعلا خداحافظ
 خدانگهدار
 یعنی چی شده؟ بیتا برای چی نمیداد شرکت؟ نکنه پیش فادریکه؟ نه بابا پیش اون چیکار داره انقدر غرق دنیای بیتا بودم اصلا حواسم نبود کجام که با یه چیزی برخورد کردم چشمم گرد شد چقدر حلال زاده است این من شنیدم ادم از هرچی بدش بیاد سرش میاد.ولی برای من برعکس شد که فداش بشم من اینجا چیکار میکنم. بیتا گفت-تو تو اینجا چیکار میکنی؟
 -من باید این سوالو ازت بپرسم تو اینجا چیکار میکنی؟
 -به توچه تو باید بگی اینجا چیکار داری ؟
 -من زندگی میکنم

–منم

–اینجا که واحد خالی نداشت ؟

آ–پنت هوس رو من گرفتم.

–اهان پس دیشب انقدر سروصدا بود بخاطر وجود گوهر بار شما بود.

بیتا

–اره میدونم همه جا با وجود ما شاد و زیبا میشه.

خندید وگفت–بله بله اطلاع داریم

–بیا برو اونور دستم شکست بابا و کنارش زدمو رفتم بالا خدایا شانس مان است من اومدم از اریا دور بشم اون قشنگ بیخ گوش منه.

بچه ها رو برای شب دعوت کردم بیان. با کمک یکتا ونیلو به ته چین مرغ درست کردیم توپ .

سپهر وارتان هم اومده بودن . یکتا و سپهر هم فعلا نامزد کرده بودن تا بعد. ارتان حالش خیلی خوب نبود برای همین پرسیدم چی شده ارتان؟

–هیچی پرنسس

–بگو دیگه

–عاشق شدم.

بالبخند گفتم–خوبه که

–خوبه ولی دختره از پسرا بدش میاد.

–اومدم خب بسپر به من ادرسی شماره ای چیز ازش بده بهم.

–باشه ای گفت نیلو که دوباره فاز رقصش گرفته بود شدید. هی چپ راست ماهم به اهنگ توپ گذاشتم ومیرقصیدیم پسرا هم که طبق معمول بهمون میخندیدن.

در خونه به صدا دراومد یکتا رفت درو باز کرد اومد در گوشم اروم گفتم–یه پسره به اسم اریا کارت داره.

–منو؟

–اره

باشه ای گفتمم ورفتم جلوی درسلام دادم که جوابمو داد گفتمم–چیزی شده؟

–نه اینجا یه رسم خودشون درست کردن که هرکی جدید بیاد میرن خونه اش وبهش کادو میدن شما هم نهار وشیرینی باید حاضر کنی.

–باشه مشکلی نیست بیان.

–همینو خواستم بگم خوش باشید.

با لبخند حرص داری گفتمم–کاش میتونستم بگم بیاید تو ولی حیف مهم نیست خیلی ممنون و اریا رو با همون حالت عصبی رها کردم.

یکتا بدو اومد سمتم وگفتم–این اریا همون اریاست؟

–اره متاسفانه بعدا بهم میگم

باهم رفتیم داخل وشام خوردیم وگفتمیمو خندیدیم.

بعد از شام قرار بر این شد جرئت حقیقت بازی کنیم.

همه نشستیم بودیم که افتاد به منو سپهر که گفت–جرئت یا حقیقت؟

–حقیقت

–اسم عشقتو بگو.؟

باتعجب نگاهش کردم که گفت–باید بگی به من ربطی نداره میدونم یکی هست پس انکار نکن.

–خب خیلی خری سپهر

–بگو

تندوسریع گفتمم–اریا

کل مجلس ساکت شد که سینا گفت -هنوزم ؟
 نیلو گفت-بسته دیگه دوتا سوال همیشه بچرخونین اون لامصبو که همه به حرص خورنش خندیدیم.
 خلاصه کلی خوش گذشت وقرار شد یکتا ونیلو بمونن بهم کمک کنن.
 باهم کلی شیرین خوشمزه درست کردیم از مافین شکلات بگیر تا شیرینی پنجره ای اونم از صدقه سربه یکتا که اشپزیش فوق العاده بود.
 تازه پانکوتای شکلاتی و رنگی هم درست کردیم قرار شد نهار هم دلمه وکوفته درست کنیم.
 خونه رو مرتب کردیم همه چی رو درست کردیم تا فردا همه تو خونه جا بشن.
 رفتیم اتاق خوابیم که گفتم -شب بخیر گوسفندا که نیلوی بیشعور یکی از بالش ها که از پر بودرزد تو سرم که پرهاش ریخت حالا سه تایی افتاده بودیم به جون هم وبالشتم میزدیم به سر همدیگه.
 انقدر خندیدیم که دلم درد میکرد.
 هیچ کدوم خوابمون نمیبرد نیلو یه سیمکارت داشت که برای کرم ریزی بود گفتم-نیلو سیمکارت کرم ریز تو اوردی؟
 -اره بابا
 یکتا با تعجب گفت-سیمکارت کرم ریز دیگه چیه؟؟

بهش توضیح دادیم که خندید وگفت-خیلی دیونه اید.
 یکتا گفت-خب اول من یه شماره امتحان میکنم وبدون اینکه به ما نشون بده به یه نفر زنگ زد.
 یه پسر برداشت نیلو با صدای ناز داری گفت-سلام عسیسم
 پسر که معلوم بود ذوق مرگ شده گفت-سلام جیگر من خوبی عشقم
 ادای اوعی زدن در اوردیم که نیلو گفت -اومممم خوبم تو خوبی؟؟؟
 -اوممم من فدای تو بشم لباتو بخورم.
 نیلو غیرتی شد وگفت-تو گوه میخوری ؟
 حالا ما مودتیم نیلو به خودش توهین کرد یه وسره من یکتا که قش کردیم از خنده نیلو که تازه فهمیده بود چی گفت حرصی گفت-حالا خب نفر بلدی با من ویه شماره روگرفت بازم یه پسر جواب داد ولی عجیب صداش اشنا بود.
 -سلام بفرماید
 نوبت من بود صدام عشوه دار کردم وگفتم-اوممم سلام عزیزم
 -شما؟؟
 -اومم خیلی دلم گرفته میخواستم با یکی حرف بزوم که شانست افتاد به تو
 -منم خیلی دلم گرفته دختر خانوم
 -چی شده ؟
 -عشق
 -اخی خب تعریف کن.
 -زندگیم عمرم نفسم زندیگیم داره کنارم زندگی میکنه ولی ندارمش بخاطر حماقت خودم چون بهش وقت ندادم واز سر لچ ولجباری ازدواج کردم اما نمیخوام دنیا رو بدون بیبا الانم که مشغول حرص دادن منه ولی تا ته دنیا پاش وایمیستم عاشقشم دست خودمم نیستا عشق منو دیونه کرده
 با تعجب وبهت گفتم-اخی عزیزم ایشالله بهم میرسین اسم خودت چیه ؟

-اریا
 جیغ کشیدم-هاااااان
 -ای گوشم چته تو دختر اسمم اریاست خیلی تعجب داره؟؟
 -نه نه بیخی هروقت خواستی دردو دل کنی بهم زنگ بزنی داداش اریا
 -باشه ابجی....
 -باران اسمم بارانه
 -باشه ابجی باران.

–فعلا بای بای

–بای

تلفنو قطع کردم ویدونه زدم پس کله ی نیلو گفتم –این همه شماره تو دنیا اینم شماره بود تو گرفتی؟

–مگه کی بود؟چی گفت؟

–خودتو به نشنیدن نزن اریا بود

–اهههههه اریای خودمون

مسخره اش کردم و گفتم–اره اریای خودمون

خلاصه به زور نیلو راضی شد خطشو بهم قرض بده و گرفتیم خوابیدیم .

صبح زود از خواب بیدار شدیم .

یکتا غذا هارو آماده کرد وما میزو میوه وشیرینی واین حرفا رو مرتب کردم ساعت ۱ بود که بدو بدو رفتیم حاضر شدیم.ساعت

دو مهمونا یکی یکی میومدن بیشترشون پسر بودن اونم مجرد پلی باز زن وشوهر بینشون بود.اریا ودلسا هم اومدن.از دلربای

بیشعور هم که خبری نیست با دکی جونش خوشه.

کلی کادووو گرفتم جونم جون.

پسرا که چشمای هیزی داشتن که هیچی نگم ادم روش نمیشد خم وراست بشه یعنی تا این حد.

واای زناى همسایه هم انقدر هندون زیر بغلمون گذاشتن که هیچی نگم.واای چقدر خوشگلید چقدر کدبانوید واز این حرفا وای

فقط هیز بازی پسرا یه جا به درد خورد اونم وقتی بود که میدیدم اریا داره حرص میخوره.

بخور بخور نوش جونت.

بلاخره ساعت پنج رضایت دادن ورفتن خونشون همسایه های خوبی داشتیم البته اگه پسرا کمتر بودن بهترم میشد.

ساعت شش بود که خط کرم ریزی نیلو زنگ خورد اریابود صدامو عوض کردم وبا صدای نازکی گفتم–سلام داداش اریا

–سلام اجی باران

–چی شده داداش؟

–این بیتا بازم منو حرص میده

–چرا مگه چی شده؟

–امروز خونشون مهمونی بود همه ی پسرا داشتن بهش نگاه میکردن.

–خب حتنا خوشگله دیگه تقصیر خودش که نیست

–میدونم ولی خب دوس ندارم کسی جز خودم بهش نگاه کنه

–شوهرشی؟

–نه

–نامزدشی؟

–نه

–دوس پسرشی؟

–نه

–پس چی میگی تازه خودتم زن داری چه توقعی از اون داری تو؟

–وااای باران میدونم همه ی اینارو ولی دست خودن نیست بخدا دست خودم نیست وگرنه خودم دوس ندارم در مقابله ش

ضعف نشون بدن.

–ببین اونم یه دختره با نیازه های خودش تو هم باید درکش کنی؟

–حرفای مغزمو تو داری برام یاد اوری میکنی ولی این قلی بی صاحب حالیش نیست که.

–عشق شما هم عجب عشقیه ها

–هه چهار سال از اونوقعی که ازش جدا شدم ولی الات بیشتر از قبل دوسش دارم ولی نمیتونم بهش بگم چون خیر سرم زن

دارم.

حقته اریا بکش بیشتر باید عذاب بکشی.ولی بر خلاف حرف ذهنم گفتم –اونم یه روزی کوتاه میاد

–نه بابا خیلی لجبازه فکر نمیکردم انقدر لجباز باشه ولی هست .

–لجبازی از خصوصیات بارزه دختر است به دل نگیر

—باشه دیگه مزاحم تو هم نشم باران بعدا باهات حرف میزنم فعلا

—بای

ایول خداجون چاکرتم یعنی اریا هنوز دوسم داره واز روی لجبازی رفته ازدواج کرده؟خیلی غلط کرده بعدا حالشو میگردم دارم
براش.

وبا این تحدیدا خودمو اروم کردم و رفتم خونه رو مرتب کردم .

خونه رو که مرتب کردم دلم تیرکشید.یک لحظه احساس نابودی همه ی وجودمو گرفتم.ترسیدم خدایا یعنی چی شده؟چه بلایی
سر کی اومده؟ اریا؟اریا چیزیش نشه خدایا پلاکام ناگهان سنگین شد رفتم تو تخت مخفی که تو کمد دیوار بود خوابیدم.

اریا

نشسه بودم پیش دلسا تصمیمو گرفتم وروبهش گفتم—دلسا؟

—بله؟

—چند هفته دیگه ما بهم نامحرم میشیم درسته؟

—اره حدودا سه هفته دیگه خب که چی؟میخوای کلا ازم جدا بشی؟

—دلسا بین هرچقدر سعیو کردم تلاش کردم ولی نشد.نشد که عاشقت بشم دلسا من هنوز هم عاشق ومجنون بیتام یه لحظه
کنارم نباشه میمیرم.حق میکنم درکم کن دلسا منم عاشقم نمیتونم بدون عشقم بدون زندگی کنم،نفسم زندگی کنم.

دلسا دستشو رو شکمش کشید وگفت—بچه ی من هم نمیتونه بدون بابا زندگی کنه.

با چشمای که از تعجب زیاد گنده وگرد شده بود نگاهش کردم وگفتم—دلسا شوخی میکنی؟

—نه

—من تو این پنج ماه به تو دست هم نزدم.پس چی میگی؟

دلسا با لبخند خبیثی گفت—کسی اینارو نمیدونه که اریا من برای بدست آوردن تو هرکاری میکنم میگم حمله ام کرده و داره
ازم جدا میشه هان؟نمیشه؟

تو یه لحظه حالم از دلسا بهم خورد تاحالا دستمو روی زنی بلند نکردم ولی الان لازمش میبینم.چنان سیلی بهش زدم که پرتش
شد رو زمین رو بهش گفتم—حالم ازت بهم میخوره دلسا هه خیلی اشغالی خیلی کثیفی.

انقدر عصبی بودم که میز رو پرت کردم که هرچی وسایل روش بود شکست.گلدون رو پرت کردم سمت دیوار که به هزار تیکه
تبدیل شد.موندن رو صلاح ندوستم چون اگه میموندم قول نمیدادم که دلسا رو نکشم.

رفتم تو اتاقم انقدر حالم بد بود بغض کردم بازم بغض کردم گیتارمو در آوردم و شروع کردم به زدن اهنگ دلتنگی از علی
صادقی.

—غمگین ادمی که میتونی پیدا بکنی منم.

—غمگین تر از گذشته ی باتو بودم

—وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد وقتی هواشو میکنی اروم میگیری

—وقتی دلت تنگ براش اونم دلش تنگ برات وقتی صداشو میشنوی اروم میگیری

—وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد وقتی هواشو میکنی اروم میگیری

—وقتی که دلت تنگ براش اونم دلش تنگ برات وقتی صداشو میشنوی اروم میگیری

—وقتی که دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد وقتی هواشو میکنی اروم میگیری

—وقتی دلت تنگ براش اونم دلش تنگ برات وقتی صداشو میشنوی اروم میگیری.

گیتار کنار گذاشتم باز این اشک های مزاحم خدایا چی میخوام مگه فقط بیتا رو بهم بده خدایا برای یه روز هم شده حداقل اگه
مردم خوشحال باشم از اینکه داشتمش خدایا

رو تخت دراز کشیدم .

بیتا

واای چه نوری به چشمم میخوره.

چشمامو اروم باز کردم. وای چه باغ خوشگلیه خداااا عاشقش شدم ولی من که تو کمد خوابیده بودم پس چطوری اومدم اینجا؟؟

اروم اروم حرکت میکردم به لباسم نگاه کردم یه لباس سفید بود که کلی گل و برگ رز صورتی داشت خیلی ناز بود مثل لباس کارتون ها هست اونا.

موهامم باز بود. وای خدا من کجام؟

رفتم جلو که دیدم یه پیرمرد پشت یه درخت نشسته و داره با گیاه بازی میکنه. سلام کردم جواب نداد دوباره سلام کردم که برگشت سمتم با دیدن لبخندی زدم وگفت-سلام دخترم بلاخره اومدی.

بابهت گفتم-بلاخره؟

-اره دخترم

-من الان کجام.؟

-تو فکر کن سرزمین عشاق هاست

-خب پس اریا کو ؟

خندید وگفت -اریا داره امتحان میشه وعذاب میکشه ولی تو فقط داری عذاب میکشی.

سرمو خاروندم وگفتم-خب اون عذابه هست که وگرنه امتحان بدون عذاب دردی نداره.

خنده ی اروم کرد وگفت-درکت تو به اونجاش میرسه فعلا بیا بریم یه چند نفری رو بهت نشون بدم .

بلند شدم وباهاش قدم زدم تا اینکه به یه دختر رسیدیم قیافه ی نازی داشت معلوم بود از اوت دختر خوشگلاست. پیرمرد گفت-به این دختر نگاه پنج سال منتظر عشقش بود وشب خواستگاریش پسره تصادف کرد ومرد بعدش از فشار عصبی دیونه شد یکی از خانوم جان ها مسئول اونو دختر خوشگلی هم هست که داری میبینی؟

اشک هامو پاک کردم وگفتم-اره خوشگل بیچاره چقدر عذاب کشیده.

-خیلی

-خانوم جان کی هست؟

-اینجا گفتم که سرزمین عشاق هاست مسئول های مرد مثل من رو بهشون میگن اقا جان وبه خانوما میگن خانوم جان

-اهانی گفتم وبه راهمون ادامه دادیم به یه پسر رسیدیم که اقا جان گفت-این پسر خیلی عذاب کشید دختری که دوشش داشت و جلوی چشمش سر بریدن چون پدر پسره دستور داده بود الان هم حالت هجوم و خشم گرفته وهرکسی میره طرفش بهش حمله میکنه ومیزنتش.

گریه اومونو بریده بود چقدری گناهی بود خیلی دلم براش سوخت خدایا چرا همه ی عشق هارو بهم نمیرسونی؟

با پیرمرد رفتم کنار یه رودی نشستیم که گفت-میخوای ببینی اریا الان داره چیکار میکنه؟

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم.

اقا جان یه سنگ انداخت تو اب و اسم اریا رو زمزمه کرد که اب یکدفعه بصورت گودی وطوفانی در اومد و یه مقدار کنار کشیدم که دوباره اب شفاف وصاف شد وعکس اریا تو اب افتاد.تو اتاقش بود البته فکر کنم داشت اهنگ میخوند اهنگش انقدر غمگین بود و روم تعصیر داشت که شروع کردم به گریه کردن. اریا هم داشت گریه میکرد برای کی؟من؟دلسا؟کی؟

عذاب میکشیدم هرلحظه داشتتم عذاب میکشیدم اریا هم انقدر گریه کرد که خوابش برد.تصویر رفت.به اقا جان گفتم-چرا منو اریا بهم نمیرسیم؟

-تقدیر ولی نگران نباش دخترم یه روزی هست که بهم برسین .

-ولی کی؟

-اونو فقط خدا میدونه

تا شب با اقا جان حرف زدیم که گفت -بیا تو خونه ات بخواب.

-خونه؟اونم برای من؟

-اره بیا

با اقا جان راه افتادم که به یه خونه ی کلبه ای وچوبی رسیدم رفتم داخلش. وایای خدا خیلی خوشگل بود.یه تخت بود که از یه گل رز خیلی خیلی بزرگ اونجا بود.پنجره هاش مثل برگ بود.خلاصه همه چی رویایی بود ومثل کارتونا.

گرفتم خوابیدم.که فکر کنم اقا جان هم رفت.

اریا

از خواب بیدار شدم. رفتم تو پذیرای دل‌سا خونه نبود. نشسته ام روی مبل که در باصدای بدی به صدا در اومد. یکی فقط داشت درو میکوبید.

رفتم درو باز کردم. یه دختره بود باگریه گفت-بی..بی..بیتا رو ندیدید؟

-شما کی هستید؟

-خواهرشم یکتا فقط تورو خدا اگه دیدیدش بهش بگید باید بخدا دارم سکنه میکنم.

-خب برید از نگهبانی برسید.

-پرسیدم از خونه بیرون نرفته تو خونه اش هم نیست.

نگرانیه بدی سراغم اومد با یکتا رفتم بالا سینا داداشش داشت داد میزد-بیتا کجایی؟ بیتا!!!! سرشو گرفتو شروع به گریه کرد.

یه پسر هم کنارش بود اونم عصبی بود و بغض داشت وگفت-سینا بیمارستان ها؟

-زنگ زد زنگ زد ارتان نیست تو هیچکدوم از بیمارستان های تهران نیست.

یکتا با گریه روبه سپهر گفت-تور خدا سپهر بگو که تو کلاتری هستش؟ بگو تورو خدا بگو

سپهر بغلش کرد وگفت-قربون چشمای نازت بشم نیست اونجا هم نیست.

نیلو ساکت بود و فقط به دیوار زل زده بود که یکدفعه جیغ کشید و گلدون رو پرت کرد وهمونجوری از حال رفت سینا به سمتش

دوید وگفت-نیلو فدات بشم نکن این کار با خودت حداقل مراقب بچه ات باشه.

یکتا با تعجب گفت-بچه؟

سینا سرشو تکون داد وگفت-میخواستیم بخاطر همین شام مهموتون کنم دیگه.

ودوباره گریه رو از سر گرفتن.

رفتم جلو بغضم قورت دادم وره سینا گفتم-داداش کاری از من ساخته هست بگو؟

خنده تلخی رو لباش نشست وگفت-نه داداش ممنون از لطف

ارتان گفت-شما کی باشید؟

سینا جای من جواب داد-اریا اریاست.

ارتان با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بیتا

از خواب که بیدار شدم. تو همون اتاق خوشگل بودم.

لباسم یکی دیگه بود وای کی لباسم عوض کرده. به لباس صورتی با گل های ریز سفید وای ای از اونیکی هم خوشگل تر بود

موهام هم از کنار بافته بودن و انداخته بودن روی شونه ی راستم.

کفش پام نبود کفشی هم نبود. همونجوری رفتم بیرون وای خدا اینجا که یه جای دیگه است یه جزیره بود که اطرافش کلا

اقیانوس بود.

رفتم جلو که یه پیرزن رو دیدم سلام دادم که برگشت سمتم. سلام داد که گفتم-اقاجان رو ندیدید؟

-چرا دخترم تورو سپرد دست من و خودش رفت.

-اوممم شماخانوم جان هستید؟

-نه من بانو هستم

-بانو؟

-اره بانو

-خب اینجا کجاست؟

-سرزمین عبرت.

-اهانی گفتم و باهاش رفتم.

به یه مردی رسیدیم که گفت -این مرد رو ببین دخترم. تمام عمرش رو به خوش گذرونی گذشت و وقتی پولش کمتر شد به

خلاف روی آورد بعد که پولاش زیاد شد توبه ولی وقت باز به سمت کار خلاف رفت این بلا سرش اومد و اون محله ترکیب و این

مردم سوخت و والان تقریبا ۵۰ درصد بدنش سوخته و بزور زنده است پس عبرت بگیرید از هر لحظه از زندگیتون.

باهش قدم میزد که به یه دریاچه رسیدیم وگفت-وقت دیدن اریا ست.

تصویر اریا تو دریاچه اومد. قیافه اش نگران و پربیشون بود که گفت-بیتا برگرد بخدا دنیا رو به پات میریزم اگه این دلسای میمون بزاره بیتا من فدات بشم اخیه کجا و سویچشو برداشته رفت بانو با لبخندی بهم گفت-این یعنی عبرت گرفتن از کارهای قبلیش.

سرمو نکون دادم ویا بانو رفتیم کل جزیره رو گشتیم و شب شد با بانو برگشتیم به یه خونه درشو باز کردیم. وای اینجا دیگه کجاست؟ بهشته؟ یه تخت صدفی شکل اونجا بود رفتم سر جام و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم تو همون جزیره بود. لباسام عوض شده بود یه لباس قرینه بود یه طرفش کامل سفید بود وانو طرفش قرمز بود و برگ های بلند و سبزی داشت.

از لباسه خوشم نیومد. رفتم بیرون بانو بود اقا جان هم بود.

بهشون سلام دادم. باهم رفتیم .

از یه جایی که کلی درخت داشت عبور کردیم و به دوتا در رسیدیم جلوی در یه رود بود نشستیم اونجا که بانو گفت-امروز کارهای اریا رو نگاه میکنی وبعد انتخاب بزرگی رو باید انجام بدی.

قبول کردم.

تصویر اریا اومد.

تو ماشین کمربش بود که تازه خریده بودتش. محکم رو فرمون زد و فریاد زد-بیتا بیتا کجایی تو دختر من غلط کردم تو فقط برگرد دیگه بهت سخت نمیگیرم که تو هم بگی به توجه. بیتا برگرد و بغضش ترکیب و شروع به گریه کرد منم با دیدن اشک های اریا گریه کردم.

رسید به خونه ی من نیلو، سینا، ارتان، سپهرویکتا بود. مامان داشت گریه میکرد و روی پاش میزد. بابا با کلافگی تو اپارتمان راه میرفت. ارتان مشتت به ستون زد و با عصبانیت گفت-این دختر کجاست؟ اخیه کل تهرانو زیرورو کردیم نیست که نیست چیکار کنیم.

سینا عصبانی ترگفت-نکن باز پرهام تو کار باشه.

مامان همونجوری که اشک میریخت گفت-مگه دیونه است؟ پسره میتونست اصلا طلاقش نده ولی طلاقش داد پس از الکی تهمت نزید.

اریا تازه در خونه رو زد.

در باز شد و اریا رفت داخل سلام کرد وگفت-گشتم سینا نیست. تنام پارک ها رو گشتم.

مامان گفت-سینا پسرم ایشون ؟

-بعدا بهت میگم مامان و مامان هم دیگه سوالی نپرسید.

نیلو نشست و قیافه ی متفکری به خودش گرفت. اریا خیلی عصبی بود بلاخره همه ی حالتاشو میشناختم از این که یکسره تو موهاش دست میکشه کلافگیشو میفهمم.

سینا نیلو رو صدا کرد که گفت-ده دقیقه همه خفه شید یه زره فکر کنم.

همه اشون ساکت شدن.

نیلو بعد از ده دقیقه با گریه و ذوق گفت:

-سینا اگه یادت باشه وقتی داشتیم تخت میخریدیم بیتا یه تخت مخفی گرفت وگفت میزارمش تو کمد شاید اونجا باشه؟ هان؟

سینا لبخند تلخی زد وگفت-نیلو خب یعنی تا حالا صدای ما رو نشنیده؟

-نیلو گریه اش شدت گرفت وگفت-شاید شاید و همنجا نشست و گریه کرد اریا همه رو پس زد و رفت تو اتاق خوابم. در کمدو

باز کرد و دنبال تخت مخفی میگشت. با کلافگی فریاد زد: کجاست این لعنتی؟

نیلو دروباز کرد و تخت مخفی به همراه من که روی تخت خوابیده بودم نمایان شد.

اریا با بغض بغلم کرد و گذاشتم تو تختی که تو اتاق بود.

نیضمو گرفت یکدفعه فریاد زد-نه نه نه بیتا قریون چشمات بشم پاشو پاشو تنهام نزار بیتا و شروع کرد به گریه کردن

بانو گفت-تصمیمتو بگیر یا اینکه عذاب رو باز هم تحمل میکنی تا یک روز بهم برسید یا نه تو اینجا که هرکسی ارزشش بمونه

باش هان؟ کدومو انتخاب میکنی؟

هرکسی دوست داشت اینجا بمونه جایی خوشگلی بود ولی اریا چی؟

به تصویر نگاه کردم و اریا رو دیدم که داد میزن- بیتا بخدا هنوزم عاشقتم پاشو نظر بی تو بمونم.
بیتا بی تو نمیتونم توروخدا پاشو بیتای من خانوم خوشگل نیلو از حال رفته بود ویکتا فشارش افتاده بود ارتان عصبی گریه میکرد وسینا سرش گذاشته بود رو دیوار مامان که جیغ جیغ میکرد وبابا مردونه گریه میکرد ومامان گرفته بود سپهر هم اروم اشک میریخت و کنار یکتا نشسته بود.

بانو گفت.-سریع باش اریا یا اینجا؟

-اریا من فقط اریا رو میخوام.

یکی از اون دراز باز شد.

اقاجان گفت-اینم یعنی علاقه انقدر اریا رو دوست داشتی که از این بهشت دست کشیدی برو دخترم که خوشبخت بشی.

بهشون لبخندی زدمو. داشتتم رد میشدم که لباسم کلا قرمز شده بود با برگ های سبز.

چشمامو بستم که همه جا تاریک شد. اروم اروم چشمامو باز کردم.

صورت اریا روبه روم بود.با دیدن چشمای بازم بغلم کرد گریه کرد وگفت-هرچی بشه فقط تنهام نزار بیتا توروخدا تنهام نزار.

ولم کرد وبلند شد ورفت.سینا با دیدنم بغلم کرد وتو بغلم گریه کرد وگفت-پرنسس من خوبی فدات شم؟این سه روز کجا بود

هان بیتا؟

-داداش اون دنیا بودم

با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدمو گفتم-داستانش طولانیه بهت میگم.

خلاصه مامان ونیلو ویکتا انقدر گریه کردن که هیچی نگم.هرچقدر هم مسخره بازی درمیوردم.فقط گریه میکردن اخر گفتم-چیه

از زنده بودنم ناراحتیت که دارید گریه میکنید.؟میخواید برم بمیرم؟شاید خندیدید همه اشون اشک هاشونو پاک کردن که

نیلو یه دونه زد پس کله ام گفت-خفه باوا تو نباشی منم نیستم کثافت وبغلم کرد.

اروم خندید وگفتم-عشقمی دیگه.

مامان گفت-بیتا پامیشی میای خونه ها.

-نه مامان عشقم قول میدم خوابم گرفت مثل بچه ی ادم تو تخت اتاق بخوابم قول قول.

خندید وبغلم کرد وگفت-بیتا فدات شم شاید بگی نه به قبلنش که سایه امو با تیر میزد نه به الانش بخدا بیتا مثل دختره

نداشتتم دوست دارم.

با لخد گفتم-میدونم عزیزم میدونم فداتشم

مامان وبابا رفتن وچه ها موندن.

یکتا گفت-عوضی این سه روز کجا بودی؟

-تو کمدرفته بودم اون دنیا

همه اشون خندید که گفتم-من جدیم شوخی ندارم

سپهر با تعجب گفت-یعنی چی؟رفته بودی اون دنیا؟

-اره براتون تعریف میکنم وشروع کردم به داستانو گفتن.وقتی کل ماجرای خوابمو تعریف کردم نیلو گفت-یعنی دوتا انتخاب

داشتی یا مرگ یا اریا اره؟

-اره منم اریا رو انتخاب کردم.

یکتا هم زد تو سرم وگفت-یعنی تو بخاطر اریا برگشتی؟بخاطر ما نبوده؟

خندید وگفتم-دست تو هم مثل برای نیلو هرز شده ها؟ولش نخیرم یه کوچولو بخاطر شما بوده ولی اخه گیج میگم سرزمین

عشاق ها اونجا فقط فکر من رو اریا بود.

اهانی گفت

نیلو وسینا گفتن-یه خبر داریم البته اگه از اون گوگل نگاه نکرده باشی؟

-با تعجب گفتم-گوگل؟

-همون دریاچه ورود که عکس ادمو نشون میده اونم زنده

زدم زیر خنده وگفتم-خیلی دیونه ای نه خبری از خبر نبود.

-خب پس همه حاضر شیم شام مهمون بیتا بستنی مهمون شوهر من

همه امون زدیم زیر خنده وگفتم-نه بابا کمت نباشه؟

-نه بابا نیست نوچ نوچ میبینید بالشتش سفت شده خسیس شده.

خندیدم وگفتم-باشه شام مهمون من. ساعت چند بریم؟

نیلو-هفت بریم یه شهر بازی هم بریم.

-باشه بریم

همه اشون رفتن خونه هاشون تا حاضر شن ومنم رفتم یه کوچولو کیک خوردم.

رفتم تو اتاقم وشروع کردم به ارایش کردن البته خیلی کم موهامو فرق باز کردم وماتتوی کوتاه کتی زرشکیمو پوشیدم با

شلوار وشال وكفش وكیف مشکی. رژلب زرشکی زدم که خوشملم بشم.

ساعت هفت بود که نیلو تک انداخت رفتم پایین سوار پورشه ام شدم وبا بچه ها رفتیم.

اول رفتیم یه رستوران خیلی شیک به انتخاب نیلو خانوم کثافت میخواد منو برشکسته کنه.

همین حرفو به خودشو زدم که گفت-خفه شو خفه شو تو دویست میلیارد هم خرج کنی برشکسته نمیشی تترس.

خندیدم جواب دادم-پاچتو بگیر چیه شو بیشعور بدو بریم تو

رفتم داخل فضاش خیلی کلاسیک وناز بود.

شام سفارش دادیم که ارتان رو به من گفت-مجرد های مجلس منو تویم؟

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم که گفت

-یه مسابقه بزاریم که دختر خل ترن یا پسر؟

-خب معلومه پسرا

-نه اینجوری نیست منو تو میریم مخ دختر وپسرا رو میزنیم هرکی شماره ی بیشتری جمع کرد مثل اگه تو بردی پسرا خل ترن

ولی اگه من بردم دخترا خل ترن.قبول؟

-قبول

-ولی نبینم با یکی زود جوش بزنی میام خودتو پسر و میکشما

خندیدم وگفتم-باشه

شامونو آوردن منو ارتان خوردیم ورفتم سراغ کارمون.

پسر زیاد بود.ولی دختر بیشتر بود.

از یه میزی که سه تا پسر جوون روش نشسته بودن رد شدن که پسر گفت -به به عجب دافی بهش لبخندی زدم که هر سه

تاشون از جیبشون کارت در آوردن وداشتن دعوا میکردن که سه تا کارتو گرفتمو رفتم.

خلاصه با همین روش نزدیک سی تا جمع کردم.

هنوز نیم ساعت وقت بود باز رفتم مخ زنی که بیستای دیگه جمع کردم سر جمع وپنجاه تا.

رفتم سرمیز خودمو نامید نشون دادم که ارتان لبخند پیروزی زد وگفت-بیستا جمع کردم

لبخند گشادی تحویلش دادم وگفتم-پنجاه تا علل حساب

ارتان چشمای ارتان دیگه بزرگ تر از حد ممکن شده بود خنده هام گرفته بود شدید.

خنده ام گرفته بود شدید البته ناگفته نماند که ده تاشو خودمو نوشتم ولی چیزی بهشون نگفتم.

به ارتان گفتم-دیدی پسرا خل ترن

که خنده ی ریزی کرد وگفت-دیگه خیلی خل هستن

خلاصه باکلی خنده وشوخی رستوران رو ترک کردیم ورفتم شهر بازی کلی خوش گذشت یاد اریا افتادم الان بیچاره تو چه حالی

هستش؟من بمیرم واسش اخه چقدر من تورو دوست دارم.

تو شهر بازی هم کلی بازی کردیم ورفتم سمت شهریار بستنی اوازه ویه بستنی توپ زدیم به رگ و شیرینی وکرم کارامل اینا

خوردیم.

بعد رفتیم تو یه پارک نشستیم که گفتم-خب خیر مهم چیه؟

نیلو با ذوق گفت-من من حامله ام حیعی از شادی کشیدم ورفتم جفتشونو بغل کردم وکلی بوسشون کردم.

تلفنم زنگ خورد رفتم برش داشتم.

وا این چرا به من زنگ زده.

ایش به انگلیسی جواب دادم-بله؟

–سلام فادریکم

–چیکار کنم؟

–میخواستم ببینمت

–هه همیشه

–چرا؟

–دیگه مزاحم نشو وگرنه بد حالتو میگیرم . اوکی؟

–اوکی

–بای

–گودبای

رفتم پیش بچه ها ساعت ۳صبح بود که قصد رفتن کردیم.

هرکسی رفت خونه ی خودش ومنم رفتم خونه ی خودم.

کلید رو انداخت رومیز و رفتم لباسامو عوض کردم . خوابم نمیبرد هرکسی یه روز بخوابه خوابش نمیبره حالا تو سه روزی

خوابیدی انتظار داری خواب ببره؟

رفتم برای خودم پفیلا درست کردم واومدم فیلم ترسناک نگاه کردم؟اقا فاز میداد یه حس باحالی بود فیلم که تموم شد

خواستم برم تو اتاقم که حس کردم یه چیزه سیاه از جلوم رد شد توجه ای نکردم جلو تر رفتم که یه دختر بچه رو دیدم دستمو

گذاشتم روی دهنم وجیغ کشیدم. دختره غیب شد یا خدا حتما خیالاتی شدم.زندگی من چه تخیلی علمی شده خدا سه روز برو

اون دنیا یه روز هم که تو خونه ات جن ببین.یاالله یا خدا وشروع کردم به قران خوندن زهرم داشت میترکید.

ای دلم خنک شد بیتا حفته اخیه بگو چرا میشینی فیلمایی که به سنت نمیخوره رو میبینی برداشتی فیلم +25نگاه کردی.

اووف بابا من یه غلطی کردم الانم تو یه غلطی بکن.

فرار

اره بهترین راه.

با ترس رفتم تو اتاقم در کمدم باز کردم ولباسا رو تنم کردم برگشتم عقب.دختر بچه پشت سرم بود.

جیغ کشیدم که باز غیب شد کلید و گوشیمو برداشتم وبا آخرین سرعت در رفتم. سوار اسانسور نشدم یکدفعه نیاد تو

اسانسور خفه ام کنه.از پله ها بدو میرفتم پایین به یه چیزی خورد جیغ کشیدم که دستی اومد جلو دهنم با ترس به

دسته نگاه کردم صدای مهرشاد بود شادمهر بود نمیدونم یکیشون بود که گفت–منم بیتا اروم باش دستمو بر میدارم اما جیغ

نکش

سرموتکون دادم .سرمو که بلند کردم دیدم اونیکی از قل ها هم پشت سر اینکپه.اخیه تشخیصشون سخته اسمشونو نمیدونم.

یکیشون گفت–مهرشادم چی شده؟

–وای مهرشاد یه اتفاق خیلی بد افتاده .

شادمهر –چی شده خب؟

–جن خونه ی من جن داره.

هردوشون با تعجب نگاه کردن وشادمهر گفت–اییا بغرما مهرشادخان من نگفتم از اون خونه صدای خنده میاد تو هی مسخره

ام کردی هان؟

مهرشاد گفت–خو از کجا بدونم من؟

–جروبحث وبیخی من چه خاکی به سرم بریزم.؟

مهرشاد–خب امشب بیا خونه ی ما؟

بدی نگاهش کردم که گفت–چییه اونجوری نگاه میکنی؟نظر بهتری داری؟

سرمو تکون دادم وگفتم اره

جفتشون کنجکاو گفتن–چی؟

–خو من میرم خونه ی شما.شما ها هم برید خونه ی من.هان؟

شادمهر گفت–بدنگذره؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که مهرشاد گفت –یافتم بزار برم مرد عاقل این ساختمونو بیارم وبه طبقه ی بالا رفت به

شادمهر گفتم–میخواه کیو بیاره؟

–اریا رو

با تعجب گفتم–هااااااان؟

–هااااااان داره؟خو اون همیشه تو مشکلات کمکمون کردم شاید الان هم بتونه .
 –شاید اقا شاید من نخواستم به داداشت بگو بهش نگه من میرم یا جنا زندگی میکنم ولی از اون کمک نوچ اصلا راه نداره.
 صدای اریا اومد که گفت–دلیل؟
 برگشتم سمتش وپرو گفتم–بی دلیل
 –ولی من یه نظر دارم.
 –چی؟
 –تو بیا خونه ی ما پیش دلسا بمون منم پیش پسرا میمونم صبح هم جن گیر میارم چطوره؟
 .باتعجب گفتم–مگه هنوز از اینجور چیزا مونده؟جن گیرو؟جادوگرو؟این حرفا.
 –بله هنوز هست خوبشم هست ولی خو به بیشتريا اجازه ی کار نمیدن ولی من یکی خوبشو سراغ دارم قبوله؟
 با تردید قبول کردم من برد خونه اشون ودلسا رو صدا زد که ادمد به من با تعجب نگاه کرد واریا گفت–خونه ی خانوم ایرانی
 جن داره امشب تو اتاق من میمونه منم میرم پیش شادمهر ومهرشاد فعلا.
 اون رفت که دلسا بدون توجه به من رفت تو اتاقش و خوابید.خونه اشون بدک نبود خوب بود.فک کنم خونه رو مبله
 گرفتن.چون تو اون وقت کم ادم نمیتونه هم وسایل بگیر هم لوازم خونه.
 بسمت اتاق رفتم اروم به تخت دست کشیدم.اروم دارز کشید رو تخت اریا .عجیب بوی اریا رو میداد وچقدر اون عطر برای من
 ارامش بخش وزیبا بود.انقدر به عطر خوشبوی اریا رو بو کردم که خسته شدم وخوابم برد.
 صبح که از خواب بیدار شدم ساعت ۱۱ بود اوه من تا حالا انقدر دیر از خواب بیدار نشده بودم.شایدم شده بودم؟نمیدونم
 ولش.ماتومو تنم کردم ورفتم بیرون کسی خونه نبود رفتم توالت وتوروشویی دست ومورتومو شستم واوادمم بیرون.
 امروز جمعه بود واریا تعطیل بود چرا نیومده خونه نمیدونم این دلسا هم که قصد بیدارشدن رو نداره.داشتم میرفتم تو اتاق
 اریا که در خونه باز شد.اریا بود.
 سلام وصبح خیر بهم گفتیم من گفتم–میشه یه دقیقه بیای بالا وایسی من لباسمو عوض کنم؟
 –اره بریم.
 باهم رفتیم بالا اریا تو پذیرایی وایساد که دختره رو جلوی در اتاق دیدم.جیغ کشیدم که اریا برگشت ولی دختر رو ندید چون
 بازم غیب شده بود.
 اریا گفت–بیتا تترس منم باهات میام داخل به پشت وایمیسم تا تورو نبینم.باشه؟
 –باشه
 اریا هم اومد داخل پشت کرد به من لباسمو کلا در آورد بود فقط لباس زیر تنم بود که دخت رو دیدم جیغ زدمو گفتم–
 چشماتو در
 ویش کن بیشعور .
 اریابا صدای متعجب گفت–من که روم اونوره
 –تو خفه
 شلوارمو پوشیدم وجیغ کشیدم که اریا گفت –من برگشتم
 جیغ زدم –نه نه منو کشتن هم تو نباید برگردی لباسمو سریع پوشیدم.اریا برگشت عقب که یه لحظه دختررو دید وبا دهن باز
 به من نگاه کرد وگفت–واقعا راست میگفتی؟
 –پ ن شوخی دارم باتو
 –باشه من الان زنگ میزنم اون رفیقم که جن گیره بیاد
 –باشه فقط تند باش
 به دوستش زنگ زد که گفت تا ده دقیقه دیگه اونجام.
 بعد از ده دقیقه یه پسر اومد قیافه اش اشنا میومد چند سال پیش تصادف فقط اینا یادم میوند؟چیزه دیگه ای تو ذهنم نبود
 که اریا گفت–رادین خوبی داداش؟
 –قربونت
 وبعد از احوال پرسى به من یه جی پی اس گذاشت رو میز و یه چیزرو ردیابی کرد که رادین گفت–بیتا خانوم برو جلوی
 اشپز خونه رفتن اونجا وبعد به سرعت برگشتم سرجام که گفت–شما هر جا هستید جن دقیقه دوقدم با شما فاصله داره.
 –یاابوالفضل

-نگران نباشد شما چند لحظه برید بیرون.
 باشه ای گفتم که بعد از نیم ساعت یه صداهای بعدی از داخل خونه اومد صدای جیغ و.. همه چی .اریا و رادین اومدن بیرون که رادین گفت-تمومه ولی اگه باز مزاحمتی براتون داشت منو خبر کنید زن داداش.
 با تعجب نگاهش کردم که گفت-مگه همسر اریا نیستید؟
 -نه کی گفته؟
 -بیخشید بخاطر نداشتم همسرشون دلسا بود معذرت میخوام
 -خواهش میکنم.
 خلاصه همه اشون رفتن و من با ترس وارد شدم ولی از هیچ چیزی خبری نبود.خدا خیرتون بده ایسالله.

به ارتان زنگ زدم خیر سرم میخواستم کمکش کنم به عشقش برسه. ادرس دختررو گرفتم.سریع حاضر شدم یه تیپ زدم خوشگل کردم سوار ماشینم شدمو رفتم.
 منطقه ی منطقه ی متوسط نشین بودن.
 جلوی به ارایشگاه وایسادم وپیاده شدم .ارتان میگفت تو ارایشگاه کار میکنه.
 رفتم داخل سلام کردم.
 همه اشون برگشتن سمت.یا الله اونجا سه تا دختر جوون بود.
 رفتم جلوی تر وگفتم-کار اصلاح وکوتاهی ابرو داشتتم.وقت دارید؟
 پیرزن با اخم گفت-بله بفرمایید.
 وروبه یکی از دختر که از همه اشون خوشگل تر بود اشاره کرد وگفت-دریا بیا تو کار خانومو انجام بده.
 باشه ای گفت ورفتم نخ برداشت وبه من یه پیش بند پس بند چیه از اونا داد.به ارتان اس دادم-میمون اینجا سه تا دختر ۱۸ و ۱۹ ساله هست.کدومه؟
 -اونی که چشمش رنگ دریاست.
 به دریا نگاه کردم اه چه داداش خوش سلیقه ای دارم من.
 -دریا رو میگی؟
 -پس اسمشم دریاست ؟
 -اره من برم مخ بز نم فعلا بای
 -بای
 به دختر گفتم-چه اسمت بهت میاد.
 خیلی اروم لبخند زد وگفت-ممنون
 -منم بیتام
 -اسم شما هم خیلی بهتون میاد.
 -ممنون عزیزم.
 چندسالتونه؟
 -من ۲۲ سالمه
 با تعجب گفت-۲۲ سالتونه و ماشینتون پورشه است..؟
 -اره عزیزم من کل جوونیم تو شرکت گذشته .یکسره کارای شرکت بعد دانشگاه.کلا تو جمعی بودم که واقعی نبودن بعد چند ساله فهمیدم خیلی واقعیدنیستن.
 -بیخشید که کنجاوی میکنم تک فرزندید؟
 -نه عزیزم یه داداش ناتنی دارن به اسم سیناست همسرشم که دوست صمیمیم نیلو الانم حامله است.بعد یه خواهر دوقلو دارم اسمش یکتاست نامزده یا داداش دارم شبیه مدلاست خیلی خوشگل ونازه مجرده اسمش ارتانه.
 -میشه بعدا عکس خواهرتونه ببینم؟اخه گفتید دوقلوید.
 -باشه گلم حتما
 خوشم اومد از دریا اخلاقم مثل خودم بود البته تقریبا .

کار اصلاحم که تموم شد رفتم ماتتومو بیوشم گوشیمو در اوردم وعکس یکتا رو نشونش دادم زدم عکس بعدی که عکس ارتان بود دریا گفت-این مدله؟
 -نه عزیزم داداشمه ارتان
 -اهان
 معلوم بود دختر مهجوب و خوبی از پرسیدم -خودت چندسالته؟
 -امسال میرم ۲۰
 خوبه عزیزم همون مقدار پولی که تو از ایشگاه های بالا شهر میدمو به زن داد که با چشمای گرد شده گفت-این پول رنگ مو هستش و از پولم ۱۲ تومانشو برداشت وبقیه اشو پس داد .
 گفتم-ببخشید قصد جسارت نداشتن من همون مقداری که تو محله امون میگردن رو به شما دادم.
 پیرزنه لبخندی زد وگفت-میدونم دخترم فکر نکردم دوباره سربرزن بهمون حتما گفتم از دریا شماره اش گرفتم ورفتم بسمت خونه.

به خونه که رسیدم خیلی خسته بودم. خواستم به خوابم که گوشیم زنگ خورد که پشت خطی فش میدادم که دیدم ارتانه جواب دادم-بله ارتان؟
 -بیتا چی شد؟
 -هیچی خوشم اومد سلیقه ات خوبه دختره اخلاقش مثل من خوشگلم که هست
 خندید وگفت-اره خیلییی
 -خب خب پرو نشو من برم بخواب بخاطر توی بیشعور یه ساعت درد کشیدم.
 -چرا؟
 -بند انداخت برام عروسمون
 خندید که باعث شد یه لبخند کوچک رو لبام بشینه.
 ازش خداحافظی کردم وگفتم خوابیدم.
 وقتی چشمم باز کردم تقریبا غروب بود.پاشدم لامپارو روشن کردم یه اهنگ کُردی گذاشتم و رفتم غذا هم درست کردم.
 انقدر حال میداد سر غذا درست کردن برقمی که هیچی نگو.خیلی ناز کُردی میرقصیدم.
 غذا درست کردندم که تموم شد یه اهنگ فارسی گذاشتم و قر میدادم .
 کلی حال کردم شام پیتزا درست کرده بودم .بهش سر زدن که دیدن آماده ی آماده ی است درش اوردم بیرون از فر واب
 وسس هم اوردم سر میز. کلا اهل نوشابه نبودم یعنی شاید ۱۲ یا ۱۳ سالی باشه که نوشابه نخوردم.
 شامم خیلی خوشمزه امو که خوردم. یاد یه چیزی افتادم.جشن نامزدی این شتر و گوسفنده(یکتا وسپهر)آخر هفته است و من هیچ لباسی ندارم.
 حاضر شدم برم خرید. رفتم سمت یه پاساژی. وقتی رسیدم پیاده شدم و وارد پاساژ شدم. کل مغازه هارو زیرو رو کردم
 چیزی پیدا نکردم چون مردونه زنونه جدا بود یه لباس لخت رو پسندیدم خیلی ناز بود مشکلی وشیک ساده بود ولی خیلی
 باحال بود.رفتم پرو کردم که دیدم تو تنم محشره.همونو خریدم که مغازه داره که یه پسره جوون بود یه کارت بهم داد که پاره
 اش کردم و رفتم بیرون خریدمو کردم وبرگشت خونه از لباسا رازی رازی بود.
 امروز روز نامزدی یکتا وسپهر همه هیجان داریم. به پیشنهاد من رفتیم ارایشگاه دریاینا که با دیدن من کلی تحویل گرفت.
 همه نشسته بودیم سرجاهمونو دریا منو ارایشگا میکرد وموهامو درست میکرد .
 نیلو از او ور جیغ زد -الاغ
 -چرا خودتو صدا میزنی.
 -خفه شو بیا
 -پاچتو بگیر چپه شو نمیا
 -گوه نخور پاشو بیا
 -من تورو نمیخورم نمیا
 -سگ به سگ حرام بیتا میکشمت نیایا
 -خبر ندادی مکارم شیرازی حالش کرد تو غلط بکنی ولی خب دلم برات سوخت اومدم .
 کل ارایشگاه ترکید بود از حرفای ما.

بلاخره ساعت ۵ بود که همه حاضر شدیم وبسمت تالاری که جشن اونجا بود رفتیم.

همه سوار ماشینمون شدیم و حرکت کردیم اول سمت اتلیه وبعد انداختن عکس های خوشگل رفتیم سمت تالار منونیلو یکسره وسط بودم باورتون میشه؟ من همه اش وسط بودم یعنی علم وغیب. سپهر خر اومد با یکتا رقصیدن و از این حرفا وبعد کیک خوردیم. خیلی شب توپی بود. فیلم بردار گفت برو دما صد کن یه قسمت دیگه ار فیلم مونده منم گفتم کسی نیست با همون لباس بدوبدو رفتم بیرون سرمو یه مقدار بردم بیرون از در که یه صدایی گفت-چشم روشن دیگه لخت میومدی میومدی سنگین تر بودی با ترس برگشتم عقب اینکه اریاست.ترسیده واروم خندیدمو تند تند گفتم-بخدا اریا اومدم سپهر صدا کنم گفتم یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه برای همین همینجوری اومدم واللّه بخدا دروغ نمیگم. با چشمایی که داشت میخندید ولی اخم روی ابروش گفت -جلوی سپهر هم اینجوری میای میری؟

-اره خو مگه چیه؟
-چه فرقی داره بین سپهر کسای دیگه پرو جواب دادم -راس میگی چه فرق بین تو ودیگران هست نباید جلوی تو هم اینجوری پیام
وچپ نگاهش کردم ورفتم وبلند گفتم-راستی سپهر هم صدا کن بیاد. ورفتم داخل اخیش تا تو باشی اصلا تو کارای من فوضولی نکن . بیتای خر خودت چرا بهش حساب پس میدی محلش نده و بیا تو . خو خو چیکار کنم؟ یه لحظه ای شد. ولش اصلا مهم نیست.رفتم داخل . بعد از ده دقیقه سپهر اومد.خلاصه فیلم بگیر واینا ساعت ده شد . سپهر ویکتا رفتن یه اتاق غذا بخورن مهمونا هم رفتن اتاق ناهار خوری. رفتیم کلی ترکوندیم کباب بره بود جوجه و... خلاصه همه چی بود.خیلی خوش گذشت. این دوتا النگ ودولنگ هم بهم رسیدن خیر سرشون. ولی خدایی این نیلو چقدر شکمش بزرگ شده. ادم باورش نمیشه دوماهش باشه بیشتر به هفت ماه ها میخوره. بیخی حتما شبیش قلو حامله است به افکار بچگانه ام خندیدم و همه راهی خونه هامون شدیم.

به خونه که رسیدم از خستگی زیاد باهمون لباسا خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم خیلی به خودم برسم نمیدونم چرا خود به خود به سرم زد به خودم برسم.انقدر ناز شدم که هیچی نگم. برای خودم غذا درست کردم و ناهار خوردم.

اریا
نشسته بودم تو خونه که زنگ در بصدا در اومد دلسا خانومم که خواب تشریف داشتن. رفت درو باز کردم حسام یکی از پسرای خوبه ساختمون بود که دکتر هم بود اینم بگم. بعد از سلام واحوال پرسى گفت-داداش یه کاری داشتم اگه میشه کمکم کنی.؟
-اره داداش بیا تو بشین باهم حرف میزنیم
-مزاحم نباشم ؟
-بیا برو تو بچه پرو خندید و داخل شد رفتم دو لیوان شربت ریختمو اوردم و رفتم تواتاق دلست وگفتم -مهمون دارم سرو صدا نکنی ها؟
با خوابلودگی گفت-باشه
رفتم نشتم کنار حسام شربتمونو خوردیم که گفتم کارو باد چطوره ؟
-هییی خداروشکر میگذره.
-خداروشکر
-کار شما چطوره خوبه؟
-عالیه خیلی کارا خوب پیش میره ارایشگاه زیاد دخترا یه جا به دردمون خورد وباهم زدیم زیر خنده .

حسام گفت- ریئستون همین بیتا خانوم بالایی است؟

-اره خودشه دختر خیلی باهوش وزرنگیه .

-وهمینطور خوشگل و عاقل

بحث جالب شد بزار ببینم چی میگه

ادامه داد- من خیل وقته بیتا خانوم زیر نظر دارم از خانومی و خوشگلی چیزی کم نداره خیل هم دختر سنگینیه تا حالا ندیدم با

پسری رفت و امد کنه ازش خیلی خوشم اومده میدونی که بابامم وضعش توپه و بتونم بهترین زندگی رو براش بسازم

میخواستم کمک کنی که بریم بریم خواستگاریش.

تیر خلاص رو زد.

عصبی بودم ولی باید خودمو کنترل میکردم برای همین گفتم-میدونستی یه بار ازدواج کرده؟

باتعجب گفتم-نه

لبخندی به لبام نشست الان پشیمون میشه ولی برعکس تصورم گفتم-عیبی نداره مامانم راضی بشه تمومه .

-اخره مثل اینکه عاشق یه پسره است و میخوان باهم ازدواج کنن

-خو منم شانسمو امتحان میکنم

-خو شاید تحقیرت کنه

-چرا؟

- که من یکی دیگرو دوس دارن از این حرفا

-وا داداش اریا تو هم بعضی وقتا حرفایی میزنی خو میگم من از کجا میدونستم

والای این پسره چقدر گیره گفتم -نمیخواستم اینو بهت بگم حسام جان ولی مجبورم که بگم یه زره دیونه است حالت جنون

داره خود به خود وسالارو میشکونه طرف مقابل رو میزنه یه بار یکی از فامیلاشونو تا حد مرگ زده بود بیچاره اگه نمیرسیدن

الان مرده بود.

باتعجب نگاهم کرد وگفتم-خو چرا از اول نگفتی من زن دیونه میخوام چیکار داداش.

بلند شد که بره دستشو زد به شونه ام وگفتم-خیلی مردی داداش خیلی کمک کردی

لبخندی زدمو گفتم-وظیفه بود

حسام رفت خونه اشون. اخیشی گفتم که تونستم مانع ازدواج بیتا بشم.خدایا شکر .

بیتا

حاضر شدم که برم عمارت از خونه بیرون زدم با اسانسور پایین رفتم .یکی از پسرای طبقه ی پایین حسامو دیدم بهش سلام

کردم که همچین نگاهم کرد گفتم-اتفاقی افتاده.

سرشو تند تند به نشونه ی نه تکون داد و گفت-نه هیچ مشکلی نیست شما فقط اروم باشید

-من اروم

-اروم تر باشید تا به کسی آسیب نزنید .

-منظور تون چیه حسام خان؟

-هیچی هیچی منظوری نداشتم بیتا خانوم

پوووفی کشیدم وسوار ماشینم شدم .بیچاره پسره دیونه است .

ای خدا مارو باش با کیا میشیم هفتاد کیلو .

کلافه تا عمارت رانندگی کردم.

به عمارت که رسیدم ..

احسانو یه دختره ی خیلی ناز خونه بودن.

با احسان روبوسی کردم وگفتم-زندایی برام آوردی؟

-اره دیگه وقتشه .

خندیدم با دختره هم خیلی گرم سلام دادم.

چه ناز بود دختر شانس من خره هرچی فامیل داره اضافه میشه چشم رنگین بجز من .چشمام از شب هم سیاه تره.
 رفتم لباسامو عوض کردم که احسان گفت -اینم زندایی که بهت قول داده بودم زندایی نفس
 -خوشبختم نفس جون
 وروبه احسان گفتم-وقتی تو احسانی زنت هم میشه نفس نه زندایی نفس
 -بس که پرویی تو
 -به توچه احسانی؟
 -زبون نریز زبون نریز
 -چرا کم میاره اقا جلوی خانومش؟
 -نفس جان نگفتم نیارمت پیش این بهتره فقط با من کل میندازه
 چشمک زدمو گفتم -اخره خیلی خنده داری
 سببی که رو میز بود پرت کرد سمتم وگفتم-عمه ات خنده داره
 لب پایینمو به دندون گرفتمو گفتم-نزن این حرفا فردا عمه پا میشه از امریکا میادا خیلی حلال زاده است
 خندید وگفت-بیبتا تو چطور بقیه جا ها انقدر جدی که هیچ کس نمیشناستت؟
 -ادم نباید همه جا با همه با ملایمت رفتار کنه
 متفکر نگاهم کرد و سرشو تکون داد وگفت-خیلی قافیه سازید خوبه .
 -تشکر احسان جان
 نفس زد زیر خنده وگفت -بیبتا جون خیلی باحالی خیلی ازت خوشم اومد .
 بوس و اسش فرستادم وگفتم-دل به دل راه داره
 احسان گفت-واسه زن من بوس نفرستااااااا خودم فقط حق دادم ببوسمش.
 با شیطنت گفتم-فقط بوس ؟
 که با صدای بلند گفت-بیبتا و دنبالم کرد.منم که انقدر سرعتم زیاد بود هیچکس بهم نمیرسه.
 نفس میخندید و منو احسان همه مثل تام و جری دنبال هم میدویدم .
 اخر خود احسان خسته شد وگفت-بخشیدمت ولی دیگه تکرار نشه!؟
 -چشم استاد
 خلاصه خیلی بهمون خوش گذشت مامان هم به جمعمون اضافه شد و کل وگفتیمو خندیدیم.

خیلی روحیم بهتر شد.با حال بهتری برگشتم خونه.خدایا شکر که این احسان خل وچل ودارم وبا خنده وارد خونه
 شدم.لباسامو عوض کردم و زنگ زدم به سینا همه چیزو براش تعریف کردم.که غش کرد از خنده.
 اییی خدا چقدر امروز حالم خوبههههه
 موزیکتم تا خود صبح میکوبه
 روانی شدم به دل نگیرید تماشش تقصیر این گوسفند،شتر،اورنوتان،
 هشت پای صحرای ،گودزیلا،میمون،دراکولا،خون اشام،جن وروح خلاصه ترکیبی از همه موجودت زشت ودیونه مثل خودش
 هست اریای گوسفند مگه دستم بهت نرسه.شانپانزل.

اریا

امروز عصاب درستی نداشتم.اگه دلسا بهم نزدیک میشد قطعاً میکشتمش تمام بدبختیامو مدیونه خانوم هستم.
 نشستم بود روی مبل که صدای دلسا اومد وگفت -اخر هفته سوپرایز دارم برات وخندید رفت تو اتاقتش.
 هه زنیکه ی..... استغفرالله خدایا من هی جلوی دهنمو میگیرم تو هم جلوی این دختر و بگیر.
 حتما اخر هفته میخواد بگه حامله است تا مامانینا مجبورم کنن که با این جادوگر ازدواج کنم.
 بلند شدم به شرکت یه سری بزتم.
 حاضرشدم ورفتم سوار ماشینم شدم.
 به شرکت که رسیدم دیدم باز این ارتین تو شرکته با دلربا خانوم نامزد بازی میکنه.
 پوووفی کشیدم یاالله یاالله گویان وارد شدم.باهاشون سلام وعلیک کردم.
 گفتم-عزیزان اینجا جای نامزد بازی نیستا یکی ببینه خیلی بد میشه از ما گفتن.

برای اولین بار تو عمرم دیدم گونه های دلربا سرخ شد و خجالت کشید.
 به چشمم شک کردم دلربا و خجالت؟ عمرن
 ارتین خداحافظی کرد و رفت. منم رفتم کارای شرکتو جمع وجورش کردم. ساعت ۱۰ شب بود که از شرکت خارج شدم اول رفتم
 رستوران غذا خوردم و بعدش رفتم خونه.
 دلسا هم که یا خواب بود یا نت گردی تو اتاقش. منم رفتم اتاقم رفتم تو اینستای بیتا.
 ای خدا اخه این دختر چقدر شیرینه چقدر بامزه و خوشگله یه عکس بود. بیتا وقتی خوابه شیرین تر میشه.
 واقعا هم راست میگفت بیتا توی خواب شیرین تر هم میشد.
 اوووو خدا چرا نمیشه من و بیتا برای هم بشیم چرا نمیشه.
 صفحه ی گوشیم که عکس بیتا بود رو بوس کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بیتا

امروز جمعه است و با بچه ها قرار گذاشتیم بریم سرخه حصار یه مقدار بگردیم.
 یه تیپ اسپرت خوشگل زدم.
 گوشیمو انداختم تو جیبم.
 ارایش کوچولویی هم روی صورتم نشوندم تا خوشگل بشم.
 یکتا تک انداخت که رفتم سوار ماشینم شدم و راه افتادیم.
 چون با پورشه رفته بودم و خو پورشه هم که سقف بازه و سرعتمون زیاد بود خیلی فاز میداد.
 تو راه ترافیک بود که یکتا و سپهر جاشونو عوض کردن و یکتا رانندگی میکرد. اقا این باز خل شد رفت روی پنجره نشست و قهر
 میداد ما هم میخندیدما ارتان هم که نه گذاشت نه برداشت همراهیش میکرد. ملت با دیدن خل بازی سپهر و ارتان کلا ترافیک
 یادشون رفت و میخندیدن. جفتشون از ماشین پیاده شدن و به من گفتن که سیستم روی ماشینت هست یه اهنگ گردی
 بزار. یه اهنگ گردی گذاشتم. اونا هم میرقصیدانا. از بین ماشینا حرکت میکردن این صدای ضبط ماشین من انقدر زیاد بود که
 ادم کر هم صداشو میشنید.
 صدای خنده ی همه ی ماشینا بلند شده بود.
 معلوم بود حالا حالا تو این ترافیک هستیم چون هیچ ماشینی تکون نمیخورد. مرد رو به من گفت- ۲۰ تا ماشین با یه کامیون
 تصادف کردن کم کم یه ساعت اینجا هستیم پووووی کشیدم و برای اونایی که تصادف کردن دعا کردم.
 اهنگ عوض کردم فارسیش کردم که اپنا دست همو ول کردن و مقابله هم واپسادن و فارسی رقصیدن.
 ارتانم شده یکی مثل سپهر.
 یکتا و نیلو هم پیاده شدنو گفتن ماهم هستیم و رفتن وسط با ارتان و سپهر رقصیدن. سینا هم بخاطر نیلو رفت باهاشون
 رقصید. فقط من مونده بودن که سپهر گفت- فقط بیتیش خانوم موندن که ولش رقص بلد نیست.
 بهش لبخند حرص داری زدم که گفت- الحق که هیچ وقت گول نمیخوری. ولی چون من بیا به کوچولو برقص
 باشه ای گفتم و پریدم بیرون ماشینو با اینا میرقصیدم ما که پیاده شدیم یه چند دختر و پسر دیگه هم اومدن وسط انقدر
 مسخره بازی در آوردیم که ملت غش کردن از خنده.
 خدا بده از این ترافیکا اهنگ تانگو اومد رو کار من با ارتان رقصیدم و اای خیلی مسخره و خنده دار میرقصیدیم.
 بلاخره بعد یه ساعت راه باز شد و همه سوار ماشین شدیم و رفتیم.
 وقتی رسیدیم سرخه حصاره.
 سپهر گفت- بیتا بیتا فیلم رقصیدتمو پخش شد.
 شونه ای بالا انداختم و گفتم- چیکار کنم پخش بشه.
 وباهم خندیدم و رفتم بسوی خوشگذرونی و دلک بازی.

اریا

تو سایت داشتم دنبال فیلم های جدید خنده دار میگشتم حوصله ام سررفته شاید با این فیلما حالم بهتر شه.
 همون دقیقه یه فیلم جدید ارسال شد.
 رقص تو ترافیک.
 این دیگه چه صیغه ایه.

بازش کردم دوتا پسر داشتن میرقصیدن . عهههههه اینکده سپهر با داداش بیتا ارتان بعد چند دقیقه نیلو ویکتا هم اومدن بعد سینا. خداروشکر بیتا نیست این حرفو که زدم بیتا هم اومد وسط ای خدااا تو بگو من از دست این بیتا چیکار کنم . خفه شو اریا تو دیگه گاو پیشونی سفیدی امشب باید شوهر رسمی دلسا بشی احمق.

دلسا خیلی به خودش رسیده بود. خوشگل کرده بود یه ماتتوی جلو باز با سارافون کوتاه پوشیده بود ارایششم که اووووف خیلی فراوان بود.

باهم سوار کمری دلسا شدیم.

دیگه به هم نامحرم بودیم به خونه رسیدیم.

رفتیم داخل مامان با دیدن من طبق معمول قربونت بشم فدات بشم پسر رشیدم واینا شروع کرد.

بابام با دلسا دست داد وروبوسی کرد و به ترکی گفت: کیف احوال گوزل قیزیم(حالت چطوره دختر خوشگلم)

–ممنون عمو جون منم خوبم شما خوبیید؟

–ساقول قیزیم (ممنون دخترم)

دلسا با بقیه همه سلامو احوال پرسى کرد.

یه با اجازه ای گفت و رفت که لباساشو عوض کنه.

دلریا هم با دلسا رفت که لباساشو عوض کنه.

ما هم نشسته بودیم .

بابا گفت–پسرم برو از اتاقم دفتروم بیار.

–چشم بابا الان میرم

رفتم سمت اتاق بابام که صدای دلریا و دلسا توجه امو جلب کرد که دلریا گفت–یعنی چی دلسا یعنی تو میخوای همچین کاری کنی؟

–اره دلریا میخوام همچین کاری رو انجام بدم بنظر بهترین کاره.

دیگه صدایی از هیچ کدوم نیومد پوزخندی زدم و بسمت اتاق بابا رفتم. دفترشو برداشتمو پایین رفتم.

دلسا و دلریا هم اومدن پایین. مامان گفت –پاشین شام حاضر رفتیم وشاممونو خوردیم. مامان قورمه سبزی و قیمه درست کرده بود.

شاممونو خوردیم و رفتیم جلوی تلویزیون نشستیم که مامان با شیرینی خامه ای که خودش درست کرده بود اومد. شیرینی هارو

خوردیم بابا گفت–دخترم تصمیمتونو گرفتید چی میشه؟ ازدواج میکنید؟ یا نه جدا میشید؟

–خب عمو جون من خیلی فکر کردم خیلی هم درگیر این موضوع بودم

من یعنی ما تصمیم گرفتیم که.....

چشمام بستم منتظر بودم که بگه من حامله ام ولی گفت–ازهم جدا بشیم. تا حالا اریا بهم دست هم نزده و من میتونم بازم

ازدواج کنم چون اسمش تو شناسنامه ام نیست و منو به عنوان یه زن مطلقه نمیشناسن برای همین تصمیم ما بر این شد که از

هم جدا شیم و ازدواج دائمی منظورم عقد دائمیه با هم نخونیم و تصمیم داریم جدا شیم. بابیهت گفتم–دلسا

لبخند زد واروم وزمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم گفت–بد بهت میگم اریا الان هیچی نگو.

چیزی نگفتم .

خدایا یعنی چاکرتم یعنی منو بیتا بهم میرسیم؟

لبخندی رو لبام نشست که دلسا گفت منو اریا میریم برای اخرین بار تو حیاط حرف بزیم بعد میایم.

با دلسا رفتیم بیرون کنار حوضچه ی کوچیکی که کنارش یه میز بزرگ بود و پشتی روش بود نشستیم روش که دلریا گفت–حتما

تعجبی کردی که چرا این حرفو زدم؟

–اره خیلی ولی چطوری تو که میگفتی دروغ میگی که حامله ایی و این حرفا چطور شد ؟

اهی کشید وگفت–میگم میگم دودقیقه صبر کن.

بعد چند دقیقه شروع کرد–میگم اما قول بده وسط حرفم نپری؟

–باشه

چهار سال پیش که اومدی امریکا از اول هم من از تو بدم میومد هم تو از من. کاری به کار هم نداشتیم. من عاشق یه پسری به اسم احسان بودم اونم میگفت عاشقمه. تو تویه یک سال خیلی پیشرفت کردی جوری که میتونستی باهاش یه شرکت راه اندازی کنی و خیلی وضعیعت عالی بود منم که تو تب عشق احسان داشتم میسوختم اون وقتی اومدی ایران و وضعیعت توپ شد گفت -باید مخشو بزنی وموقعت زنش بشی لوس بازی گریه هرچی دوس داری ولی باید همه ی پولاشو بهت بده تمام ملک وهر چی که داره
 منم انقدر عاشق بودم که قبول کردم تو هم از سر لج ولجبازی با بیتا قبول کردی با من ازدواج کنی.
 دیدی که تو این شش ماه تلاشی برای نزدیک شدن به تو نکردم وگرنه منم زنم. فقط قصدم املاک تو بود که ازت بگیرم. تا اینکه دو هفته پیش گفتم بزار زنگ بزنی بهمش بگم که طلاق گرفتم و کاری هم نتونستم بکنم
 با بغض گفت-میدونی بهم چی گفت؟گفت که....

من جنس بونجول نمیخوام استفاده اشو اریا کرده حالا میخوای بیای زن من شی؟چی فکرکردی با خودت دلسا من تورو اصلا حساب نمیکردم فقط اون پولت بود که منو سمت خودش میکشید تو اگه پول نداشته باشی به چه دردم میخوری؟هان؟
 دلسا زد زیر گریه وادامه داد-شکستم اریا قلبم شکست کل وجودم احساساتم هرچی که یه دختر تو وجودش داره شکست بغلش کردم تو اغوشم زار میزد وگریه میکرد من چقدر به این دختر بی گناه تهمت میزدم خدایا منو ببخش.دلسا همنجوری که گریه میکرد گفت-نمیخوام بیتا هم مثل مت بشکنه یا خودت دوس دارم خوشبختیتونو ببینم اینکه بچه دار شید همه وهمه رو من باید باشم.
 بیتا دختره خوبیه از دستش نده
 خندیدم وگفتم-والبته لج باز
 خندید وگفت-بهت گفته باشم شاید یه مدت باهات لج کنه ومحلت نده ناراحت نشو اون بخاطر اینکه با من ازدواج کردی نگران نباش تهش شما بیخ ریش همید
 به دلسا لبخند زدمو گفتم-خیلی خوبی دلسا مثل خواهر نداشتم دوست دارم ببخش اگه بهت تهمت زدم یا حرف بدی زدم یا اون باری که زدم تو گوشت منو ببخش
 لبخندی زد وگفت-عیبی نداره من خودم عصبیتم میکردم مشکلی نیست.
 رفتیم داخل و بهم گفتیم که دیگه نمیخوایم ادامه بدیم وهیچکس هم حق حرف زدن نداشت.

بیتا

تو خونه نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد کی این وقت شب.

بیتا دیونه شدیا ساعت ۹

حالا

تلفنمو جواب دادم سینا بود با ترس گفت-بیتا

-سلام چی شده؟

-عمه برگشته ایران

جیغ زد -چییییی عمه اومده ایران.؟

-اره حالا جیغ نزن بیا اینجا وقتی دید تو اینجا نیستی عصبی شد وارون خندید وادامه داد-میخواد بهترگردی صحبت کردن یاد بده

خندیدم وگفتم-اون دختره ی ایکبیریش کژال هم اومده.؟

-نه خداروشکر فعلا نیونده شاید چند روز دیگه بیاد.

-باشه من الان حاضر میشم میام فعلا

گوشیو قطع کردم ورفتم حاضر شم اما خوشش میومد ما ازاد باشیم برای همین همیشه میگفت جلوی من ماتتو های باز بپوشید. ای خدا حالا لباس باز باید پیدا کنم.

یه سارا فون کوتاه مشکی با شلوار قرمزمو پوشیدم ماتتو جلو بازمم پوشیدم ورفتم تو کار صورت یه ارایش ملایم کردم با رژلب قرمز خوشگل زدم رو لبام.

موهامو کج ریختم و شال قرمز رنگمو یه طرفشو زدم پشت گوشم. اه اه از این تیپا زیاد خوشم نمیومد ولی بخاطر عمه باید اینجوری میرفتم.

سیمکار تو از گوشی سامسونگم که سال پیش دو میلیون گرفتم و انداختم تو گوشی ایفون سیکسم که کلی پول بالاش داده بودم.

این اسانسورم که همیشه ی خدا طبقه ی هم کفه از پل ها پایین رفتم چند طبقه پایین رفتم که مهرشاد وشادمهر و دیدم با دیدن من چشماشو گرد شد یکیشون گفت-بیتا خودتی؟

-اره خودمم داستانش طولانیه بعد براتون میگم فعلا عجله دادم اقایون بای بای و رفتم پایین طبقه هم کف خواستم برم سمت ماشینم که صدایی از پشتم گفت-کجا تشریف میبری؟

برگشتم عقب از نوک پام تا فرق سرم نگاه کرد اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و اریا گفت-این چه تیبیه کجا داری میری خانوم؟

خندیدم خیلی مسخره هم خندیدم وگفتم-چیز دارم میرم خونه امون یعنی عمارت ولی خود به خود خوی مغروریتم بالا اومد وگفتم-به تو چه اصلا؟

اریا لبخندی زد وگفت-بیتا فردا میشه بیای با هم بریم؟ رستوران کارت دارم.

فکر کردم وگفتم-نه نمیتونم ولی هر وقت وقت داشتیم بهت میگم ولی که عمه خانوم اومده.

-عمه خانوم؟

-پس به نظر تو چرا دارم با این تیپ میرم بیرون عمه خانوم خوشش نیامد با لباسای بسته درحضورش ظاهر شم.

-اهان ولی خیلی خوشگل شدی اینجوری هیچ جا نرو میدزدنت

جلوی لبخندی که میخواست روی لبام بشینه رو گرفتم وگفتم-خب زیاد حرف زدیم من برم دیرم شده و سوار ماشین و سوار بنزم شدم و رفتم سمت عمارت ساعت ده ونیم بود که رسیدم پیاده شدم و رفتم داخل ارتان ویکتا هم تازه اومده بودن و تو پارکینگ بودن.

یکتا هم یه زیر سارافونیه سفید با شلوار یخی و ماتوی بلند لی یخی رنگ پوشیده بود شال سفید رنگی هم پوشیده بود

ارایش ملایمی کرده بود با رژلب قهوه ای رنگ موهاشم فرق باز کرده بود با دیدن هم زدیم زیر خنده . ارتان گفت-خواهرای منو باش چه شکلی شدن.

-خفه شو بیشعور انگار خیلی خوشمون میاد.

ارتان خندید وگفت-باشه خواهری بریم ببینم این عمه ای که همه اتون ازش میترسین کیه؟چیه؟

-بیا برو ببین حالیت میشه

باهم رفتیم سمت در وزنگ خونه رو زدیم که نیلو درو باز کرده بود .

به تیپ اون نگاه کردیم اون یه سارافون کوتاه طوسی با شلوار طوسی و ماتوی بلند مشکی پوشیده بود شال مشکی هم سرش کرده بود.با اون شکم گنده اش خیلی خنده دار شده بود

منو یکتا زدیم زیر خنده که نیلو گفت-بمیرید بابا من با این چهارتا بچه این تیبو زدم حالا میخندید؟

منو یکتا با بهت گفتیم-چهارتا؟؟؟

-اره خانوما چهارتا بچه هام چهار قلوان.

منو یکتا گفتیم-جووون بخاطر ما چهار قلو ودوقلو این حرفا اومد به خونه.

خندیدیم و وارد خونه شدیم .

جو خونه خیلی سوت وکور بود.

وارد خونه که شدم عمه با دیدنم گفتم-وااااااااای دخترم بیتا اومدی؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم-اره عمهههه اومدم

اومد بغلم کرد و خلاصه چلوند منو.

منو که ول کرد صورتو تو دستش گرفتو گفت-ماشالله ماشالله کنیشه شیرینگم (دختر شیرینم)

-مرسی عمه جون

-باز تو فارسی حرف زدی دختر بیشعور چقدر خوشگل شدی.

خندیدم وچیزی نگفتم.

منو که کلا ول کرد. ویکتا وارتانو دید چشماش پر از اشک شد وگفت-ارتان ویکتا؟

سروشونو به نشونه ی اره تکون دادن عمه جفتشونو بغل کرد و گفت-چقدر شما خوشگلین اخیه کلا بچه های این سام خوشگلن زن اولش که ماه بود که ارتان فداش شم انقدر خوشگلکه بیتا هم که به جده امونو مادر مادر مادر خانوم بزرگ زهرا خانوم رفته میگن خوشگلش همه جا زبون زد همه بود. یکتا هم که شبیه خود سام خوشگلکه ماشاالله ماشاالله همتون خوشگل وبا وقارید. اوقوع چقدر هندونه زیر بغلمون گذاشت.

رفتیم نشستیم که عمه گفت-بیتا شنیدم با اون پسر چه ازدواج کردی؟
با تعجب گفتم-چپ؟

-اره دیگه همونی که یکسره چشماش چپ بود به تو نگاه میکرد اسمش چی بود اهاا پرهام اون همیشه اخم هم میکرد.
-اره ازدواج کردم اما جدا شدم ازش
-خبردارم

یکدفعه عمه داد زد- پس این میوه ی من چیشد ؟
هممون با بهت نگاهش میکردیم .

میوه اشو که آوردن گفت-یکتا تو هم که با این پرهام خل و چل نامزدی
نذاشت یکتا چیزی بگه و روبه ارتان گفت-تو چی؟کسی زیر سرت نیست؟

-چرا عمه یه نفر هست

-کجا زندگی میکنن

-مناطق متوسط نشینن

-تو باید یکی هم سطح خودت بگیری مثل دختر من کژال منو یکتا ونیلو وسینا وسپهر ،مامان ،بابا دستمونو گزاشتیم جلوی دهنمون تا خنده امون مشخص نشه.

اخه نمیدونید کژال چه جور دختریه قیافه اش خدایی بد نیست خوبه ولی اول اینکه به خوشگلی ارتان نیست دوم فکر کنم چند سالی از ارتان بزرگتر باشه سوم اینکه اخلاقش یا خدا فکر میکنه از خودش بهتر هیچکی نیست مثل این مدلا البته کج تر راه میره خیلی خنده داره.یه تیکه گوشتی که ما تو یه لقمه میخوریم تقسیم بر پنج میکنه تو پنج سری میخوره.
باهاش که میرقصی میگه عسیسم یه کوچولو فاز عوض کن .عقشم عشقم نه ها عقشم کج رقصیدی اه اه خیلی حال بهم زن وحسود سرجم من ازش خیلی بدم میاد.

ارتان گفت-عمه جون عاشق شدم اگه عاشق نبود حتما به ازدواج با دخترتون هم فکر میکردم ولی الان نه عاشق یه دختر شدم
قصدم هم جدی هستش.

عمه دیگه چیزی نگفت وما هم ریز ریز میخندیدیم.

عمه یه زره خوابش بگیره جنی میشه .چشماس خمار شده بود که جیغ زد -پاشید گورتونون گم کنید خونه اتون حال مونو بهم زدید پاشین برین ببینم.

ارتان یکتا گیج داشتن به من نگاه میکردن که عمه بلند تر داد زد -گورتونو گم کنید

حوصله ی داد و بیبادشو نداشتم منم بلند تر از خودش داد زدم-خیلی خوابت میاد پاشو برو بگیر بخواب جیغ جیغ راه ننداز خونه ی خودت نیستا برو تو اتاق بخواب رو عصاب بقیه هم راه نرو

عمه با دیدن چهره ی عصیبه من خیلی اروم بلند شد و رفت.

خلاصه بگم تنها کسی که همه ازش حساب میبرن تو خانواده منم و هیچکس حق نداره رو حرف من حرف بزنه.

عمه که رفت خوابید ارتان گفت-این دیگه کی بود دو تختش کم بود دیونه است

سینا گفت-دقیقا دیونه است چند سال پیش هم میخواست کژال رو به من بندازه اخیه هیچکی نمیاد بگیردش.

یکتا گفت-وااای به سپهر میگه خل وچل خودش خل وچله

سپهر از شونه اش بغلش کرد.بابا گفت-نوچ نوچ پشت سر خواهر من؟اوه اوه بزمن دوشقتون کنم خجالت نمیکشید پشت سر

خواهر مظلوم دوس داشتتیه من حرف میزنید هان؟؟؟

همه زدیم زیر خنده

کلی خندیدم به عمه.

بابا گفت-شبیه این دخترای ولگرد شدین اه اه این عمه خانوم چه سلیقه ای داره خانوم

بهش حق میدادم این چه مدل تیپیه اخیه؟

خلاصه ارتان ویکتا گفتن بیابن امشب خونه ی ما بمونید.
 قبول کردیم و رفتیم خونه ای اونا که یه اپارتمان خیلی شیک تو پنت هوس بود دو خوابه بود. رفتیم نشستیم که نیلو گفت-
 وای من فردا چی بپوشم خانوم خوشش بیاد؟
 همه زدیم زیر خنده.
 نیلو گفت-خدایی با این چهار تا بچه باید دنبال لباس بگردم. اخیه خانوم لباس جلو باز دوس داره.
 وای از دست این نیلو انقدر خندیدیم که دنبالم درد کرد.
 اونشب کلی گفتیم خندیدیم.
 بعد اتاقارو زنونه مردونه کردیم و رفتیم خوابیدیم.
 صبح که از خواب بیدار شدیم رفتیم خونه تا یه مقدار به خودمون برسیم وبعد بریم عمارت کلی خوشگل کردیم و تیپ بیرخت
 زدیم و رفتیم خونه ی عمه خانوم اینسری ماتتو ی کوتاه وشلوار کوتاه پوشیدن و کتونی خیلی خوشگی مشکیمو با شال مشکیم
 پوشیدم موهامم بالا سرم بستم و رفتیم عمارت اما قبلش رفتهم جلوی در اریانا درشونو زدم خود اریا درو باز کرد با دیدنم
 لبخندی نشست روی لباش وگفت-سلام بیتا
 -سلام کارم داشتی؟ من یه مدت کار دارم نمیتونم سرمم بخارونم الان بهم بگو که بعدا مفصل باهم درباره اش حرف بزیم.
 -لبخند زد وگفت-باشه گلم دیشب منو دلسا بهم نامحرم شدیم
 با تعجب گفتم-یعنی چی؟
 -خب ما شیش ماه قرار دادی باهم ازدواج کردیم یعنی نه من حق داشتم بهش دست بزدم نه هیچ رابطی بینمون باشه و اگه
 عاشق هم شدیم دائمیش کنیم ولی خب نه من علاقه ای به اون داشتم نه اون به من و من عاشق تو بودیم و دیشب اون شیش
 ماه تموم شد.
 و الان من مجردم و هیچ اسمی تو شناسنامه ام نیست.
 با بهت نگاهش کردم که گفت-بیتا من هنوزم دوست دارم عاشقتم هنوزم همه ی وجودمی دنیامی
 بیتا نظر تو چیه؟
 لبخندی روی لبام نشست وای خدااا یعنی اریا برای من شد یعنی الان فقط فقط برای من اره خدا ایول خدا مخلصتم چاکرتم
 گفتم.....

ایشالله به خوشی. و با لبخند خیثی ادامه دادم-ایشالله یه زن خوب پیدا کنی که باهاش خوشبخت بشی من برم فعلابای.
 واریا رو تو بهت تنها گذاشتم با بچه ها رفتیم سمت عمارت.
 این عمه خانوم هم که از خواب بیدار شده بود و حالت نرمالی نداشت. سلام وعلیک کردیم که عمه خانوم گفت-کژال تو راه
 داره میاد این چند وقته میاد پیش بیتا خونه اش هم که مناسبه.
 دیگه عمه زبادی داشت پیش میرفت گفتم-عمه دوروز مهمون هستید خودتونو صاحب اختیار همه ندونید. من رفتهم اون خونه
 که تنها باشم؟ دنبال سرخر هم نیستم اگه خواستم حتما میگم کژالو بفرستید.
 عمه چشمش گرد شد و با خشم گفت-دختره ی چشم سفید به دختر من میگي سرخر؟
 -اره به دختر شما میگم و بگم که نخواید دخترتونو به داداش من غالب کنید. ژاله که معلوم نی کجاست؟ من کژالو کار دارم.
 -دختره ی پروی بی ادب این چه حرفاییه ژاله هم با کژال داره میاد تو نگران نباش.
 -نگران نیستم عمه خانوم. ولی دیگه حق ندارید به هیچکس دستور بدید زیاد دوست دارید ایران باشید یه خونه ای عمارتی
 چیزی برای دخترتونو بگیرید.
 و بلند شدم که برم. که عمه اروم گفت-خوشگلم دختره ی باشعورم ترجمه اش اینه(زشتم دختره ی بیشعورم)باشه کژال وژاله
 پیش خودم اینجا میمونن تو عصبی نشو.
 اروم نشستم سرجام.
 گفت-افرین گلم (همون افرین خلم معنی اش هستش)
 بعد نیم ساعت کژال با جیغ جیغاش و ژاله خیلی اروم داخل شد.
 با هم سلام کردی و خیلی لوس بازی و مسخره بازی در آورد.
 ایش چقدر چندش اه اه حاله یه کاره بهم خورد.
 کژال فک کنم یه چند سالی از من بزرگتره ولی ژاله فقط یه سال ازمن بزرگتر و خوشگل تر از کژال هستش.

نشستیم سر جاهامون که ژاله که اخلاقش ده مرتبه بهتر از کژال در گوشم گفت-چه خوشگل شدی دختر.؟
لیخندی زدمو گفتم-به تو که نمیرسم دختر.
جفتمون اروم خندیدیم که گفت-میمون تو پاریس رفتی مانکن هم شدی برگشتی؟
-بعله عزیزم
-ما یه فامیل داریم اسمش فادریکه یکی از سرشناسای انگلیسه این کمبود عقل عاشق تو شده بود.
فادریک؟ فادریک نکنه همون فادریکو میگه سریع پرسیدم-فامیلیش؟ یعنی فامیلیش چیه؟
فامیلیشو بهم گفت بیخیال گفتم-اهان میشناسمش باهام کار کردیم برای مدلینگو اینا بعدش از خودمم خواستگاری کرد
بابهت گفت-نههههههه
-ارههههه
از ژاله خیلی خوشم میومد دختر باجنبه و خوبی بود.
کژال که خانوم خسته شد و رفت خوابید ماهم تصمیم گرفتیم در نبود اون از این فرست نهایت استفاده رو ببریم.
همه بلندشدیم وسوار ماشین هامون شدیم.ژاله هم باهامون اومد وهمه رفتیم خونه ی من.
تو پارکینگ که بودیم. اریا رو دیدیم.ژاله در گوشم گفت-عجب هلووییه
-هووووش به شوهر من حرف نزن.
بابهت گفت-شوهر؟
-حالا داستان داره بهت میگم.
باهم رفتیم بالا قصد نداشتم اریا رو رد کنم ولی باید یه زره لج کنم باهاش که حساب کار دستش بیاد.
رفتیم بالا که ژاله گفت-بگو بگو بگووووو
-خب خب باشه الان میگم و همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم بعلاوه ی ماجرای امروز که نیلو ویکتا خیلی خوشحال شدن.
زنگ زدم که دریا رو دعوت کنم خونه ام.که گفت-بیتا جون من نمیتونم به همچین جاهایی بیام.
-چرا گلم؟
-پدرومادرم اجازه نمیدن
-پس بیخیال شد تا من یه روزی بیان با پدرومادرت حرف بزنم عشقم.
-باشه عزیز دلم فعلا
-بای
ارتان گفت-خو میگفتی مامان وبابات نمیفهمن.
-ارتان ببین دختر چقدر پاکه من اونوقت این پاک بودنشو ازش بگیرم ول کن بابا وبا گفتن این حرفا ارتانم تایید کرد.
خلاصه لباسامونو عوض کردیم و رفتیم سراغ بازی.حالا چی بازی که بگم دبرنا کلا تو یه فاز دیگه ای بودیم وهمه ساکت بودیم
اولین نفری نیلو بود که بلند بلند گفت-دبرنا دبرنا.
-باشه خفه شو ما بازی کنیم
-پاچتو بگیر چیه شو باشه بازی کنید
-حرف خودمو به خودم میزنی
-بلی
خندیدم وچیزی نگفتم.
بازی که تموم شد.
رفتیم سراغ فیلم.ارتان گفت-فیلم ترسناک پایه اید؟
همه بجز من گفتن-ما که چهار پایه ایم.
ارتان گفت-بیتا؟تو چی؟
-نه من دوس ندارم
باخنده گفت-نکنه خانوم میترسه ؟
دوس نداشتم کسی فکر کنه ترسو ام برای همین گفتم-نه بریم ببینیم.
ارتان رفت یه فیلم از تو فیلما برداشت ما دخترا هم رفتیم پفیلا درست کردیم واومدیم نشستیم.
فیلمش زیاد ترسناک نبود.

باهم کلی خندیدیم به انتخاب ارتان اصلا ترسناک نبود. شاید هم برای مایی که کل عمرمون فیلمای ترسناک خفن میدیدیم اینا چیزیی نبود.

سینا و ارتان رفتن پایین. بعد نیم ساعت صدای در اومد. رفتم دروباز کردم که دیدم سینا و ارتان با یه نفر دیگه یه موجود لج باز و بیشعور به اسم اریا اومدن.

با تعجب نگاهشون کردم که ارتان پوووفی کشید و گفت-بیتا خانوم پرنسس خانوم اجازه هست.؟
حواسم تازه سر جاش اومده بود و گفتم-هان اهان اهان وای ببخشید بیاید تو و خودم کنار رفتم همه اشون خنده اشون گرفته بود ولی از ترس غضب من سکوت رو جایز دونستن.

رفتیم داخل که اریا زیر لب وزمزمه وار گفت-با لباسای خونه خواستنی تر میشی. میدونستی؟
-نخیر شما لطف کردید و به اطلاع رسوندین.

-بیتا نزن این حرفارو

چیزی نگفتم و همه نشستند بودیم که نیلو گفت-من حوصله ام سر رفته چیکار کنیم.

همه دخترا باهم بلند گفتیم-دنس باید پاشیم برقصیم.

پسرا با تعجب نگاهمون کردن که من گفتم-حق اعتراض ندارید وقتی میگیمن رقص یعنی رقص یکتا پپر برو یه اهنگ مشتیی بزار.

رفت یکی از اهنگ های کومسای خواننده ی کُردی به اسم فکر کنم هو غریبیم رو گذاشت.

ما دخترا که خیلی باحال و مشتیی کردی رقصیدیم و پسرا میخندیدن و نگاهمون میکردن.

اهنگ عوض شد و شد یه اهنگ بابا کرم . من که استاد رقص بابا کرم بودم همینطور بقیه. بدو بدو رفتم از اتاق چهارتا کلاه با چهارتا کت دخترونه اوردم و شروع کردیم به بابا کرم رقصیدن.

وای انقدر خوشگل رقصیدیم که هیچی نگم بهتره.

پسرا هم که هنوز تو بهت رقص ولباسای ما بودن.

اهنگ عوض شد و اهنگ تانگو رو کار اومد. سینا و نیلو ، سپهرویکتا، ارتان و ژاله باهم رقصیدن و موند منو اریا که سینا گفت-
بیتا تو باید برقصی ها ما فیض ببریم.

-نه داداش حسش نیست.

-بیتا بخاطر من

-باشه اما با کی؟

صدای اریا اومد که گفت-افتخار میدید جلوی لخدمو گرفتم وگفتم-باشه.

منو اریا هم رفتیم وسط تانگو رقصیدیم.

اروم اروم میرقصیدم که اریا گفت-بیتا خواهش میکنم با من لج نکن.

-من لج نمیکنم

-اره کاملا مشخصه خانوم خوشگله

-خو معلوم نکو

از پرویی من چشماش گرد شد و چیزیی نگفت.

-بیتا تو چرا روز به روز خوشگل تر میشی تا اینکه زشت بشی؟

-نمیدونم شاید بوتاکسی چیزیی میکنم؟

-بیتا نه منظورم این نیست

-خو؟ سواله میپرسی؟خو من چه بدونم اقا.

خندید و چیزیی نگفتم.

رقصیدنمون که تموم شد خسته وکوفته نشستیم که نیلو گفت-من گشتمه اقا؟

من ویکتا و ژاله -ماهم گشتمه امونه

گفتم-اقایون داداشا پا میشید نهار درست کنیدا.

سپهر گفت-بد نگذره؟

-بدون شما خوش میگذره پاشید برید درست کنید وگر نه اقایون میرن بیرون و ما هم دیگه دیگه .

اونم تا شنیدن میخوایم بیرونشون کنیم سریع پاشدن و رفتن غذا درست کنن.

رفتن مرغو از فیریز در آوردن و مرغ درست کردن.
 ارتان وسینا هم داشتن سالاد واینا درست میکردن. خلاصه ما از اینا فیلم گرفتیم. یواشکی و فیلماشونو که خیلی خنده دار بود
 سوژه قرار دادیم ما که سریع فرستادیم اینترنت و نوشتیم. اقایون کد بانو به اینا میگن.
 تو یک ساعت نزدیک ۳۰۰ تا لایک خورد.
 وای خنده امون گرفته بود فراووووون.
 بعد از یه ساعت پسرا گفتن-ناهار حاضره.
 رفتیم سر سفره ولی عجب ناهاری درست کرده بودن خیلی قشنگ بود.
 نشستیم غذا رو خوردیم و که نیلو گفت-من که نمیتونم ظرف بشورم.
 منم گفتم-ای ای ای کمرم منم کع کمرم درد میکنه.
 یکتا دستشو گذاشت رو قلبش وگفت-ای قلبم قلبم منم قلبم درد میکنه نمیتونم
 ژاله هم دستشو گذاشت رو شکمش وگفت-ای دلم ای دلم منم دلم درد میکنه نمیشه
 چهار تا دختر باهم گفتیم-خلاصه دست شمارو میبوسه و رفتیم بیرون اشپزخونه.
 دوباره فیلم بردا شدیم.
 ارتان گفت-خداای خیلی پروان
 داد زد-هووووی ارتان زن میخوای دیگه؟
 ارتان سریع گفت-عجب دخترای ماهی هستن اینا
 خندیدم و اونا هم پاشدن اشپزخونه رو تمیز کردن. سپهر پیش بند برای اینکه ظرفارو بشوره بست و دلک بازی در آورد.
 فیلم دومی رو هم فرستادیم که تو همون دقیقه ۱۰۰ تا لایک خورد به اولی نگاه کردم که اوووف کلی لایک خورده شاید نزدیک
 پنج هزار نفری بود.
 خخ معرف شدن بچه ها کلی خندیدیم که پسرا اومدن نشستن.
 با پرویی گفتم -شما انقدر زحمت کشیدن و ما هم براتون یه کادو داریم و اون هم از نوع خوبش
 پسرا خوشحال منتظر کادو بودن که تبلتمو در آورد و فیلم رو نشون دادم.
 پسرا زدن تو سر خودشون وگفتن
 سینا-خاک برسرم ابروم رفت الان تو شرکت به اسم اقا سینا کدبانو صدام میکنن.
 سپهر با حالت که مثلا داره گریه میکنه-ابروی نداشتم رفت.
 ارتان-الان دریا ببینه چه فکری میکنه؟
 اریا-ابروم رفت خدا الان مامانم بیبتم یه دونه میزنه تو دهنم میگه تو خونه ی من انقدر کدبانو نبودی؟ خیلی علاقه داشتی
 پیش خودم میموندی یاد میگرفتی.
 مادختر غش کردیم از خنده.
 سینا با عصبانیت گفت-فکر کی بود؟
 فکر دخترا بود ولی چون میدونستم جرئت حرف زدن به منو ندارن گفتم-فکر من بود که چی؟
 هیچکدوم حرفی نزدن که گفتم-نه فکر کنید نیلو بود یا یکتا وژاله چیکار میخواستید بکنید؟
 ارتان عصبی گفت-هیچی هیچ غلطی نمیکردیم.
 -درستشم همینه
 سپهر که عین خیالش نبود اریا هم که بخاطر من حرفی نزد ولی سینا گفت-با اینکه میدونم کار تو نیست ولی باشه هیچی
 نمیکم.
 خلاصه ساعت نه شب بود که نیلو گفت-بریم یه بستنی چیزی بخوریم؟
 همه موفقیت کردیم و حاضر شدیم.
 ژاله گفت -باید اونجوری که مامانم میگه بریم؟
 -اره چون خانوم معلوم نیست یکی رو نذاشته باشه بیا
 -والله از مامان من بعید نیست وهمه زدیم زیر خنده.

طبق سلیقه ی عمه جون لباس پوشیدیم .سوار ماشین هامون شدیم و رفتیم دور دور .
اول رفتیم بستنی خوردیم وبعد رفتیم شهر بازی من که سوار همه ی وسایلا شدم. نیلو بیچاره نمیتونست سوار همه اشون بشه
بخاطر بارداریش.

بعد اینکه کلی تو شهر بازی کلی بازی کردیم. رفتیم سمت یه فست فودی تا یه پیتزا خوشمزه بزینیم به رگ.
داخل فست فودیه شدیم.

سپهر گفت-مهمون بیتا

-باشه عیبی نداره مهمون من

همه سفارش دادیم.

که صدای یه مردی از پشتم اومد که صدام کرد.

برگشتم عقب که دیدم پرهام.

بالبخت گفتیم-پرهام؟

بلند شدم وبا هم سلام وعلیک کردیم که گفت-شیطونک مانکنم که شدی؟

خندیدم وگفتم-دوتا عکس بیشتر نبود حالا شما هم کشش میدید

خندید که گفتم-بیا بشین تو هم پیش ما.

-مزاحم نباشم؟

-نه بابا این چه حرفیه.

پرهام باشه ای گفت واومد سمت میز سلام وعلیک کردن. که متوجه نگاه عمیق پرهام به ژاله شدم.

نشستیم سرجاهامون ویه پیتزای دیگه سفارش دادیم. سرمو بلند کردم و اریا رو نگاه کردم که .

با نگاه غضبناک وخشمگین اریا روبه رو شدم.چاقو میزدی خونس در نمیومد.

با بی محلی سرمو برگردوندم.پرهام درگوشم گفت-این دختره کیه؟

-ژاله دختر عمه ام فهمیدیم چشمت گرفتتش.

خندید وگفت-بخاطر تیز بودن زیاده

خندیدم .

بلاخره شاممونو آوردن شروع کردیم بخوردن.

پیتزا ها که تموم شد.

من رفتم حساب کنم که دیدم اریا هم دنبالم داره میاد. پول خواستم بدم که اریا گفت-خودم حساب میکنم.

-نمیخوام

-بیتا میگم من حساب میکنم.

-اریا میگم من حساب میکنم.

-دختر انقدر لج نکن با من .

-اووووف باشه حساب کن لب

خندی زد وپول پیتزا رو حساب کرد.

رفتیم پیش بقیه و باهم رفتیم سمت یه پارک .

تو پارک نشستیم که نیلو گفت-من حوس اهنگ بیتا رو کردم باید برای من بخونی بیتا وگرنه بچه هام کچل میشنا

همه با این حرفش زدیم زیر خنده.

سینا گفت-بریم خونه برات میخونه اینجا شاید حراست گیر بده. نیلو باشه ای گفت.

بعد کلی بگو بخند وشوخی ساعت ۲ نصف شب بود که راهی خونه هامون شدیم.

ژاله میخواست پیش من بمونه که کژال زنگ زد.گفتم-بزار تو اسپیکر

باشه ای گفت وجواب داد.

کژال با جیغ گفت-کجایی تو؟

-با بچه ها اومدیم دور دور .

-چرا منو نبردید؟

-کی حوصله ی تورو داره کزی ادم با تو عصا بش خرد میشه.

-بی ادب مگه من چمه؟
 -هیچیت نیست گوشته اخیه تو دیگه سنی ازت گذشته ۲۸ سالته زشته تو باید خونه باش دیگه یه پات لبه گوره.
 کژال جیغ کشید-خفه شو بی شعور اگه به مامان نگفتم.
 -تنها کاریه که ازت ساخته است و تلفنو قطع کرد.
 با بهت گفتم-تو هم باهاش لجی؟
 -اره بابا فقط رو عصاب و سیستم امنیتی ادم راه میره حوصله اشو ندارم.
 وبعد با اهی عمیق و بلند گفت-کاش تو خواهر من بودم.
 لبخندی زدمو گفتم-مگه خواهری به اینکه از یه مادر باشی؟ منم خواهر تم دیگه و دستمو رو دستش گذاشتم که گفت-خیلی خوبی بیتا
 -به تو که نمیرسم عشقم
 بهم لبخندی زدم. خدای ژاله خیلی دختر خوبی بود و من به اندازه ی یکتا و نیلو دوستش داشتم و مثل خواهرم بود.
 وقتی یه خونه رسیدیم .
 برای اینکه جو خونه عوض شه گفتم -ژله جونم نظرت چیه یه فشن شو راه بندازیم؟
 -فشن شو؟
 -اره لباسای مختلف بپوشیمو عکس بگیریم.
 -عالیه بیتا پیش به سوی فشن شو خندیدیم و باهم رفتیم اتاق من.
 لباسا رو ریختیم روی تخت و گفتم-باید ارایشم کنیم؟
 -باشه میکینیم مگه چیه من مدرک ارایشگری دارم یه هلویی ازت بسازم بیا و ببین
 خندیدم و گفتم-باشه من خودم رو به دست های ماهر تو میسپارم ای یار قدیمی.
 خندید و گفت -اول لباس انتخاب کنیم تا متناسب اون ارایشتم کنیم.
 -باوشه
 رفتیم تو کار لباس و لباسای خوشگل رو کنار گذاشتیم.
 کلی گفتم و خندیدیم لباس های جوربا جور پوشیدم با ارایش های نازی که هنر دست ژاله بود.
 زنگ خونه بصدا دراومد اینوقت شب کی میتونه باشه؟
 بدون توجه به وضعیت خودم رفتم درو باز کردم اریا بود گفتم -واای ترسیدم. چی شده این وقت شب؟
 بهم نگاهی کرد و گفت-بدموقع مزاحم شدم مثل اینکه
 -برای چی؟
 با سر بهم اشاره کرد. به خودم نگاه کردم. یه تاپ سفید کوتاه تاروی نافم با شلوار ای تنگ موهامم که فر بود خلاصه بقول ژاله
 شبیه هلو شدا بودم.
 رفتم پشت در قایم شد و گفتم-کار تو بگو.
 -کیف پولت دست من جا مونده بود.
 تشکر کردم و گفتم-بیا تو؟
 -نه مرسی شب بخیر
 -شب تو هم بخیر لبخندی به زد و رفت.
 رفتم داخل خونه که ژاله با خنده گفت-اقتون پسندید ؟
 -بروبابا پرو خندید و چیزی نگفت.
 یواش یواش خونه رو مرتب کردیم و لباسا رو جمع کردیم و ارایش ها رو هم با شیر پاک کن پاک کردیم و پیریدیم رو تخت
 و گرفتیم خوابیدیم.
 صبح که از خواب بیدار شدیم با رقص صبحونه رو حاضر کردیم و خوردیم و حاضر شدیم بریم عمارت.
 وقتی به عمارت رسیدیم.
 کژال با دیدن ما جیغ جیغ شروع کرد.
 عمه اومد سمت ژاله دستشو بلند کرد که بزن تو صورتش که دستشو گرفتو گفتم-من اون حرفا رو به کژال زدم خودم جواب
 دادم تا یه زره بخندیم اینجا ژاله هیچ تقصیری نداره.

–تو به چه حقی به کژال من این حرفارو زدی؟
 –به همون حقی که دارم کسی هم حق نداره اینجا سر من داد بزنه زیون خودمه خواستم اینجوری بچرخونمش به کسی ربطی نداره.
 ودست عمه رو ول کردم ودست ژاله رو گرفتم وبا هم رفتیم تو حیاط پشتی که یه بهشتی بود واسه خودش.
 ژاله بغلم کرد وگفت–خیلی دوست دارم بیتا خیلی
 –من همینطور ژاله منم دوست دارم
 و از بغلش بیرون اومدمو گفتم–نزار هیچکسی بهت زور بگه مستقل باشه اصلا چطوره پیش خودم ایران بمونی؟هان؟
 –عالیه بیتا من از خدامه اینجا بمونم اما چه جوری؟مامانم نمیزاره
 –خودم درستش میکنم.
 –مرسی عشقم
 بهش لیخندی زدمو گفتم–خواهش فدایت
 خندیدیم و بعد نیم ساعت رفتیم داخل.
 عمه پوفی کشید وگفت–بیتا جان من از تو معذرت میخوام تمام تقصیر این دوتا دختر چشم سفیده.
 –عمه یادتون باشه هر بی احترامی به ژاله بی احترامی به من من میخوام ژاله رو شریک خودم کنم وتو ایران بمونه.
 همه جا سوت وکور شد صدا از هیچکس در نمیومد.
 کژال مسخره خندید وگفت–بیتا جونم مطمئنی منو نمیگی؟
 –نه کژال من ژاله رو میگم تو ایران میمونه دختر بزرگی هم هست خودش انتخاب کرده و اینجا میمونه.
 عمه گفت–دخترم خو بجای ژاله کژال رو شریک خودت کن.
 –عمه شما دیگه دارید به انتخاب من توهین میکنید!!! گفتم ژاله پس یعنی ژاله و بنظرم یه دختری که هر حرفیو به مامانش میزنه به عبارتی بچه ننه است به درد کارای من نمیخوره.
 کژال گفت–بیتا جون من اینجوری نیستم ولی اینسری ناراحت شدم خب.
 –مهم نیس که اولین بارته یا آخرین بارته مهم اینکه من ژاله رو انتخاب کردم.درضمن یکی از پولدارترین پسرای تهران که حال نمیگم کی هست از ژاله خوشش اومد و شاید بیاد خواستگاریش.
 عمه گفت–من تا دختر بزرگمو شوهر ندنم کوچک نمیتونه ازدواج کنه .
 –عمه جون باید دیگه از فکر ازدواج کژال در بیاید وبگم که ژاله دختر بالغی هستش و بدون اجازه ی شما هم میتونه ازدواج کنه پس نیاز نیست جلوی خوشبختی ژاله رو بگیرید.
 عمه دیگه چیزی نگفت کژال افتاد به پام وگفت–بیتا خواهش میکنم منم ادمم به منم یه کاری چیزی بده خواهش میکنم .
 –هه خجالت بکش تو که الان بخاطر مال دنیا غرور تو شکوندی پس فردا یکی پیشنهاد بالا تری داد به شرکتم خیانت میکنی.
 وکژال رو کنار زدم وبا ژاله رفتیم بیرون.
 ژاله با خوشحالی گفت–خدایا شکرت بیتا فدات م من عجب دروغ های باحالی گفتی.
 –هیچکدوم از حرفام دروغ نبود
 بابهت نگاهم کرد وگفت–یعنی چی؟
 –یعنی اینکه شما خانوم خوشگله قرار شریک من بشی و یه نفر فک کنم عاشقت شده حالا بعد خواهیم دید .
 –وااای اخ جون بیتای من واقعا بی تایی خیلی ای لو یو
 –خندیدم وگفتم –چاپلوسی نکن پیر بریم خونه که فردا کلی کار داریم
 راهی خونه شدیم وهرچی ژاله پرسید طرف کیه جواب سر بالایی بهش میدادم اخر جیغ زد خو بگو کیه؟
 –وااای خودم مطمئن مطمئن نیستم انقدر فضول بازی در نیار
 پوووفی کشید وگفت–باشه

امروز میخواستیم با ژاله برم شرکت تا یه درصد از سهمو به اسمش کنم.
 ماتتو شلوار کتی پوشیدیم و خودمونو خوشگل کردیم ووار ماشین من شدیم ورفتیم.
 سمت شرکت رفتیم وقتی رسیدیم مریم با دیدن من چشماشو مالید وگفت–خانوم خودتونید؟

-اره منم عزیزم میخواستی کی باشه؟
 -اخه خانوم گفته بودید چند وقتی نمیايد واسه اون پرسیدیم
 -عیبی نداره به اقای فاتحی وکیلیم وکیلیم بزن وبگو بیاد خیلی کار مهمی دارم باهاش.
 -چشم خانوم حتما بهشون اطلاع میدم.
 داشتتم میرفت سمت اتاقم که صداهایی توجه امو جلب کرد.
 وایسادم دوتا دختر داشتن حرف میزدن یکیشون گفت-اره واللّه معلوم نیس چشونه اون از رئیس عقل کمه ما که بخاطر
 نمیدون چی از شوهر به اون خوبی طلاق گرفت اینم از اینا.
 -از بس خل وچلن دیگه
 انقدر عصبی بودم که جاومکان رو نشناختم و داد زدم-مریم همه رو جمع کن سریع
 مریم که خیلی ترسیده بود گفت-چشم
 به اون دوتا دختر نگاه کردم و رفتم تو اتاقم .
 عصبی شده بودم.سرمو بین دستام گرفتم ونفس های پر صدامو بیرون میفرستادم.
 بعد ده دقیقه مریم اومد تو اتاقم وگفت-خانوم همه بیرون هستن جمع شدن تا شما بیاید
 -الان میام.
 مریم رفت بیرون به ژاله گفتم-تو هم بیا
 اونم دنبالم اومد.
 رفتم تو سالن همه بودن. اروم شروع کردم-چندتا سوال دارم که باید جواب بدید.
 همه باشه ای گفتن که ادامه دادم-زندگی شخصی کسی به شما ربط داره؟
 کسی جواب نداد داد زدم-باشما هم جوابمو بدید.
 همه اشون گفتن-نخیر
 -زندگی شما چطور به کسی ربط داره؟
 -نخیر
 داد زدم -پس تو چیزی که به شما ربطی نداره دخالت نکنید
 داد زدم -مریم
 -بله خانوم؟
 -اون حقوقی که از جیب خودم به همه میدادم رو از همه کم میکنی.درضمن از این بعد هرکسی سرجاش نباش اخراج من
 زیادی بهتون راحت گرفتم که اینجوری شدید وبه اون دخترا اشاره کردم و گفتم-اخراج
 دخترا شروع کردن به گریه کردن -خانوم غلط کردیم بخدا دیگه تکرار نمیشه
 -خانوم بخدا دیگه تکرار نمیشه
 -برید اون گوشه وایسید
 کنار وایسادم وگفتم-هرکی پشت سر من خرف زده بیاد جلو وگرنه دوربین ها رو نگاه میکنم و اگه دوربینا رو بینم اون طرفو
 اخراج میکنم ولی اگه نه خودش بگه فقط حقوقشو کم میکنم.

تقریبا نصفیا اومدن جلو گفتم-مریم اسماشونو بنویس واون حقوقشونو کم کن واین هایی که عقب هستن ۵۰۰ هزار به
 حقوقشون اضافه کن تو بقیه بفهمن دخالت تو زندگی دیگران چقدر تاوان داره.
 با ژاله رفتم تو اتاقم که ژاله گفت-نه بابا ایول پس بجز خانواده همه ازت حساب میبرن عشقم؟
 -اره جیگرم
 خندید که بعد از ده دقیقه اقای فاتحی اومد.
 بلند شدم باهاش سلام علیک کردم که وگفت-مسئله چیه خانوم ایرانی؟
 -خب اقای فاتحی من میخوام یه درصد از سهام شرکتمو به اسم ژاله کنم.
 -خو باشه پرونده های لازمو آماده میکنم میفرستم براتون تا امضاش کنید
 -باشه خیلی ممنون اقای فاتحی
 خداحافظی کرد و رفت .
 همه ی کارامونو راستو ریست کردیم و رفتیم خونه.

تو خونه ناهار درست کردیم و خواستیم غدامونو بخوریم که زنگ خونه بصدا در اومد.
 رفتم دروباز کردم که باز این اریای مزاحم بود گفتم-بله اریا؟
 -میشه دو دقیقه باهم حرف بزیم؟
 -حرف بزیم
 -اینجا نه
 -پس کجا؟
 -شام میشه بریم بیرون؟
 -اومممممم باشه ولی دوس دارم تو همین پایین شهر باشه رستورانو اینا نریم
 خندید وگفت-چشم خوشگل خانوم
 خندیدم که رفت.
 رفتم داخل هی فر میدادمو میرقصیدم.
 ژاله گفت-چی شده کبکت خروس میخونه.
 -جووون بیا جوون بیا اریا شام دعوتم کرد خدایا چاکرتم خدایا نوکرتم خدایا فدات بشم خدایا قربونت برم
 ژاله غش کرده بود از خنده بهش گفتم-خدایلی منو دوس داره؟ نه؟
 -اره عشقم خیلی خیلی زیاد.
 خندیدیم و رفتیم ناهارمونو خوردیم.
 بعد ناهار با ژاله رفتیم تا یه لباس خوشگل پیدا کنیم.
 کل لباسامو ریختم رو تخت وهمه اشونو تنم میکردم وخیلی وسواس یه خرج میدادم که انتخابش کنم.
 بلاخره یه ماتتوی اسپرت سورمه ای با شلوار وشالو کفش وکیف مشکی انتخاب کردم.خدایلی خیلی بهم میومد.
 ژاله از کنار سرم چهار تا بافت افریقایی زد وبعد موهامو کج ریختم تو صورتتم یه ارایش ملایم هم کردم.
 به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود الاناست که اریا بیاد.
 یکی از عطرای خوشبمو هم به خودم زدم که ژاله سوتی زد وگفت-به به عجب هلویی
 خندیدم که همون دقیقه در خونه بصدا در اومد یه استرس عجیبی کل وجودمو گرفت.
 اروم رفتم درو بازکردم. اریا بود لبخند زدمو سلام کردم.
 جواب سلام و داد.
 باهم رفتیم بیرون خواستم برم سمت ماشینم که گفت-یه امشب ماشینو بی خیال شو پیاده بریم بیرون.
 باشه ای گفتم وباهش رفتیم بیرون.
 داشتیم از کنار بلوار اروم میرفتیم و قدم میزدیم.
 که اریا گفت-عزیز دلم چی دوس داری بخوری؟
 لبخندی روی لبام نشست وگفتم-اومممم دوس دارم یه چیزی رو بخورم که تاحالا امتحانش نکردم.
 -مثلا چی گلم؟
 -نمیدونم تو پیشنهاد بده.
 -جیگر؟
 -نه دیگه اونو کی که نخورده باشه
 -جغور بجور
 -اون دیگه چیه؟
 خندید وگفت-دیگه این چیه که کسی نخورده باشدش؟
 -عه مسخره نکن خو نخوردم نامرد
 -قربونت بشم مسخره نمیکنم شوخی میکنم عزیز دلم زندگی من
 لبخندی زدم که گفت-پیش به سوی جغور بجور
 خندیدمو گفتم-بزن بریم.
 باهم داشتیم میرفتیم که اریا گفت-عزیزم تو برو روی اون نیمکت بشین منم الان میام وبه سمت یه چرخی رفت که چندتا
 پسر دورش بودن.

بعد ده با دوتا لقمه ی بزرگ اومد.
گفتم-یاا خدا واسه چند نفر خریدی؟
خندید وگفت-اینا همینجوریه زیاد میزارن داخلش
-اهانی گفتم ولقمه رو ازش گرفتم خیلی گنده بود تو دهنم جا نمیشد از زیر نون هی موادش میریخت کلافه ام کرده بود اخر با
عصبانیت زیر نون گرفتم ویه گاز محکم بهش زدم که دیدم اریا داره میخنده بهش نگاه کردم که گفت-اخه خیلی شیرین وبامزه
غذا میخوری لیخندی زدم وادامه ی غذا رو خوردی شلخته بازی بود اما خدایی خوشمزه بود.
بعد از اینکه غدامونو خوردیم رفتیم بستنی بخوریم.
اریا پرسید-چه طعمی دوس داری خانوم؟
از لفض خانوم گفتنش دلم یجوری شد وگفتم-وااای کاکائویی من خیلی خیلی زیاد دوستش دارم.
-فدات شم خوشگل خانوم الان میارم برات ورفت وبعد چند دقیقه با دوتا بستنی کاکائویی اومد سرمو خاروندم وگفتم-تو که
کاکائو دوس نداشتی. چی شده؟
-هرچی تو دوس داشتی باشی منم دوس دارم الان خوشمزه ترین بستنی این دنیا تو دستای من
خندیدم و شروع کردم به خوردن بستنی.

خیلی یا ولع داشتم بستنی رو میخوردم لیس میزد. اصلا دوس نداشتم بستنیم تموم شه خیلی دوس داشتم همیشه کاکائو
بخورم یجورایی که بهم میگفتن -قاتل کاکائو
اریا اروم خندید وگفت-بیا بستنی هامونو عوض کنیم
بابهت گفتم-چرا؟
-وقتی اینجوری میخوری فکر کنم برای او خیلی خوشمزه تره بیا عوض کنیم.خندیدمو بستنیمو دادم بهش وبستنیشو بهم داد
زیاد به دهنی واینا اهمیت نمیدادم ولی واسه کسی رو هم معمولاً نمیخوردم ولی اریا فرق داره شروع کردم به خوردن بستنیه
ی اریا.
بستنی هامون که تموم شد اریا گفت-خو بریم کجا خانوم خوشگله؟
-نمیدونم کجا بریم؟
-اومممم بریم ماشینو برداریم بریم دور دور قبول کردم رفتیم سمت خونه سوار کمری اریا شدیم. اهنک باحالی هم گذاشتیم
من هی قر میداد و اریا بهم لبخند میزد.
توراه بودیم که یکدفعه صدای تیر شنیدیم شروع کردم به بیغ کشیدن اریا داد زد -سرتو خم کن.
سرمو پایین بردم اریا هم همینطور که سرش پایین بود رانندگی میکرد نگاهان ماشین محکم به یچیزی خورد سرم محکم به
داشبورد خورد که گرمی چیزی رو روی سرم احساس کردن دست کشیدم دیدم خونه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم.
چشمامو باز کردم.
خدایا کجا بودم؟تمام اتفاقات توذهنم مرور شد.اریا اریا کجاست؟
صدام در نمیومد یعنی اثری برای حرف زدن نداشتم با ته مونده ی انرژیم گفتم-اریا اریا؟
یه پرستاد اومد داخل ولبخندی زد وگفت-بیبتا جون خوبی؟
-اریا؟ اریا کجاست؟
-اریا کی هستش.؟
-منو اون داشتیم میرفتیم بیرون بگردیم که بهمون تیر اندازی کردن بعدش که خوردیم به یچیزی و بقیه اش یادم نیست.
-بیبتا خانوم شما رو یه خانوم دیده بود رسونده بودتون اینجا و بجز شما کسی هم تو ماشین نبود ما شما رو ا روی قیافه اتون
شناختیم.
-پس اریا؟ اریا کجاست؟
-بیبتا خانوم من دیگه خبری ندارم فعات با اجازتون من برم بعدا دوباره بهتون سر میزنم.

دختر رفت بیرون خدایا یعنی چی؟ اریای من کجاست؟ ما که خوشحال بودیم اون مزاحما کی بودن؟ چرا بهمون تیر اندازی کردن؟
هدفشون چی بود؟ مرگ من؟ مرگ اریا؟ اگه هیچکدوم از اینا نه پس چی.؟

سروم که تموم شد خودت سرومو از دستم جدا کردم. سرم خیلی درد میکرد اما بدون توجه اون بلند شدم و راهی عمارت شدم.

صبح بود ساعت تقریباً ۴ یا ۵ صبح بود. یه تاکسی گرفتم و ادرس عمارت تو دادم. بعد یک ساعت به عمارت رسیدیم. ژاله هم اونجا بود با دیدن من زد زیر گریه و گفت-حالت خوبه عزیز دلم؟

-نه ژاله شستم خوب نیستم خوب نیستم

ورفتم رو مبل نشستم.

ژاله زنگ زد به بچه ها فقط گریه میکردم یعنی کار دیگه ای از دستم ساخته نبود.

بچه ها که اومدن کل ماجرا رو بر اشون تعریف کروم که سینا سرومو بوسید و گفت-ما میریم دنبالش تو نگران نباش و با ارتان و سپهر واحسان رفتن دنبال اریا.

نفس هم هی دل داریم میداد و میگفت-عزیزم ایشالله پیداه میشه خودتو ناراحت نکن گلم .

گریه میکردم و خیلی مظلوم گفتم-اینا تاوان کدوم گناهمه؟ اصلاً تاوان گناه های منه؟ بیع نه گناه مادرمه؟ پدرم چطور؟ خدیا بستم نیست چهار سال طاقت اوردم الان چی؟ الان کع هیچ مانعی بینمون نبود چرا همیشه بهم برسیم؟ خدایا؟ خودت کمکمون کن.

نفس گفت-دختر ابریم خونه ی بیتا فعلاً کی نفهمه بهتره دخترا تایید کردن و منو بلند کردن و سوار ماشین شدیم و بسمت خونه ی من حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم دخترا منو بردن تو اتاق ولی مگه خوابم میبرد. تا ساعت ۱۱ یا ۱۲ بود که دخترا هی دل داریم میدادن و هنوز هم از پسرا خبری نبود.

ساعت ۱۳ بود که پسرا اومدن.

بدوبدو و رفتم سمتشون و گفتم-چی شد؟ پیداش کردین؟

سینا اهی بلند کشید و گفت-همه جارو گشتیم. بیمارستان ها کلاتری ها خلاصه همه جارو دلی نبود که نبود اب شده رفته زیر زمین.

نشستم رو زمین زدم تو سر خودمو گفتم-از من بدبخت تر هس بیچاره تر چی هس؟ خدایا اگه داری امتحانم میکنی من تو این زمینه موفق نمیشم و جیغ بلندی کشیدم-خدا و چشمام سیاهی رفت.

یک هفته از اون روز کزایی میگذره.

یه هفته میشه که کار من شده گریه کردن. یه هفته میشه که با هیچکس حرف نزدم یه هفته میگذره که اریا نیست. یه هفته میگذره که دنیام تباه شده. یه هفته میشه که بزور بچه ها یه لقمه میخورم یه لیوان اب هم میخورم که فقط زنده بمونم اما زنده موندن به چه قیمت؟ وقتی اریا نیست دنیا رو میخوام برای چی؟ این دنیا وقتی اریا نباشه پچیزی ارزش نداره. وقتی زندگی ادم نباشه وقتی امیدوی برای یه ادم نباشه دنیا چه ارزشی داره؟

خدایا؟ انقدر من بدم؟ انقدر گناهکارم که باید این همه تاوان پس بدم؟ خدایا دیگه نمیکشم.

رفتم تو حموم یه تیغ برداشتم خدایا من که گناهکارم جهنمی هم که هستم. پس بهتره هر چه زودتر پیام بپشت.

در اتاقو قفل کردم رفتم تو حموم وان پر اب کردم با لباس رفتم تو اب نشستم صدای در اتاق میومد. چشمامو بستم تیغو کشیدم روی رگ دستم. خیلی میسوخت خیلی هم درد میکرد اما دردش بیشتر از دوری از اریا نبود.

چشمام اروم اروم سیاهی رفت و چشمامو برای همیشه بستم.

نیلو

رفتم در اتاق بیتا رو زدم. جواب نداد انتظار هم نداشتم جواب بده تو این یه هفته نه با کسی حرف زده نه غذای درستو حسابی خورده. دستگیره ی درو پایین کشیدم در قفل بود با جدیت گفتم-بیتا اصلاً شوخی خوبی نیست دروباز کن.

صدایی نیومد به سختی خودم رسوندم پایین و جیغ زدم- پاشید برید بالا بیتا درو باز نمیکنه.

همه اشون هل شدن. سینا که از استرس زیاد افتاد زمین و دوباره پاشد و بدو خودشو به اتاق بیتا رسوند. منم خودمو رسوندم. که شنیدم سینا گفت-بیتا؟ عشقم؟ پرسسم؟ درو باز کن

صدایی نیوند که سینا با عصانیت درو کوبید و گفت-لعنتی درو باز کن.

بعد از چند دقیقه دید بیتا نه جوابی میده نه دروباز میکنه سینا گفت-بیتا خودت خواستی درو میشکونم.

وبا بازوش به در ضربه میزد که قفل در شکست وارد اتاق شدیم ولی بیتا تو اتاقش نبود. یکتا بدو بدو رفت تو حموم که صدای جیغ یکتا اومد رفتم جلوی در حموم که دیدم یکتا از حال رفته چشمش رفت سمت وان که بیتا رو غرق خون دیدم. از اول از خون بدم میومد حالم بهم خورد و رفتم سمت دستشویی.

تازه متوجه قضیه شدم جیغی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن.

سینا بیتا رو بغلش گرفت بود مردونه گریه میکرد و میگفت- بیتا چرا اینکارو کردی؟ بیتا بیتا؟

سپهر که من تاحال ندیده بودم خنده از رو لباس بره داشت گریه میکرد. همه امون داشتیم گریه میکردیم.

ارتان داد زد- خدایا!!!!

بیتا رو سوار ماشین کردن همه رفتیم باهاش. به نزدیک ترین بیمارستان خودمونو رسوندیم. سینا بیتا رو روی برانکارد گذاشت. و داد زد یکی بیاد کمک.

پرستار اومدن و برانکارد بیتا رو با سرعت بردن تو یه اتاقی. سینا سرشو گذاشت روی دیوار و دستاشو محکم فشار داد و کوبید به دیوار.

درد عجیبی تو شکمم پیچید.

جیغ بلندی کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم که سینا با دیدنم اومد سمتم و گفت- فدات شم خوبی؟

- ای سینا درد میکنه شکمم درد میکنه.

- پاشو بریم دکتر معاینه ات کنه عشقم

باکمک سینا رفتیم تو یه اتاق و دکتر بعد از ده دقیقه اومد معاینه ام کرد و گفت- مشکلی نیست این درد ها عادی هستش. چندماهتونه؟

- چهار ماه.

- چندقلوه ان؟

- چهار قلو

- جنستشون چیه؟

- نمیدونم امروز سونگرافی داشتم وقت نکردم برم

- خب همینجا برید سونگرافی

سینا گفت- چشم آقای دکتر الان میریم البته اگه وقت داشته باشن.

- وقت دارن شما برید بگید دکتر توفیقی گفته حتما کارتونو راه میندازه.

- خیلی ممنون

با سینا رفتیم اتاق و به دکتر گفتیم که آقای توفیقی گفته.

که گفت بفرمایید دراز بکشید.

دراز کشیدم و لباسمو بالا کشیدم- دکتر یه کرم ژله مایعی رو روی شکمم زد و دستگاه رو روی شکمم کشید.

بعد ده دقیقه گفت- یکیش دختره سه تاش پسره

اشک تو چشمم پر شد بیتا خیلی دوستا داشت بچه هام دختر باشه.

میگفت- یا باید همه اش دختر باشه یا یکیش دختر باشه بقیه اش پسر دختره یکی یه دونه باشه.

با سینا رفتیم بیرون که بغلم کرد و گفت- فدات بشم دیدی حرف بیتا شد یکیش دختر شد دیدی گلم دیدی عشقم اروم اروم اشک میریختیم.

بعد چند دقیقه ای که تو بغل سینا بودم. از بغلش بیرون اومدم. و رفتم سمت اتاق بیتا.

ارتان سرشو بین دستاش گرفته بود. یکتا که مثل ابر بهار گریه میکرد. سپهر هم که کنار یکتا نشسته بود و سرشو به پشت به صندلی میکوبید.

ارتان گفت- من میرم خونه زود برمیگردم.

سینا گفت- نیلو رو هم ببر اذیت نشه.

گفتم- نه نمیخوام سینا

- نیلو جونم برو اذیت میشی بچه ها هم اذیت میشن.

- باشه منم میرم ولی هرچی شد به منم بگید.

- باشه عشقم تو هم مشکلی بود بهم زنگ بزن باشه؟

– چشم عزیزم.
با ارتان رفتیم خونه گوشی بیتا زنگ خورد.
ارتان گوشی رو برداشت و زمزمه وار گفت– دریا؟
جواب تلفنو داد– سلام .

..
– نه درست زنگ زدید تلفن بیتا ست.
ارتان بغض کرد و گفت– خودکشی کرده.
صدای جیغ دختره که فهمیدم اسمش دریاست اومد.

–
ارتان بغضش ترکیب و گفت– قضیه اش مفصله.

–
– لازم نیست ممنون.

– هر طور خودتون راحتیت.

–
– باشه پس میبینمتون.

–
– خدانگهدار.

–
– تلفن قطع کرد .

ارتان رفت تو اتاق لباساشو عوض کرد و به من گفت– ابجی نیلو چیزی نمیخوای؟
– نه ممنون ارتان جان.
– پس من رفتم خداحافظ.
– خداحافظ

بیتا

چشمامو اروم باز کردم خدایا من کجام. اخ سرم.

بی حال نشستم سر جام.

پرستار اومد داخل و با دیدن من برگشت عقب.

بعد دودقیقه دکتر اومد معاینه ام کرد و گفت– حالتون خوبه خانوم ایرانی؟

سرمو تکون دادم.

دکتر رفت بیرون. بعد ده دقیقه همه اومدن داخل همه اشون داشتن گریه میکردن.

سینا اومد نزدیک که یک لحظه احساس کردم که طرف راست صورتم سوخت.

سینا به من سیلی زد تو این ۲۲ سال عمری که خدا بهم داده سینا منو زد. حق هم داشت منم سینا اینکارو میکرد همین کارو

میکردم شایدم بدتر.

چیزی نگفتم. سینا گفت– این چه کاری بود کردی؟ نمیگی من اینجا دق میکنم؟ نمیگی دخترم بی عمه میمونه؟ مگه نمیگفتی دوس

داری بچه هامو ببینی؟ مگه نگفتی تاحالا چهارقلو ندیدی دوس داری اینا رو اولین نفری باشی که میبینی؟ مگه نگفتی اسم دختره

رو خودم انتخاب میکنم؟ نگفتی بیتا؟ تو میخواستی منو با این همه کارای که قرار بود با تو انجام بدیم تنها بزاری؟ داد زد– اره بیتا

یعنی من انقدر بی ارزشم برات؟

اروم تر گفتم– بیتا این سکوتت منو ودیونه میکنه تو دختری بودی که یکی بزنه تو گوشت و صدات در نیاد؟ نه بیتا تو اینجوری

نبود پس بخاطره همه ما بسته اش کن.

سینا بغلم گرفت و گفت– ژاله ی بیچاره رفته امریکا تا با یه روانشناس حرف بزنه بخاطره تو پس تو چرا به هیچکدوم از ماها

فکر نمیکنی؟

سینا یه مقدار که باهم حرف زد بقیه هم اومدن و سرزنش کردن و بغلم کردن و رفتن کنار. اما من لب از لب باز نکردم. دکتر اومد که باز معاینه ام کنه.

که سینا پرسید-کی میتونیم ببریمش خونه؟
-سرومش تموم بشه میتونید ببریدش.

سینا باشه ای گفت که همزمان با اون در اتاق باز شد ارتانو دریا بودن.
دریا اومد سمتم یه کم اشک ریخت ولی سریع پاکشون کرد وگفت-بیتا جون چی شده؟
جوابی ندادم که ارتان گفت-دریا جان با هیچکس حرف نمیزنه.

دریا گفت-برای چی؟

-حالا برات توضیح میدم.

دریا گفت-بیتا عزیز دلم اینکارو نکن با خودت تو جوونی خوشگلی هیچی کم نداره نباید خودتو ببازی من از وقتی که با تو آشنا شدم خود به خود دوست دارم مثل تو فکر کنم مثل تو عمل کنم تو با این رفتارت کاری نکن که من بگم عجب مرجعه تقلیدی بودا.

همه خندیدن ولی دریغ از یه کج شدت لبام.

دریل دستشو گذاشت رو دستام وگفت-خودتو نیاز بیتا. من انقدر اخلاق تورو دوس دارم که به ماملن و بابام گفتم اگه بیتا یه پسر داشت حتما خودم میرفتم خواستگاری پسرش. همه باز خندیدن ادامه داد-بیتا ماملن ندیده عاشقت شده میگه اگه سنش میخوره واسه ی داداش بزرگم علی بگیریم که گفتم نه ماملن از علی بزرگتره. ببین بیتا خودتو نیاز هیچوقت که باعث ضربه زدن به خودت میشه. سرمو بوسید و روبه بچه ها گفت-من از این به بعد تند تند میام بهش سر میزنم با اجازه ی شما؟
-ارتان تندی گفت-اره بابا حتما تشریف بیارید.

دریا از همه خداحافظی کرد و رفت.

بعد نیم ساعت ماهم رفتیم خونه. این چندوقت هیچی خوشحالم نمیکرد از خودم از خدا از همه. اروم روی تخت دارز کشیدم و غرق خواب عمیقی شدم.

وقتی چشمامو باز کردم شب بود. غذام روی میز عسلی بود.

اه بابا اینا هم منو خسته کردن با این توجه هاشون نمیخوام از هیچکی کمک نمیخوام ترحم نمیخوام. سینی که محتواش یه کاسه سوپ جو بود با یه لیوان آب رو پرت کردم. که همون دقیقه در اتاق باز شد. سینا با نگرانی گفت-چی شده بیتا؟
جوابی بهش ندادم که داد زد- با توام بیتا جواب منو بده.
بازم چیزی نگفتم که عصبی در کوید واز اتاق بیرون رفت.
خدایا چرا من انقدر بدبختم هیچکس درکم نمیکنه خدایا.
رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه میکردم و تو فکر این بودم که اریا کجاست؟

..نشناس

قربان

برگشتم عقب و به اصغر نگاه کردم وگفتم-باز چی شده ؟

-قربان امروز چه دستوری دارید؟

-اوممم امروز اون دته فلزی رو داغ کن بزار تو کمرش اینجوری بیشتر میسوزه .

-چشم قربان

اصغر رفت و بعد از ده دقیقه صدای بلند فریادی رو شنیدم از ذوق زیاد قهقهه ای بلند سر دادم. صداشو میشنیدم که میگفت-
خدا لعنت کنه خدا از زمین محوت کن وخیلی فشای دیگه اما برام مهم نبود تنها هدفم مهم بود. سیگار رو انداختم زمین و با پاشنه ی کفشم خاموشش کردم و به این فکر میکردم که من بلای خانواده ی جهانی وایرانی خواهم بود و بلند تر خندیدم .

بیتا

نشسته بودم تو اتاقم. داشتم موهامو شونه میکردم. صدای اهنگی توجهمو جلب کرد.

میگن که عوض شدی. یکم شکسته شدی. توهم شبیه خودم به یکی وابسته شدی اما میگن سرده باهات حواسش نیست به کارات حالا اینوفهمیدی؟ اون من بودم که موندم باهات میگن که مسافره اصلا اومد که بره تورو تنها بزار غصه بیاد توی دلت میگن که موندی به پاش مثل من مردی بر اش عشقمو ندیدیو اره این بود سزاش

🎵

بازم میفتی تو به یادم میخوای بمونی با من دیگه نمیشه برگردی میگی پشیمونی از کارم میخوای باشی کنارم به من خیلی تو بد کردی

بازم میفتی تو به یادم میخوای بمونی با من

دیگه نمیشه برگردی میگی پشیمونی از کارم میخوای باشی کنارم به من خیلی تو بد کردی

🎵

اشک اروم اروم روی گونه ام نشست داشتم به گذشته فکر میکردم به اینکه منم به اریا بد کردم ونباید این بازی بچگانه رو ادامه میدادم.

میگن که کلافه ای تو دلش اضافه ای ول نمیکنی بری بس که یه به اراده ایی.میگن که خیس چشات وقت نمیزاره برات حالا اینو فهمیدی؟ اون من بودم که موندم باهات

میگن که دلت پره داره غصه میخوره اون ازت خسته شده کشیده یه خط دورت میگن که سنگ شده هی ازت فراریه حالا اینو فهمیدی؟ اون من بودم که موندم باهات.

🎵

بازم میفتی تو به یادم میخوای بمونی بامن دیگه نمیشه برگردی میگی پشیمونی از کارم میخوای باشی کنارم به من خیلی تو بد کردی.تا این قسمت اهنگ خوند دیونه شدم جیغ کشیدم وشونه رو پرت کردم سمت ایینه که هزار تیکه شد خودمم بدون توجه به اینکه شیشه هست همونجا نشستم.

بازم میفتی به یادم میخوای بمونی با من...اهنگ بخاطر جیغ من قطع شد در بشدت باز شد.فقط داشتم گریه میکردم زجه میزد.خدایا منو ازت دنیا ببر ولی بزار اریا بمون بزار باشه.یکتا اومد بغلم کرد تو بغلش گریه میکردم.

یکتا هم زجه میزد وگفت-بیتا فدات بشم با من حرف بزن توروخدا فدات شم حرف بزن حرفی نداشتم که بزنم فقط گریه میکردم.

نیلو بیچاره به زور تگون میخورد ولی با اون حالش اومد بود منو دل داری پده بهم.

خود به خود اریا رو جلوم دیدم که داره ازم خداحافظی میکنه.جیغ بلندی کشیدم.بسمت جایی که اریا بود رفتم که پاهام سست شد واقفادم اونم روی خرده شیشه ها.دستم برده بود پاهامم همینطور اما برام مهم نبود وقتی اریا نباشه بزار بمیرم بزار ناقص باشم بزار هرچی میشه بشه.

یه مقدار اروم تر که شدم رفتم روی تختم دارز کشیدم یعنی میخوام بخوابم شما هم تنهام بزارید که همه اشون بیرون رفتن.

ناشناس

به اصغر گفتم-امروز دوس دارم زجه زدنشو ببینم ناخن هاشو از ته بگیر.باشه؟

لبخند شیطونی زد وگفت-بله اقا ورفت تو اتاق.

هه چی فکر کردی زره زره میکشمت اقا زره زره تا بفهمی عذاب یعنی چی؟صدای جیغ ودادهاش میمود که خدا رو صدا میزد.هه خدا کی؟کسی که نداشت من به عشقم برسم کسی که نداشت خوشبختم بشم خیلی وقته که خدای رو نمیشناسم فقط خودمم خودم.

بعد یه ساعت رفت داخل اتاق هه به دیوار بسته بودیمش خندیدیم خیلی بلند خندیدمو گفتم-شلاقو بیارید برام.

اکبر چشمی گفت وبعد از چند دقیقه با شلاق اومد.

-لباساشو در بیارین.

اکبر با تعجب گفت-همه اشو؟

-همه اشو.

لباساشو در آوردن.با تمام توان خودم زدم روی شکمش که صدای فریادش بالا رفت وگفت-خیلی پستی کی تورو خریده؟ کی بهت دستور میده؟

ضربه ی بعدی رو به قسمت پایین تنش زدم که از درد زیاد چشماش بسته شد ودیگه صدایی ازش در نیومد.فکر کنم بی هوش شد.خیلی هم خب.

گفتم-شکنجه رو همینجوری ادامه بدید من میرم پلن دو ورفتم کت وشلوار سورمه ای خوش دوختمو پوشیدم.

تلفنم زنگ خورد جواب دادم-داداش سریع خودتو برسون اینجا

–الان میام داداش فعلا

–فعلا

سوار مزداتیریم شدم وبه سمت عمارت ایرانی حرکت کردم.

رفتم داخل عمارت ووو عجب جاییه با همشون سلام وعلیک کردم.

بیتا

صدای در اتاقم اومد. بعد دودقیقه که دیدن جوابی از من حاصل نمیشه در باز شد برگشتم عقب یه پسر با کت وشلوار سورمه ای دیدم.

سلام کرد جوابشو با سر دادم. عادت داشتم جواب سلامو همیشه میدادم.

پسر گفت–اوه خانوم بیتا ایرانی از نزدیک جذاب تر بنظر میاید.

چیزی نگفتم که ادامه داد–من با دوست ارتان دوست هستم ایشون منو به ارتان جون معرفی کرد.

سرمو برگردوندم یکی از ابروهام بالا پرید بود واونیکی پایین بود چنان نگاهش کردم که گفت–چیز من اریاجهانی

هستم. برگشتم عقب وبا تعجب نگاهش کردم که گفت– چیز شده؟

چیزی نگفتم وبا تعجب نگاهش میکردم که گفت–فرماید اینم کارت ملیم. به کارت ملیش نگاه کردم راس میگفت اریای جهانی بود.

سرمو انداختم پایین وچیزی نگفتم. گفت–من روانشناسم میخوام کمکتون کنم.

تنها کلمه ای که تونستم بگم این بود–نمیخوام.

اریا گفت–اوه صدای بلبل اومد شما هم شنیدید خیلی صداش قشنگ و آرامش بخش بود.

دیگه چیزی نگفتم.

گفت–اوف اون بلبله رفت که.

–

–اوممم قصد نداری حرف بزنی

–

–میخوای باهام دردودل کنی؟

–

–میخوای؟

–

–نمیخوای؟

–

–میخوای یا نمیخوای؟

–

–اووووووف زبوتتو موش خورده؟

–

–چقدر عاشقی توووو

–

–ببین بیتا من میخوام باهات حرف بزنام.

–

–خب بیتا تو چی کم داری؟

–

–پول؟ قیافه؟ هیکل؟ شهرت؟ چی؟

–

–میبینی هیچی کم نداری پس چرا با خودت اینجوری میکنی؟

–

–خودتو نیاز بیتا قوی باش زرنگ باشه دوباره عاشق شوو

برگشتم عقب بد نگاهش کردم که گفت-چیه مگه؟ تو مگه چندسالته؟

- زیاد زیاد بهت بخوره ۲۰ه

- باخودتو خانواده ات این کارو نکن اونا هم بخاطر تو دارن این همه زجرو تحمل میکنن پس تو هم به فکر اونا باش.

کیفشو برداشت وگفت-من باز میام بهت سر میزنم. فعلا خداحافظ

از در بیرون رفت.

ای خدا اینا هم فقط قصد دارن منو اذیت کنن هیچکدوم حس من رو تجربه نکردن ودرک نمیکنن اینم منم که از عشقم جداشدم.

رفتم روی تخت دارز کشیدم واروم اروم گریه میکردم.

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم به دوش گرفت و لباسامو پوشیدم وروی تخت نشستم. چه عجیب بود اسمم دکتر هم اریا

جهانی بود. نمیدونم چرا ازش خوشم نیومد یجور فکر میکردم باعث وبانیه این اتفاقات فقط اون در صورتی که اینطور

نبود. قیافه اش هم خوب بود ولی من دیونه نیستم نیاز به روانشناس اینا ندارم.

رفتم جلوی پنجره وایسادم که در اتاق بصدا در اومد. در باز شد وصدای ژاله اومد. وای ژاله اومدش این رفتاری بود که قبلا انجام میدادم ولی الان نه.

ژاله گفت-بیتا جونم؟ گلم؟ جواب منو هم نمیدی؟

وقتی دید قصد ندارم دهنمو باز کنم پوفی کشید وگفت-خودت میدونی خوشگلم ولی خودتو نباز و این کارو باخودت نکن.

بلند شدو از اتاق بیرون رفت. بروبابا ژاله هم دلش خوشه ها فکر کرده زندگی اسباب بازیه که اره هیچی نیست عشقت نیست

اهمیت نداره این همه پسر تو ذهن اونا فقط همینه و این بیشتر از هر چیزی از ارم میده .

خودنو با مسائل مختلفی سرگرم میکردم هم مثل خودکشی ،مرگ، تنهاییو.... اره موضوعات جالبین .

این تاوان عشق من که هر لحظه عذاب بکنم هر لحظش بیشتر از اریا دور بشم هر لحظه خسته تر بشم .دیونه بشم حالم بد بشه .

خدایا بسته ام نیست این همه عذاب بستم نیست .نمیکشم خدا یا دوروز دیگه اریا میاد پیشم یا من میام پیش اریا و خودت.

ناشناس

رفتمو داخل اتاق به پیکر بی جونش نگاه کردم. هه از سگ لاشه هم بی ارزش تر بود.

سمتش رفتم وبا لگد زدم تو شکمش که داد بلندی کشید وگفت-چته وحشی؟

محکم تر زدمش که اینسری صداش در نیومد.

خودم زدم به خربت ومثلا باور کردم بیهوش شده گفتم-هه اقا هویتتو کارتو زندگیو پدر مادرتو همه رو ازت میگیریم

مخصوصا اون عشقتو صددرصدی هستش که برای خودم بکنمش.

باشنیدیدن این حرف سرشو بلند کرد و داد زد-همچین غلطی نمیکنی؟

-اگه بکنم چی؟

-ببین هرچقدر هم عوضی باشی دیگه انقدر بی ناموس نیستی که.

قهقه ای بلند سردامو گفتم-اتفاقا. چیه فکر کردی من از همه بی ناموس ترم نه خواهی دارم نه مادری نه عشقی پس بی

ناموسم وترس اینکه کسی همین کارو با خودم بکنه رو ندارم.

از اتاق بیرون رفتم و به داد و بیدادش توجه ای نکردم. دوروز وقت دارم باید بقیه رو هم بگیرم و سر به نیست کنم .

زنگ زدم به کمال-الو کمال

-سلام چیه محمد؟

-میخوام بقیه اشونو هم برام بیاری ولی فعلا مذکر باشن تا بعد

-حق من؟

-نصف نصف

-قبول فعلا

گوشیو قطع کردم دیگه اخرشه اخر این بازیه کتیفه.

خب اینم خانواده ایرانی جهانی ولی عجب این خانواده راز دارن که بخاطر وجود پر خیر من بوجود اومده وقهقه ای بلند سر دادم.

بیتا

امروز مثل همیشه نبودم یکسره میخندیدم. رفتم بیه لباس بلند سفید برداشتم. خیلی ناز بود شبیه لباس فرشته ها بود. بیه طرفش استین داشت ولی اونطرفش استین نداشت بیه برگ های طلایی روی کمرش بود. موهامو شونه کردم. وازاد دور خودم راهش کردم.

اریا جهانی اومد باز هم این زرزرو.

گفت-سلام بیتا خانوم

سرمو تکون دادم که گفت-چه خبرا؟

چیزی نگفتم.

-امروز دیگه باهات تا نمیکنیم باید باهام حرف بزنی.

-

-بیتااااا

-

-فکر کردی کی هستی که با من اینجوری رفتار میکنی؟

-

اومد زد در گوشم. این چیکار کرد زد تو گوشم پاشدم با پا زدم تو شکمش.

زد تو صورتش بدو بدو رفتم بیرون.

هیچکس خونه نبود.

سواد ماشینم شدم و با سرعت زیاد رانندگی کردم. برگشتم عقب که ببینم دنبالم نیست که وقتی جلومو دیدم بیه کامیون داشت بوق میزد که فرمونو کج کردم که از راهم کج شدم جیغ بلندی کشیدمو سرمو خدا کمرم تو اخرین احظه فقط صدای خدای کسی رو شنیدم.

ناشناس

وقتی بیتا رو تو اون حال دیدمش اونو ول کردم و بسرعت رفتم سمت اریا. وقتی رسیدم بهش رفتم اتاق و گفت-عشقت که رفت حالا نوبته توعه؟

-داد زد-بیتا بیتا چش شده؟

خندیدم و گفتم-دیار باقی را وداع گفت.

تفنگو گرفتم دستم. نشونه گرفتم اما با صدای ایست کسی متوجه وجود پلیس شدم که

سریع اصلح رو نشون گرفتم. خواستم اریا رو بزخم که صدای تیر اومد به من تیر زنده بودن ولی نه من عقب نمیگشتم چیزی واسه از دست دادن ندارم شلیک کردم که صدای اخ اریا اومد. پلیس گفت-محمد صیف علی اصلحتو بنداز زمین!. اصلحمو انداختم زمین و که اومدنو دستمو دستبند زدن. به اریا نگاه کردم هه دیگه تموم شد عشق بین تو بیتا تموم شد.

سینا

دوتا ادم دیونه مارو گرفته بودن ولی به دوساعت نکشید و لمون کردن. رفتیم خونه یکتا وژاله ونیلو خونه نبودن. یعنی کجا رفتن؟

بیخیال رفتم لباسامو عوض کردم. رفتم در اتاق بیتا رو زدم. جواب نداد برام عادی شده بود.

درو باز کردم نگاه کردم بیتا نبود. ترس عجیبی تو دلم اومد. با ترس رفتم در حمومو باز کردم نبود. بدوبدو رفتم بیرون در همه ی اتاقارو باز کردم. نبود نبود هیچ جا نبود. دستمو مشت کردم به دیوار کوبیدم.

بیتا بیتا باز چه فکری توی اون مغزت هس؟

پوشیم زنگ خورد با کلافگی جواب دادم-بله؟
 -اقای سینا ایرانی؟
 -خودمم بفرماید.
 -خانوم بیبا ایرانی خواهرتونه درسته؟
 باترس گفتم-اره چی شده؟
 -ایشون تصادف کرده الان هم میخوان عملشون کنن ولی نیاز یه اجازه ی خانواده اشون هست.
 چی میشنیدم بی.بی.بیبا تصادف کرده.
 چشمم خمار شد گوشه از دستم افتاد واز حال رفتم.
 وقتی چشممو باز کردم نیلو و بچه ها بالا سرم بودن.چی شده؟یاد اون تلفن و اتفاقات افتادم.
 بغض شدیدی تو گلووم بود.
 تازه از اریا خبر پیدا کرده بودم رفت.خواهرم دنیام پرنسس رفت.بلند شدم وگفتم-سریع حاضر شید!!
 باتعجب نگاهم کردن که داد زدم -باشمام حاضرشید بریم!
 نیلو پرسید-سینا جون چی شده؟
 بغضم ترکید وگفتم-بیبا رو بیبا رو بردن اتاق عمل وضعیت وخیمه تا ما برگ رو امضا نکنیم عملش نمیکنن.
 صدای جیغ و فریاد هامون فضای خونه رو پر کرد حاضر شدیم و رفتیم سمت بیمارستان.داشتم رد میشدم که یه برانکار از بغلم رد شد به پسره نگاه کرد.بیچاره قیافه اش معلوم نبود سروصورتش خونی بود خیلی حال بدی داشت.
 بیخیال شدم وبدو بدو رفتم سمت پذیرش واسم بیبا رو گفتم وپرستاره گفت-اتاق عمل بردنش منتظر شما بودن.
 بدو بدو رفتم سمت اتاق عمل اون پسره هم بردن اتاق عمل بغلیه بیبا.
 اشک میریختیمو گریه میکردیم برگه رو امضا کردم.
 مامان وبابا هم که از دنیا بی خبر رفتن انتالیا خوشگذرونی.
 نیلو یکدفعه شروع کرد به جیغ کشیدن بدو رفتم سمتش وگفتم-چی شده خانوم؟
 همچنان جیغ میکشید ومیگفت-بچه هام بچه هام.
 به شکمش نگاه کردم.یا خدا شلوارش خونی بود.
 زدم توسرموگفتم-یالله پرستار هارو صدا زدم نیلو رو بردن یه اتاقی و به منم اجازه ندادن که برم داخل.ای نیلو ای نیلو عصبی شده بودم. از دست خودم بیبا وبازم خودم نمیتونستم نیلو رو مقصر بدونم چون کاری نکرد بخاطر فشاری که این چند وقت روش هست اینجوری شد.عشقم جونم زندگیم همه کسم نیلوه کسی که تو وقتی که کسی سمتم نمیومد باهام موند وبخاطر فلجی موقتم تنهام نداشت نیلو بود.اون هیچوقت به روم نیاورد که کمبود دارم واین باعث میشد همیشه و هر روز بیشتر از دیروز وکمتر از فردا دوسش داشته باشم.بیبا از تو چی بگم از تویی که دختر عمومی ولی با اسم خواهرم با من بزرگ شدی.عاشقت بودم از اول مثل خواهر نداشته ام دوست داشتم الانم کم از خواهرم نداری خواهر بودن فقط به یکی بودن پدرومادر نیست به قلبه.
 خدایا زندگیم نیلو رو باثمره های عشقمون رو بهم برگردون همینطور پرنسس دنیام خواهر بیباروهم بهم برگردون.
 خدا خدا میکردم دعا میکردم.رفتم نماز خونه نماز خوندم به خدا التماس کردم که زندگی هامو بهم برگردونه. رفتم جلوی اتاق عمل بیبا وایساده ام همه داشتن گریه میکردن رفتم کنارشون وایسادم.اتاق بغلیه که همون پسر رو که دیدم برده بودن.یکدفعه صدای گریه وزاری چند نفر اومد برگشتم دیدیم دوتاخانوم مسن با دوتا پیرمرد ودوتا دختر که خیلی قیافه هاشون آشنا بود با یه پسره اومدن.
 داشتن گریه میکردن یکی از زنا میزد تو سر خودشو میگفت-اریای مامان پاشو مادر من جای تو باید تو اون اتاق باشم پاشو مامان.
 یکی از دخترا با دیدن من چشماشو ریز کرد وبعد با تعجب گفت-سینا خان؟
 با بهت گفتم-بله خودمم .
 -من دلربام دوست بیبا فامیل اریا جهانی.
 با تعجب نگاهش میکردم که هماهنگ گفتیم-بخاطر..
 من-بیبا اومدید؟
 -بخاطر اریا اومدید؟
 باتعجب گفتیم-مگه اونم اینجاست؟

اون دختره بغضش ترکیب و گفت-اریا رو دزده بودن شکنجه دادن امروز هم که پلیسا سر رسیدم شلیک کردن بهش که خورده به قلبش.

بایهت وز مزمه وار گفتم-پس اریا بود.

گفت-بیتا بیتا برای چی اینجاست؟

بغض منم ترکیب و گفتم-تو این زمانی که اریا نبود فکر کرده بود اون مرده افسرده شده بود یه سری خودکشی که با هیچکس هم حرف نمیزد یه روانشناس هم براش گرفتیم که اونم کاریی ازش ساخته نبود. امروز هیچکدوممون خونه نبودیم وقتی من برگشتم خونه هیچکس نبود از بیمارستان بهم زنگ زدن که بیتا با یه کامیون تصادف کرده خواست به کامیونه نخوره راهشو کج کرده که کنترل خودشو از دست داد واز دره پرت شده

اون زنه که فکر کنم مامان اریاست زد رو پاشو گفت-بمیرم براشون من چهار سال برای باهم بودن میجنگن. خدایا توروخدا اونا جوونن جون منو بگیر جوون اونا رو بهشون پس بده همه گریه هاشون اوج گرفته بود. هه چه شانسی بلاخره کنار همن تو بیمارستان اتاق عمل هاشون کنار همه.

دکتر از اتاق بیتا بیرون اومد همه امون حتی خانواده ی اریا هم اومدن سمت دکتر پرسیدم-دکتر حال خواهرم چطوره؟ دکتر سرشو تکون دادوگفت-فقط دعا بکنید.

یکتا همونجوری که گریه میکرد گفت-یعنی چی؟

-احتمال مرگ مغزی بالای ۹۹ درصده

همه امون یا خدای بلندی گفتیم. به دیوار تکیه دادم زانو هام سست شده بود افتادم زمین.

بیتهای من میخواد بره. نه خدا نزار که بره اون هنوز جوون به عشقش نرسیده خدا ببین جفتشون کنار همن بلاخره پیش همه ان کنار همه ان. دکتر از اتاق اریا هم بیرون اومد بسرعت رفتیم سمت دکتر که اون دختره پرسید-چی شده دکتر حالش چطوره؟ -فقط دعا کنید

دختر دستشو گذاشت رو دیوار که اونیکی دختره گفت-دلربا اروم باش.

دلربا-چه جوری دلسا؟ وروبه دکتر گفت-چی شده یعنی؟

-تیرو از قلبشون خارج کردیم ولی هنوز تو کما هستن و احتمال اینکه دیگه بیدار نشن خیلی هستش.

مامان اریا از حال رفت دلربا ودلسا هم که فشارشون افتاد وروی صندلی نشستن.

خدایا یعنی میخوای اون دنیا بهم برسن. اره خدا؟ چرا اونجا؟ چرا اینجا نه؟

حالا همه امون گریه میکردیم میزدیم رو سروصورتون عاقبت این عشق این شد پاشدم واپسادم وروبه همه گفتم-کی میاد بریم کلاتری؟

جمع ساکت شده بود. بابای اریا گفت--من میام پسرم باهم بریم.

ارتان گفت-منم میام

سه تایی رفتیم سمت کلاتری .

به کلاتری که رسیدیم اسممونو گفتیم که فرستادنمون سمت یه اتاقی.

درزدیمو وارد اتاق شدیم.

سروان یا ستوان با دیدن ما بلند شد و سلام کرد.

گفت-بفرماید

نشستیم که گفت-چه کمکی از دستم ساخته است.

گفتم-من وایشون برادر بیتهای ایرانی هستیم وایشون پدر اریا جهانی هستش.

مرد گفت-خوشبختم اومد متهمو ببینید؟

-بله برای دیدن اون اومدیم.

-ولی نمیتونم همچین اجازه ایی رو به شما بدم.

-چرا؟

-برای یه مسئله ی مهم

بلند شدم و فریاد زدم-یعنی چی که حق نداریم؟ اون حق داشت اریا رو بدزده؟ اون حق داشت باعث بشه بیتهای واریا تو

بیمارستان باشن بیتهای با ۹۹ درصد احتمال مرگ مغزی واریا با احتمال بالای اینکه دیگه از کما بیرون نیاد.

گفت- آقای ایرانی اروم باشید با داد و بیداد میخواید چیکار کنید؟ اون مرد حرف نمیزنه.
 - حداقل میدونم که از دست خودم کاری ساخته نبوده
 مرده یه مقدار فکر کرد و گفت- فقط ده دقیقه.
 - باشه
 با ارتان رفتیم داخل اتاق بابای اریا نیومد چون مشکل قلبی داره و ما ترسیدیم که یه وقت برای قلبش اتفاقی بیفته .
 وارد اتاق شدیم نشستیم تو اون بلای آسمانی که این همه بلا رو سر ما آورده بیاد.
 دریاژ شد بلند شدیم با دیدن فرد روبه رویی دهنم باز مونده بود و چشمام گرد شده بود.
 نه امکان نداشت نمیشد چطور ممکنه.
 اون اون دکتر بیتا بود همون که ارتان معرفی کرده بود.
 ارتان هم دقیقا قیافه اش مثل من شده بود.
 ارتان گفت-.....ریا تو اینجا چیکار میکنی؟
 اریا پوز خندی زد و گفت- محمد هستم محمد صیف علی.
 ارتان رفت یغه اش گرفت و گفت- تومارو مسخره کردی؟ یعنی چی که محمدم؟ هان؟ باتوام؟ چرا اریا رو دزدیدی؟ چرا این کارارو کردی؟ هان؟ باتوام؟
 - دوست داشتم
 یه دونه زدم تو دهنش و گفتم- دوست داشتی؟ غلط کردی؟ چرا اون کارارو ؟
 محمد با پوز خندگفت- واسه پول
 ارتان دادزد- واسه پول اینکارو کردی؟ چرا دورغ میکنی؟ هان؟
 - راز خانواده ی جهانی و ایرانی باعث اینکار شد رازی که هیچکدوم از شما ازش خبر ندارید.
 - اون راز چیه؟
 - رازی هستش که نه من میتونم به شما بگم نه هیچکس دیگه بجز اقا بزرگ.
 - اقا بزرگ که مرده دیونه.
 - خواهید دید.
 - نمیزاریم به اب خوش از گлот پایین بره .
 با ارتان رفتیم بیرون عصابم به حد کافی خراب بود.
 با عصاب خورد رفتم بیرون که بابای اریا اومد و گفت- چی شد پسرم؟
 - هیچی هیچی عمو گفت یه راز یه رازی که برای خانواده ی ایرانی و جهانیه ام نگفت چه رازی هستش.
 عمو سرشو تکون داد و چیززی نگفت. باهم برگشتیم بیمارستان.
 خدا خدا میکردم که بیتا واریا سالم بشن.
 به بیمارستان رسیدیم.
 رفتیم سمتشون و همه چیزو تعریف کردم که چیزی نگفتن.
 نشسته بودیم تو سالن که دکتر اومد و بهمون تذکر داد که بیشتر از یه نفر نمیتونه اونجا بمونه مامان اریا ویکتا اونجا موندن.
 رفتم پیش نیلو از دکتر حالشو پرسیدم که گفت- خداروشکر خطر گذشته ولی نباید تو استرس باشن.
 باشه ای گفتم و رفتم دنبال نیلو حالش زیاد خوب نبود.
 بغلش کردم یه مقدار تو بغلم گریه کرد ولی اروم شد و باهم رفتیم خونه تا فردا دوباره برگردیم بیمارستان.

یه ماه از اون روز کزایی گزشته بیتا هنوز تغییری تو حالتش نکرده و همینطور اریا.
 امروز رفتیم بیمارستان که ناگهان از دوتا اتاق هماهنگ دوتا پرستار اومدن و سریع دکترومدا کردن. از پرستارو پرسیدیم چی شده که گفت- ایست قلبی کرده.
 هردوشون اونم تو یک دقیقه دوباره گریه میکردیم. مامان اریا از حال رفت.
 باباش دستشو گذاشت رو قلبش پرستار اومد بردتش اتاق حالم بد شده بود نیلو هم خونه بود رفته بود تو شش ماهگی و مراحل حساس بارداریش.
 دیگه نمیوردمش اینجا تا حالش بد شه.

زندگیم تو استرس بود ونیلو تو این شرایط بارداره.
 سرمو گرفتم بین دستام.
 ای خدا من کی راحت میشم.
 دیگه دارم دیونه میشم زندگیم همه اش تو شک واسترسه .
 ذهنم از اون روزی که محمد گفته راز درگیره.
 محمد هم به حکم ابد متحم شد وای اگه اریا دور از جونش بمیره اعدامش میکنن.
 جرماشم دزدی ،ادم ربایی،جعل اسناد،دروغ و همینطور تیر اندازی به اریا.
 سر گیجه ی شدید گرفتم تقریبا یک ماه هستش که درستو حسابی نخواییدم.
 چشمامو به زور باز نگه داشته بودم .
 پرستارا با استرس میرفتنو میومدن.
 چه عشقی دارن این دوتا قلباشون هم بهم وصله وباهم ایست قلبی کردن.
 این برای کدوم گناه دارن تاوان میدن برای چی؟
 بخاطر کی؟

بیتا که تو اوج جوونیش رئیس شرکت شد اما به ثروتش مغرور نشد وتقربیا نصف سهم خودشو میبخشید وبرای همین میگفتن دست بیتا پر خیره.
 اریا هم که تو این چند سال کامل شناخته بودمش ومیدونستم چه انسان خوبی هستش.
 پس میمونه پدر ومادرشون ولی نه شاید اقا بزرگ متهم اصلیه این داستانه اول الماسا وحالا هم این راز یعنی چی؟محمد گفت که باید اقا بزرگ بهتون بگه اما چطور؟
 واقعا حالم خوب نبود.
 دکترها هماهنگ از اتاقا بیرون اومدن که رفتیم سمتشون که سرشون تکون دادن وگفتن-فقط دعا وبه ما اجازه ی حرف زدن ندادن ورفتن.
 چشمام سیاه شد سرم داشت میترکید بیتای من داشت میرفت.یا خدایی گفتم که چشمام سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.
 وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق بودم.بغضم ترکید اشک میریختم وبه خدا التماس میکردم.بیتا فقط ۲۲ سالش بود زوده واسه مرگش زود واسه اینکه انقدر عذاب بکشه زود واسه اینکه واسه اینکه بمیره وگریه ام بیشتر شدت گرفت.

بلند شدم سوزن سرومو از دستم کشیدم که خون فواره زد.
 بدون توجه که از دستم خون میرفت رفتم بیرون.
 یه دستمال کاغذی برداشتم وروی خون گذاشتم.
 رفتم سمت خانواده ی اریا وخوادم.با دیدن من همه اشون اروم شدن.
 رفتم کنارشون نشستم.چقدر زندگیمون تکراری شده بود چقدر بدم میومد از این یکنواختی که شاید زبون من لال بشه به عزا تبدیل میشه یا به عروسی که تک تک مارو خوشحال میکنه.
 هوس عروسی کردم نه ختم.خدا تو یه عروسی خوب برای ما درست کن.
 پرستار با خوشحالی از اتاق اریا اومد وگفت-مژده گونی بدید.
 مامان اریا گفت-چی شده دخترم؟
 -خاله جون خدا پسرتون بهتون برگردوند از کما در اومده امروز فردا هست که بهوش بیاد.
 پرسیدم-خواهر من اون چی؟
 -من اطلاعاتی ندارم الان دکتر اومد ازشون سوال کنید.
 -باشه
 مامان اریا خیلی خوشحال بود طوری که هیچکس باورش نمیشد همون زن نیم ساعت پیشه.
 پرستار ودکتر از اتاق بیتا اومدن رفتم سمتشونو گفتم-بیتا؟
 دکتر زد رو شونه ام وگفت-حقیقتو بگم؟
 باترس گفتم-اره دکتر بگو
 -خواهرتون وضعیته افتضاح شده طوری که احتمال مرگ مغزی نودوپنج درصده
 تیر خلاص بیتا داره میره.

دکتر گفت- فقط دعا کنید ایشالله که خوب میشه.
 افتادم زمین. خواهرم بیتا پرنسس کسی که تو بی کسی همدمم بود. میخواد بره؟
 نه من اجازه نمیدم که بره.
 پرستار بدو بدو از اتاق اریا اومد ودکترو صدا زد.
 نیم ساعت داخل بودن اومدن بیرون ودکتر خوشحال گفت- پسر تون بهوش اومده.
 بیتای من چی پس؟ چرا کسی حرفی از اون نمیزد؟ اون نمیخواد برگرد؟ اریا برگشت ولی بیتا نه.
 مامان اریا گفت- میتونم ببینمش؟
 -اول بیارنش بخش بعدش میتونید ببینیدش
 اینو گفتو رفت. اینو گفتو به من که مشتاق خوب شدن بیتا بودم چیزی نگفت و رفت.
 اریا رو به بخش منتقل کردن ومامان وباباشو فامیلاش رفتن عیادتش.

اریا

چشمامو که باز کردم خودمو تو اتاق عمل دیدم دکتر اومد معاینه ام کرد. بعد نیم ساعت چند نفر اومدنو تختمو به بخش منقل کردن.
 تو اتاقم بودم.

که در باز شد مامانو بابام با دلربا ودلسا وارترین اومدن داخل.
 مامانم که با دیدن من زد زیر گریه واومد بغلم کرد.
 گفتم- مامانم چی شده مگه قربونت برم؟ چرا گریه میکنی؟
 -پسرم یه ماه توی کما بودی دوهفته هم بود که دزدیده بودنت.
 اول تعجب کردم ولی بعد اروم لبخندی زدمو وگفتم- مامان حالا که خوبم حالا که پیشت نگران نباش.
 یاد بیتام افتادم فداش بشم من دلم بر اش یه ذره شده خواستم از بیتا بپرسم که با حرف مامان کپ کردم- تو و بیتا باهم تو یه دقیقه ویه ثانیه قلبتون ایستاد.
 گفتم- چی؟ چی؟ چی؟ چی؟ گفتم مامان؟ بیتا؟

-اره پسرم بیتا وقتی تورو دزدیده بودن افسرده شده بود فکر کرده بود که مردی یه سری خودکشی کرد ولی زود رسیدن ونجات پیدا کرد. با هیچکس حرفی نمیزد فقط گریه میکرد یه روانپزشک پیدا کردن که درمانش کنه با اسم تو اریا جهانی ولی این روانشناسه یه روزی که کسی خونه نبوده رفته عمارت و به بیتا سیلی زده بیتا هم چندتا سیلی و مشت حوالش کرده وبودبو سوار ماشین شده واون پسر هم دنبالش این برگشته بیینه هنوز دنبالشه که وقتی برگشت جلو رو دید کامیونی رو دید که در حال برخورد باهاشه راهشو کج کرد که منحرف شده و از دره پرت شده پایین وخداروشکر که چند نفر اونجا بودنو نجاتش دادن ولی اول احتمال مرگ مغزیش ۹۰ درصد بود ولی حالا احتمالش ۹۵ درصده.

قلبم تیر کشید. دستمو گزاشتم روقلبم یعنی دنیای من الان تو بیمارستان درحالا دستوپنجه نرم کردن با مرگ وزندگی. خدایا یعنی چی؟ چرا من الان بهوش اومدم؟ چرا؟ وقتی بیتا نیست من چرا زنده ام؟ اشک هام بی مهار روی گونه ام نشست.
 بلند شدم بدون توجه به اینکه کی هست کی نیست یا اینکه اصلا بهم اجازه میدن یا نه رفتم سمت اتاق عمل. به جلوی درش که رسیدم سینا ،یکتا، ارتان، سپهر رو دیدم.

سینا داشت با گوشی حرف میزد.
 -اره دایی یک ماه.

-نخواستم نگرانتون کنم.

-حالا که شده الان بیاید.

-دایی میخوای بیا مرگ بیتا رو ببینی؟

-احتمال مرگ مغزیش ۹۵ درصده.

-اره اره

-
 -ایست قلبی هم داشته.
 -
 -نه نه به مامان بابا نگو.
 -
 -ولشون کن یه هفته دیگه خودشون برمیگردن ممکن پرواز به ایران نباش نگران بشن.
 -
 -باشه دایی فعلا خداحافظ
 گوشه رو قطع کرد.
 سرشو که بلند کرد منو دیدو گفت-اریا؟
 -سینا بیتا؟ بیتا کجاست؟
 -اتاق عمل.
 -میخوام ببینمش
 -از دکتر اجازه بگیر.
 رفتم سمت اتاق دکتر. در زدم و وارد شدم.
 با دیدن من گفت-اقای جهانی شما چرا اینجا؟ الان باید استراحت کنید شما.
 -اقای دکتر خواهش میکنم من میخوام بیتا رو ببینم اگه نبینمش دیونه میشم.
 دکتر گفت-

نمیشه اقای جهانی
 -خواهش میکنم دکتر من دارم دیونه میشم. تا بیتا رو نبینم استراحت و اینا معنی نداره.
 یه مقدار فکر کرد و گفت-فقط پنج دقیقه
 لبخندی زدمو گفتم-باشه دکتر باشه همون پنج دقیقه هم کافیه.
 با دکتر رفتم سمت اتاق عمل یه لباس های مخصوصی رو دادن تا تنم کنم. رفتم سمت تخت بیتا.
 فداش شدم من سرش باد کرد بود و سیاه شده بود.
 رفتم نزدیکش صورتش زرد شده بود. از دهنش لوله وصل شده بود. دست بی جونشو تو دستم گرفتمو گفتم-بیتای من قربون اون چشمات بشم نمیخوای بیدار شی؟ من بیدار شدم تو چرا بیدار نمیشی؟ عسلم پاشو دیگه بسته دیگه وقت از دوامونه. پاشو فداش شدم پاشو. دستش لحظه ای تکون خورد بهش نگاه کردم که اشک از چشمش جاری شده بود. بدوبدو رفتم بیرونو دکتر صدا زدم که گفت-چی شده؟
 -بیتا بیتا دکتر دستشو تکون داد تازه از چشمش اشک اومد برید ببینید.
 دکتر با پرستارها بدوبدو رفتن داخل.
 سرم گیج میرفت. نشستم رو صندلی.
 دکتر بعد نیم ساعت با لبخند بیرون اومد گفت.-واقعا به جادوی عشق ایمان اوردم.
 منو سینا باهم پرسیدیم-چی شده؟
 -بیتا خانوم وضعیتشون فوق العاده بهتر شده و میتونم بگم عالی شدن تو چند ثانیه ورو به پرستار گفت-اریا خان هر وقت خواست بره با مسئولیت من بهش اجازه میدید.
 پرستار باشه ای گفتن و همه رفتن.
 منم رفتم سمت اتاقم.
 مامانینا هنوز اونجا بودن ولی دلربا و دلسا و ارتین رفته بودن.
 بعد یک ساعت مامانینا هم با اصرار من رفتن.
 گرفتم خوابیدم تا فردا روز خداست.

بیتا
 چشمامو باز کردم. من کی ام؟ اینجا کجاست؟

هیچکسو هیچ چیزو نمیشناختم.
به زور روی تخت نشستم در اتاق باز شد.

پرستار اومد داخل که با دیدن من گفت-بیتا خانوم؟

-اسم من بیتابست؟

-شما اسمتونو یادتون نیست؟

-نه

پرستار بیرون رفت. فکر کنم شب بود چون همه جا تاریک بود.

بازم خوابم میومد سرمو گزاشتم روی بالشو خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم یک ایل ادم بالا سرم بود.گفتم-یا خدا.شما کی هستید؟

یه پسره گفت-پرنسس منم سینا یادت نیست؟داداشتم.

-نمیشناسمتون

یه پسره چشم و ابرو مشکو و خوشگل گفت-بیتا عزیز دلم منم اریا.

-نمیشناسمتون.

یه دختره حامله که یه شکم به چه بزرگی داشت گفت-خل وچل خودم منم نیلو

-نمیشناسم

یه دختر با چشمای سبز رنگ گفت-بیتنی خواهر خوشگلم منو چی؟من یکتام ابجی دوقلوت.

یه پسر خیلی خوشگل وناز گفت-منو چی بیتا؟منم عزیزم ارتان

-نمیشناسم

یه پسره مونده بود قیافه اش اشنا بود خیلی هم اشنا که گفت-سپهر و چی؟

-چرا چرا تو رو میشناسم پسر عمومی خیلی خل وچل هم هستی

سپهر گفت-دستت درد نکنه بیتا خانوم.

خندیدم که یه دختره گفت-منم ژاله گلم منم نمیشناسی؟

-نه نمیشناسم.

سپهر گفت-ایول بابا فقط منو میشناسی

در اتاق باز شد یه پسره ویه دختر اومدن داخل.

پسره گفت-شیطونک من کو؟

کسی جواب نداد پسره اومد سمت من وگفت-بیتا منم احسان نشناختی؟

-نه

دختر گفت-عزیزم منم نفسم منم نمیشناسی؟

-نه

باز در اتاق باز شد ویه دختر با چشمای ابی وارد شدو گفت-سلام سلام بیتای من کو؟

از سپهر پرسیدم-من اسمم بیتابست؟

-اره اسمت بیتابست

دختره گفت-بیتا؟منم دریا نشناختی؟

-نه نمیشناسمتون فقط سپهر و میشناسم.

یک ساعت برام کنفرانس گذاشتن که من اینمو تو اونو کی کیه واینا تا بلاخره دکتر اومد و من از دستشون خلاص شدم.

دکتر معاینه ام کرد وگفت-دخترم هیچی یادت نیست؟

-چرا سپهر ویادم شرکت و عمارت هم یادمه ولی دیگه کسی یادم نیست.

-خب خداروشکر حافظتو برای مدت کوتاهی از دست دادی.

اینو گفتو بیرون رفت.

یه هفته داره میگذره ولی هنوز که هنوز کسیو یادم نیومده.

ولی اون پسر اسمش چی بود؟ او مممممم اهان اروین نه نه اراد نه ی داشتا اهان فهمیدم رایان نه بابا اریا اره اریا بود اسمش اون هی میاد پیشم میگه که منو تو عاشق هم بودیمو این حرفا حس میکنم راست میگه ولی هیچی یادم نمیاد که تایید کنم.

دکتر بلاخره مرخصه ام کرد.

رفتیم خونه که با دیدن عمارت یه چیزای وحشتناک یادم اومد مرگ خودکشی جدایی واین حرفا . رفتم تو اتاقم به مغزم فشار میورد تا یه چیزایی یادم بیاد ولی هیچی نبود انگار خالیه خالی بود.

بیخیال این مسائل شدم وچسبیدم به خواب.

گرفتم خوابیدم.

وقتی بیدار شدم شب شده بود.

در کمدم باز کردم یه تونیک مشکی وشلوار قرمز ولباس زیر برداشتم ورفتم حمام.

یه دوش کامل گرفتم ولباسامو تنم کردم.

سرم تیر کشید دستمو گذاشتم رو سرم یه نفر میشناختم اسمش پرهام بود. پرهام لباسامو تنم کردم .رفتم پایین که اون

دختره ژاله رو دیدم بهش گفتم-ببخشید خانوم؟

-جونم بیتا؟

-پرهام کیه؟

-برای چی؟

-یه نفر هستش که قیافه واسمش خوب به یاد دارم ولی نمیدونم چه نصبتی با من داره.

-نصبت داشته عزیزم قبلا شوهرت بوده.

-شوهرم؟ مگه من ازدواج کردم؟ بعدشم اون پسر اریا میگفت منو اون عاشق هم بودیم، دروغ گفته؟

-اره ازدواج کردی اریا هم راست گفت لیلی ومجنون بودین و بعدش اینکه از پرهام طلاق گرفتی.

-خب پس چطور ازدواج کردم ولی عاشق اریا هم بودم؟

خندید وگفت-گلم به زور با پرهام ازدواج کردی ۳ یا ۴ سال زنش بود ۱۸ سالگی ازدواج کردی اومم بعد از ۱۸ سالگی هم

دلداه ی اریا بود وقتی تو ازدواج کردی رفت امریکا سه سال بعدش برای کار با تو برگشت ایران اومم اهان تومور مغزی

گرفتی وقتی عمل کردی وبهتر شدی اریا اومد وبهت گفت هنوز دوست داره و از پرهام جدا شو ولی تو بخاطر اینکه میدونستی

پرهام پدرو مادرتو میکشه گفتی نمیتونم دوست دارم امانیتوتم اونم لج کرد وظرف دوروز با دختر عمه اش دلدا ازدواج کرد.

از پرهام جدا شدی همون شب اولین باری بود که با پرهام یه جا خوابیدی.

باهم که رفتین پاریس برای کار شرکت اونجا بجای اینکه برای زنش غیرتی بشه رو تو غیرتی میشد یکی از فامیلای انگلیسی ما

به اسم فادریک بهت پیشنهاد ازدواج داد که رد کردی تازه مدل هم شدی دیگه چی اهان وقتی برگشتی ایران گفتی میخوای

فراموش کنی و اینا و رفتی یه اپارتمان تو قسمتهای پایین تر گرفتی وقتی رفتی چند روز بعدش دیدی اریا هم با زنش اونجا

زندگی میکنه خلاصه اریا از دلدا که فقط برای شش ماه اونم صیغه کرده بودن که بهم دست نزنن تا اگه عاشق هم شدن

دائمش کنن ولی اریا عاشق تو بود ازش جدا شد و اومد بهت گفت اما تو براش ناز کردی بعد چند وقته اومد دنبالت توهم

دیگه میخواستی قبول کنی اما اونشب بهتون تیراندازی شد تو که فقط سرت اسیب دیده بود بیهوش شده بودی ولی اریا نبود

دزدیده بودنش تو دوهفته افسرده شدی وبا هیچکس حرف نمیزدی ما هم گفتیم برات یه روانپزشک بگیریم که تو ۱۴ همین

روز به تو سیلی زد که تو هم تا جا داشت کتکش زدی وسوار ماشینت شدی که فرار کنی که خواستی با کامیون تصادف کنی ولی

منحرف شدی پرت شدی تو دره وکمکت کردن اون یاروه روانسناسه نگو همون کسیه که اریا رو دزدیده دوهفته ی کامل اریا رو

شکنجه داد میله ی داغ گذاشته رو کمرش و خلاصه بدترین شکنجه ها وتو اون روز خواست اریا رو بکشه که پلیسا سر رسیدن

هدفش این بود که شلیک کن به سرش یعنی همون مغزش ولی دستش بخاطر شلیک پلیس کج شده وخورده به قلب اریا تو

بیمارستان که بودید تو یه ثانیه قلب جفتتون باهم وایساد ولی خداروشکر جفتتون برگشتیم احتمال مرگ مغزی تو ۹۵ درصد

بود ولی وقتی اریا اومد وباهات حرف زده حالت چنان عوض شد که همون شب بیهوش اومدی وبقیه اشم که خودت خبر داری.

-اره مرسی ژاله وبعد با تردید گفتم-اسمتو درست گفتم؟

خندید وگفت-اره درسته

با اجازه ای گفتم ورفتم تو اتاقم.

چه زندگی پر فراز ونشیبی داشتم من.

رفتم جلوی پنجره و به حیاط نگاه کردم عجب خوشگل بود حس میکردم من مطلق به اینجا نیستم وخونه ی من بجای دیگه است.

صبح که از خواب بیدار شدم حس عجیبی داشتم و نمیدونستم اون حس از کجاست. لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. اون پسر اریا هم بود. سلام کردم که لبخندی زد و جوابمو داد. نشستیم روی مبل که ژاله رفت اریا گفت-خوبی پرنسس؟ -اره خوب ممنون. -بیتا من کارای عروسی رو درست کنم. -نه از رک بدون من تعجب کرد و گفت-چرا؟ -اریا خان من چیزی یادم نیست که ایا شما رو دوست داشتم یا نه برای همین تا مطمئن نشم وهمه چی یادم نیاد ازدواج نمیکنیم. -باشه گلم هرچی که تو بخوای. لبخندی زد و بدون حرف دیگه ای رفتم سمت اشپز خونه اخ سرمو به دیوار تکیه دادم و سرمو با دستان گرفتم. یه اسم خیلی تو سرم تکرار میشد اقا بزرگ اوت دیگه کی؟ خدای من سرم انقدر درد میکرد که از شدت درد جیغ کشیدم. اریا بدودو اومد سمتمو با نگرانی پرسید-چی شده بیتا؟ فدات شم چی شده؟ -سرم سرم درد میکنه اخ بغلم کرد و نشندم روی مبل رفت پشتم و شروع کرد به ماساژ دادن سرم خیلی آرامش بخش بود خیلی قشنگ ماساژ میداد. ده دقیقه ماساژ داد که دیدم خیلی رفتم تو حس گفتم-خیلی ممنون بهتر شدم لبخندی زد و گفت-خواهش میکنم گلم عسلم عروسکم لبخند بی اختیار روی لبم نشست. اریا گفت-فردا میام دنبالت بیم سینما باشه؟ -خندیدمو گفتم -باشه حتما خوشحالم میشم. اومد نزدیک و گونه امو بوسید و رفت. وقتی رفت منم بی اراده به سمت اتاقم کشیده شدن توی ایینه به خودم نگاه کردم. انصافی حساب کنیم. دختر خوشگلی بودم به هلیکلم نگاه کردم هیکلم خوشگل بود و نمیشد ازش عیبی گرفت. اما به نر من اینا مهم نیست ایا قلب منم هم مثل صورت و هیکلم زیباست؟ جوابشو هنوز خودمم نمیدونم تا ببینم دنیا وز ندگی چی بهمون نشون میده. رفتم سمت کمدم و به ماتتو هام نگاه میکردم یه ماتتوی خوشگل نظرمو جلب کرد. کنار گذاشتمش. خلاصه تا شب به فکر این بودم که لباسو اینا حاضر کنم شب که شد رفتم پایین که یه زن و مرد مسن رو دیدم بغلم کردن و قریبون صدقه ام رفتن. از پشت بچه ها بهم اشاره میکردن. بدون توجه به اون به زن و مرده گفتم-شما؟ با تعجب نگاهم کردن که بچه ها خندیدن و سینا گفت-بابا بیتا شوخی میکنه مگه میشه ادم پدر و مادرشو شناسه؟ نمیخواستن اینا بدونن من هیچی یادم نیست؟ اما چرا؟ منم دیگه چیزی نگفتم. اون زن که به گمونم مامانم باشه گفت-فداتشم من بیا تا سوغاتی هاتو بهت بدم. رفتم نشستیم کنارش که چمدون قرمزشو باز کرد و کلی لباس و لوازم ارایشی این حرفا بهم هدیه داد. در اخر گفت-یه سوپرایز دارم برات واز اونیکی چمدونش یه لباسه فوق العاده خوشگل در آورد خیلی ازش تشکر کردم بوسیدمشون و شب بخیر گفتمو رفتم خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم استرس داشتم اول یه دوش گرفتم و بعد اومدم موهامو سشوار کشیدم یه ارایش خوشگل هم کردم یه تیپ خوشگل هم زدم تا اریا بیاد. رفتم گوشیمو برداشتم تو مخاطبین میگذشتم ولی هیچکدوم رو نمیشناختم. اقای فتحی نمیدونم مریم و چند اسم دیگه بود که اصلا نمیشناختمشون. زنگ خونه بصدا در اومد کفشمو پوشیدمو بدو بدو رفتم پایین درواز کردم که بادیدن فرد روبه رویی کپ کردم.

این این اسمش پرهام اره اسمش پرهام بود
 خوب یادم میادش ولی فقط اونو.
 اومد داخل با دیدن من سلام داد وگفت-بیتا خانوم خوشگل کردی کجا میری؟
 -دارم با اریا میرم سینما
 -اهان خوشبگزره خانوم خوشگله
 لبخندی زدمو بیرون رفتم.
 اریا رو دیدم خیلی عصبی بود ولی برای چی؟ نمیدونم رفتم سمتش بهش دست دادم و سلام کردم با دیدن من یه لبخند تلخی
 زد وگفت-سلام خوشگل خانوم بریم سینما؟
 -بریم
 سوار ماشینش شدیم وبه سمت سینما حرکت کردیم.
 ازش پرسیدم-میخوایم چه فیلمی رو ببینیم
 -پنجاه کیلو البالو گفتم یه زره روحیت عوض بشه اخه فیلمی طنزه.
 اهانی گفتم
 به سینما که رسیدیم اول از همه بلیط گرفتیم بعدش رفتیم پفیلا گرفتیم.
 داخل سینما شدیم مندلی هامون تقریبا وسط بود نشستیم سرجهامون.
 داشتیم فیلم میدیدیم که یه قسمت دختره گفت-واای خاک بر سرم مامان وقت اپلاسیون داشتیم.
 چشمم گرد شد
 مامانم گفت-پیش اون دختره نریا ابروهای منو اونسری تتونست درست دربیاره
 روبه اریا گفتم-مطمعنی این فیلم مجوز داره؟
 خندید وگفت-اره چطورمگه؟
 -این حرفا رو ایرانیا تو فیلماشون هم میزنن؟
 -داری میبینی که میزنن
 خندیدم وچیژ دیگه ای نگفتم تا اخر فیلم کلی گفتیم وخندیدم مخصوصا اینکه این فیلم یکسره اهنگ پخش میکرد وباعث
 میشد همه جو بدیم خیلی خوشگذشت فیلم که تموم شد.
 اریا گفت-خوب خانومم الان کجا بریم؟
 از لفظ خانومم گفتنش حالم دگرگون شد.
 لبخند زدمو گفتم-نمیدونم کجا بریم؟
 -بریم جغور بجور بخوریم
 -اون دیگه چییه؟
 -یه بار باهم خوردیم یادت نیست اخرین روزی که همو دیدیم قبل از اون ماجراها
 -نه یادم نیست
 -الان میریم میخوریم شاید یادت اومد
 باشه ای گفتم وباهم رفتیم جلوی یه چرخ دسته ی نگه داشت روبه من گفت-بشین الان میام
 -چشم
 لبخندی زدو رفت
 بعد ده دقیقه با لقمه های بزرگی اومد سمت ماشین.
 یکی از لقمه هارو ستمم گرفت.تشکر کروم ازش گرفتم.
 واای چقدر سخت بود خوردنش از زیر میریخت هی.
 عصبی زیرشو با دستم گرفتم وگاز محکمی زدم اریا خندید که چیزی نگفتم.
 اخرای لقمه ام بود که سرم تیر عجیبی کشید لقمه از دستم افتاد.سرمو ماساژ میدادم ولی انگار نه انگار اریا برگشت و وقتی
 حال منو دید نگران پرسید بیتا چی شده؟ چیزی نگفتم فقط ذهنم خیلی شلوغ بود انگار ترافیک بود توش.
 سرمو با دستم فشار دادم که نگاهن چشمم سیاهی رفت وچیژی نفهمیدم .
 چشمامو که باز کردم خودمو تو اتاقم دیدم .
 اخی گفتم وبلند شدمو نشستم که صداهایی نظرمو جلب کرد .

—نه من نمیتونم همچین ریسکی کنم باخودتون هرکاری میخواید بکنید منو قاطی نکنید یه قدم دیگه برداشتم که پام خورد به عسلی وافتاد که بخاطر صدای زیادش همه وارد اتاق شدن.
 با ترس خندیدیم نمیخواستیم جلوشون سوتی بدم برا همین گفتم—چیزه من چم شده سرم درد میکنه.
 اریا گفت—یه چیزایی مثل اینه یادت اومد به مغزت فشار آورده واینجوری شدی.
 اهانی گفتم
 سینا گفت—عروسکم حاضر شو بریم شهربازی دوس داری؟
 —اره چرا که نه ولی نیلو زنت اون حامله ات سختش نباشه ؟
 سینا گفت—اره راس میگی خب بریم دور دور نظرت؟
 —موافقم
 —پس حاضر و که خیابون های تهران در انتظار ماست.
 —چشم حتما و با خنده رفتیم حاضر بشم که دیدم وایسادن منو نگاه میکنن .گفتم —چیه ؟نگاه داره؟ چیه نکنه انتظار دارید پیش شما لباس عوض کنم اقا جان؟
 تازه بخودشون اومدن وبا عذر خواهی بیرون رفتن .

یه تیپ اسپرت زدم بیرون رفتم.با بچه ها سوار ماشین شدیم وهمینجوری اینور و اونور میرفتیم.
 دستشوویییم گرفت.البته گلاب به روتون. به اریا گفتم که نگه داشت تویه پارکی.
 رفتم سمت سرویس بهداشتی که دوتا پسر لات اونجا وایساده بودن.پسره برگشت گفت—جووون عروس ننه ام میشی
 حرمی شدمو گفتم—تو دهات شما زنا دوبار ازدواج میکنن.یعنی شما به ناموس دیگران چشم دارید؟
 پسر برگشت گفت—بخشید ابجی من فکر کردم مجردی وگر نه قصد جسارت ندارم
 دستمو بالا بردمو وبدون توجه به پسرا راهم در پیش گرفتم از پله خواستم پایین برم که پام پیچ خورد جیغ کشید واز پله ها که فکر کنم کم کم ۱۵ تا بود پرت شدم.
 سرم محکم خورد به درختی که اونجا بود.
 دستامو گذاشتم رو سرم فقط در آخرین لحظه هایی که چشمام باز بود اون دوتا پسر و دیدم که ابجی ابجی میکردم.
 چشمام بسته شد ودیگه متوجه چیزی نشدم.

اریا

نزدیک یه ربع بود که بیتا رفته بود.اگه شکمش که کار نکنه انقدر طول نمیکشه .
 از ماشین پیاده شدم ورفتم سمت سرویس بهداشتی.
 رفتم از جلو در صدا کردم—بیتا؟ بیتا؟ بیتا؟
 جواب نداد.

یه خانوم مسن اومد که گفتم—بخشید خاله جان؟
 —جان پسرم؟

عکس بیتا رو که همیشه تو جیبم بود نشونش دادمو گفتم—اینو اون تو ندیدید؟
 —نه پسرم نیومد داخل.

تشکر کردم و بدوبدو رفتم وپارکو نگاه کردم نبود.

با سرعت زیاد رفتم سمت ماشین و نفس نفس زنان گفتم—نبود نبود.

سینا از ماشین پیاده شدو گفت—چی نبود؟

—بیتا بیتا نبود.

سینا زد تو سرش وگفت—خاک بر سرم شد.

همه امون پیاده شدیم و تو پارکو میگشتیم.

همه جا رو گشتیم ولی اثری از بیتا نبود.

سینا گفت—بریم بریم کلاتری؟

همه موافقت کردیم ورفتمیم کلاتری ها روگشتیم ولی اونجا هم نبود.

بی‌تا

چشم‌امو باز کردم. اخ من کجام؟
 من بیمارستانم. تمام اتفاقات یادم افتاد. تصادفو اینکه دیگه اریا نیست همه وهمه جلوی چشم‌ام بود.
 در باز شد و دوتا پسر اومدن داخل.
 سر ج‌ام نشستم که یکی از پسر ا گفت- ایچی حالت خوبه؟
 با صدای بم همیشگی‌م گفتم- بله ممنون اما شما؟
 پسره با بهت گفت- شما مارو یادتون نیست؟
 - نه نمیشناسمتون.
 - اسمتون چیه یادتونه؟
 - بله من بی‌تا ایرانی هستم.
 - پسر گفت - خب خداروشکر که حافظتو از دست ندادی.
 از من خداحافظی کردنو رفتن.
 خودم سرومو از دستم کشیدم و از پنجره بیرون پریدم. روسری‌مو جلوی صورتم کشیدم که کسی نشناستم. از در بیمارستان
 خارج شدم یه تاکسی گرفتم. تو جیبم فقط ۵۰ تومان پول بود.
 همونو به راننده دادم و پیاده شدم.
 رفتم سمت در پشتی.
 اوووف بسته بود.
 استینامو بالا زدم. واز در بالا رفتم پریدم پایین که پا یه مقدار درد گرفت.
 اروم رفتم سمت عمارت اتاقم طبقه دوم بود.
 نرده بون همونجا بود.
 نرده رو گزاشتم زیر بالکن اتاقم و پریدم تو بالکن.
 در بالکنو باز کردم و وارد اتاق شدم.
 رفتم گاومندوقمو باز کردم.

هرچی پول بود ریختم تو یه ساک.
 مدارک لازمو برداشتم.
 لباسامو تو یه چمدون گذاشتم.
 چمدونمو برداشتم و گزاشتم تو بالکن.
 خواستم برم پایین که پشیمون شدم و رفتم از روی میز یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن نامه.
 - به نام خدا
 سلام . منم بی‌تا .
 بی‌تایی که تمام زندگیشو تو تنهای وجدایی از عشقش گذروند.
 می‌خوام به این تنهایی ادامه بدم.
 میریم یه جایی که کسی نباش.
 نگران نباشید خود زنده ام بخاطر اینکه لایق اریا باشم صبر میکنم و خودکشی نمیکنم.
 سینا داشتم اسم دخترتو بزار دلارام من این اسمو خیلی دوست دارم اسم پسراتم بزار ارشام، ارتان، ارشان البته اگه دوست
 داشتی.
 ارتان تو یواش یواش با دریا رفتو وامد کن بنظرم اونم تورو دوست داره. خوشبخت بشی باه‌اش با عشق زندگی کن.
 یکتا فداتشم من با سپهر زندگی خوبی رو سپری و شروع کن تو زندگی اول از همه چیز خودتونو اولویت قرار بدید.
 سپهر خل وچل توهم مراقب خواهرم باشی ها دورادور حواسم بهتون هست اگه اذیتش کنی با من طرفی گفته باشم.
 نیلو عشقم فدات بشم من مراقب خوشگل های عمه های عمه باش. نیلو عسلم مراقب خودت هم باش.
 ژاله تو یه خواستگار داشتی یادته اون شوهر سابق من پرهامه میدونم تو هم یه احساس هایی بهش داری پس اگه ازت
 خواستگاری کرد جواب مثبت بدیا!!!

همه اتون مراقب خودتون باشید منم دورا دور حواسم بهتون هست دوستون دارم زندگی های من .خداحافظ.
بیتابیرانی.
برگه رو گذاشتم رو تختم واز نرده پایین رفتم سوار پورشه ام شدم وحرکت کردم.

اریا

همه ی کلاتتری هارو گشتیم نبود.رفتم سمت بیمارستان ها.
رفتم تو بیمارستان و گفتیم-بیتابیرانی اینجا بود.
پرستاره گفت-اره دوتا پسر آوردنش اینجا الانم تو اتاقشون.
خوشحال رفتم سمت اتاق دکتر در زدمو وارد شدم.
-سلام آقای دکتر
-سلام اریا جان خوبی؟
-ممنون دکتر بیتابی؟اینجاست؟
-اره اریا جان سرش ضربه دیده احتمال اینکه ضربه ی مجدد باعث برگشت حافظش شده باش زیاده.
باخوشحالی گفتم-ایشالله ایشالله که اینطور میشه.میتونم ببینمش؟
-اره منم میخوام بهش سر بزوم باهم رفتم سمت اتاق بیتاب.
دراتاق باز کردیم .داخل شدیم.
بیتابو اتاق نبود.
در سرویس بهداشتی هم زدیم نبود.
دکتر با تعجب نگاه میکرد.
پنجره اتاق باز بود چشمامو ریز کردم و رفتم سمت پنجره .درو باز کردم به پنجره نگاه کردم یه گوشواره افتاده بود اونجا.
این گوشواره رو خوب میشناسم بیتابعشقش بود.
باخوشحالی برگشتم سمت دکتر وگفتم-دکتر خداروشکر بیتابحافظه اشو بدست آورده.
دکتر با بهت گفت-اریا از کجا فهمیدی؟
-گوشواره رو نشونش دادم وگفتم-از اینکه حافظه اشو بدست آورده وباز شده همون دختره لجباز یه دنده
دکتر لبخندی زد وگفت-اریا جان تو بهتر بیتابجانو میشناسی
خندیدمو ازش تشکر کردم به سیناینا زنگ زدمو گفتم-بیتابه احتمال زیاد خونه است بیابید خونه.
رفتم سمت عمارت.
با سیناینا باهم رسیدیم.

سینا گفت-چی شده؟

با خوشحالی گفتم-بیتابحافظه اشو بدست آورده.

سینا بابهت گفت-از کجا فهمیدی؟

-بیا حالا بهت میگم.

وارد خونه شدیم این مامان وبابای بیتابهم که دوباره رفته بودن مسافرت ولی اینسری رفتن ایران گردی.

رفتم سمت اتاق بیتابولی لامپ خاموش بود.

لامپو روشن کردیم ولی نبود در بالکنش باز بود.

درشو بسته ام که چشمم به یه نامه روی تخت شدم.

برش داشتم که سینا گفت -اون چیه؟

-نمیدونم بزار بخونم.

شروع کردم به خوندن نامه چشمام از تعجب گرد شد.

سینا پرسید-تو مگه نگفتی حافظشو بدست آورده؟

-اره حافظه اشو بدست آورده ولی هرچی تو اون زمانی که حافظه اشو از دست داده بود اتفاق افتاده بود از یادش رفته.

نامه رو که خوندن.

نیلو شروع کرد به جیغ کشیدن.دستشو گذشت روی شکمش وداد زد -پهلوم پهلوم لباساش کلا خیس شده بود.

سینا هل شد وگفت-الان من چیکار کنم.
گفتم-خب دیونه بغلش کن ببرش بیمارستان.
نیلو رو بغلش کرد و تند تند رفت پایین.
نیلو رو انداخت پشت ماشین وبسمت بیمارستان حرکت کرد.
همه دنبالشون رفتیم.
فکره روی این بود که بیجا کجا رفته؟ یعنی الان فکر میکنه من مردم؟
به بیمارستان رسیدیم ونیلو رو بردن معاینه کردن وگفتن کیسه ابش پاره شده و وقت زایمانشه.

بیجا

به عمارت روستا رسیدم. از این عمارت فقط منو اقا بزرگ خبر داشتیم.
عمارت زیبا و خوشگلی بود.
با اینکه چندسالی هست کسی اقا بزرگ بهش سر نزده ولی هنوز هم تمیز و مرتبه.
تاحالا اینجا نیومده بودم اولین باری بود که اینجا رو دیده بودم.
وارد عمارت شدم.
زن با دیدن من با لهجه ی کردی گفت-بله خانوم با کی کار داشتید؟
-بیجا ایرانی هستم
زن با شنیدن اسمم لبخندی روی لباس اومد وگفت-خوش اومدید خانوم صفا اوردید
-ممنون
-کبری هستم
-ممنون کبری جون
رفتم سمت پذیرایی وبه کبری گفتم-کبری بی زحمت یکی از اتاقارو برام حاضر کن.
-چشم خانوم جان. الان بهترین اتاقارو برتون حاضر میکنم چی میگی شما؟ فیو خبو
خندیدم وگفتم-ویو
-اهان همون یه ویوی داره عالی
خندیدم کبری رفت بالا تا یه اتاقی رو با ویو عالی برام حاضر کنه.
کبری بلاخره باعث شد بعد چند وقتی بخندم.
بعد ده دقیقه کبری اومد وگفت-خانوم اتاقتون حاضره.
تشکر کردم که کبری اومد واتاقمو نشونم داد.
واااای عجب اتاق خوشگلی بود.
یه سمت اتاق بجای دیوار کلا پنجره بود خیلی خوشگل بود یه پرده ی سفید حریر مانند خوشگل داشت.
اتاق دکورش سفید وطوسی بود.
گفتم-کبری واقعا عجب ویوی داره ها.
کبری با افتخار گفت-دیدید گفتم خانوم جان.
خندیدیدم که کبری پایین رفت.
کمدمو چیدمو لباسامو عوض کردم.
یه مانتو کتی قهوه ای با شلوار کرم وشال کرم وپوتین قهو هایم که بکه تا زیر زانو بود پام کردرفتم پایین که دیدم کبری کلی ادمو جلوی در جمع کرده وحرف میزنه.
-اهالیه روستا خانوم بزرگ بیجا خانوم نوه ی اقا بزرگ ایرانی اومدن.من میخوام که...
رفتم جلو که زن رو به من گفت-خانوم بزرگ خوش اومدید لبخند تلخی زدم وگفتم-خیلی ممنون.
اهلیه روستا یکی یکی اومدن بهم تبریک گفتن که یکی از پسرا با یه دختر بهم گفتن-خانوم بزرگ امشب عروسی ماست اگه افتخار بدید وبیاد خیلی خوشحال میشیم.

گفتم-نه ممنون مزاحم نمیشم.

-خانوم این حرفو نزنید شما چشم روشنی ما هستید.

–نظر لطف‌تونه
 –پس خانوم میاید دیگه
 –باشه میام.
 تشکر کردن و رفتن.
 وقتی همه ی اهالی شهر رفتن بسمت پایان جایی که اسبا هست رفتم.
 داشتم میرفتم که یه اسب سفید خیلی خوشگل بود نظرمو جلب کرد.
 اسب زین شده بود.
 بیرونش اوردم ویه مقدار نازش کردم.
 اسبو بیرون بردم.
 سوارش شدمو ومشغول شدم.
 تو کل روستا بااسب گشتم اسب خیلی خوبی بود ادم حس میکرد توی هوا ازاده.

اریا
 بچه های نیلو و سینا بدنیا آورد .
 سینای بیچاره از یه طرف خوشحال بود از طرف دیگه ناراحت که خواهرش گذشته و رفت.
 گفتن که فردا مادر مرخص میشه ولی بچه ها چون زود بدنیا اومدن نه.
 تازه کوچیک هم بودن هرکدوم دونیم کیلو بودن خب بلاخره چهار قلو بودن.
 عصابم داغون بود ای بیبتای لج بازویه دنده نمیشد یه زره صبر کنی تا ما هم بیایم بعد بری.

بیبتا
 رفتم خونه که کبری گفت–خانوم جان امشب براتون یه لباس کُردیه خوشگل آماده کنم.
 لبخندی زدموگفت–حتما کبری خودمم دوست دارم ببینم بهم میاد یانه
 –چشم خانوم الان یه لباس براتون بیارم که خودتو عاشقش بشید.
 اینو گفت و رفت.
 خودمم رفتم دوش گرفتم تا حاضر شم.
 چند دقیقه بعد کبری با یه لباس کردی سبز و سیاه اومد زیاد جدید وقشنگ نبود ولی بازم به دل میشست.
 از تشکر کردم رفتم لباسمو پوشیدم.
 یه ارایش هم کردم.
 به کبری گفتم–اینجا طلا فروشیه چیزی نیست؟
 –نه خانوم جان اگه بخوای به حیدر میگم بره براتون وسایل بگیره.
 –اره بهش بگو یه دستبند طلا سفید جدید با یه سکه تمام بگیره بیاره.
 –چشم خانوم الان بهش میگم براتون بیاره.
 –مرسی کبری
 باهمون لباسا بیرون رفتمو به کبری گفتم–عروسی کجاست؟
 –خانوم بزار منم پیام بریم باهم.
 با کبری بسمت خونه رفتیم.
 وای عجب رسم باحال پسر ودختر قاطی بود و اهنگ کردی میزاشتن وهمه باهم میرقصیدن.
 وقتی وارد مجلس شدم همه بلند شدن.
 همه بهم خوشامد گفتن که سرمو تکون دادم.
 رفتم یه گوشه نشستم.یه گوشه که نه بالای مجلس نشستم.
 خیلی قشنگ کردی میرقصیدن.
 به اصرار اونها منم بلند شدم ورفتم کردی رقصیدم.
 اهنگش خیلی با انرژی وتند بود اهنگ برام آشنا بود اره خیلی هم آشنا بود اهنگ هو غریبکم از کومسای بود.
 نه خوب میرقصیدم بد نبود.یکان یاد اریا افتادم واشک تو چشمم جمع شد.
 اهنگ که تموم شد رفتم نشستم یه گوشه.

خیلی عروسیه باحالی بود.
 شام محلی هم خوردیم و من رفتم کادوهامو که حیدر شوهر کبری خریده بود بهشون دادم که تشکر کردن.
 بسمت خونه رفتم.
 یه پسر داشت به تندی از کنارم رد میشد که محکم خورد بهم. وایساد و ازم معذرت خواهی کرد که با دیدن صورتتم گفت-اسم
 شما بیتاست.اره؟
 -اره چطور مگه؟
 -خوشبختم بیتا من ارادام نوه خواهر خانوم بزرگ.
 -منم همینطور من میشم همون نوه خواهر مادر بزرگ شما.
 -بیتا بیتا که میکردن تو بودی.؟
 -نه پس تو بودی.خب منم بودم دیگه سوال داره؟
 خندید وگفت-من عمارت کناریه شما هستم از این به بعد بهتون سر میزنم.
 -قدمون سر چشم بیاید
 -باشه پس فعلا
 -فعلا
 اووف گیر یه خل وچل دیگه هم افتادیم مثل اینکه.خندیدم و رفتم خونه لباسامو در اوردمو گرفتم خوابیدم.

ولی مگه خوابم میبرد اریا بازم هم اریا.
 اریایی که تو قلب وروح وذهنم رخنه کرده.
 ناخداگاه بدون اینکه خودم بخوام زدم زیر گریه.
 سرمو فرو بردم تو بالشدتا صدام از اتاق بیرون نره تا نگن بیتا چقدر ضعیفه تا نگن که بی طاقتی تا نگن تحمله سختی نداره.
 سعی داشتتم هقهقمو خفه کنم اما مگه میشد.
 انقدر گریه کردم که چشمام خود به خود بسته شد وبه خواب عمیقی فرو رفتم.
 صبح که از خواب بیدار شدم بخاطر گریه های دیشبم چشمام اندازه ی کوفته باد کرده بود.
 رفتم یه دوش گرفتم که یه مقدار پوف چشمام کمتر شد.
 یه شومیز سفید با شلوار وشال کرم وکفش سفید تنم کردم .
 رفتم پایین تا کبری منو دید لبخندی زد وگفت- سلام خانوم جان صبح عالی متعالی.خوبید؟خوشید؟سلامتیت؟
 لبخندی زمو گفتم-صبح تو هم بخیر کبری. ممنون عزیزم تو خوبی؟
 -ممنون خانوم جان بفرماید بشینید قهوه اتونو بیارم.
 نشستم سر میز که کبری قهوه امو ریخت. ازش تشکر کردم.
 صدای در اومد کبری رفت درو باز کنه.
 درکه باز شد صدای شاد یه نفر اومد که سلام میکرد و بیتا میگردد.
 وقتی اون فرد وارد شد دیدم کسی نیست جز
 اراد.
 با اخم خاص خودم نگاهش کردم که تا کمر خم شد وگفت-درود بر ملکه ی کردستان،تهران،همدان ملکه بیتا.
 -نمک نریز نمک نریز سلام دیگه انقدر نخود وکیشمیشش رو زیاد نکن.
 خندید دوگفت-سلام بیتا خانوم
 -سلام
 -چیه اخم کردی؟
 -بخاطر جناب عالی
 -چیکار کردم مگر ای دوست؟
 -مثل خروس قوقولی قوقول کردی ای دوست
 خندید وگفت-معذرت میخوام ای دوست.
 -خواهش ای دوست
 گفتم-بشین صبحونه بخور

– با کمال میل
 نشست سر سفره واسه خودش چایی ریخت.
 واسه خودم لقمه میگر فتم که اراد گفت–سینا نمیداد؟
 با تعجب گفتم–تو مگه سینا رو میشناسی؟
 –اره بابا همبازی بچگی هام بود. بهش زنگ میزنم که اونم بیاد اینجا وگوشیشو در آورد.
 که با ترس ونگرانی گفتم–نه نه
 بایهت گفت–چرا؟
 –چیزه اراد اونا چیزه اخ اوووف اونا نمیدونن من اینجام.
 با خنده گفت–خب زنگ میزنم میفهمن
 کلافه گفتم–نه اراد نمیخوام بدونن اینجام.

–چرا؟چه دلیلی داره؟
 –خب یه دلیلی داره دیگه
 دستوشو بهم زد وگفت–نمیگم
 خوشحال شدم که ادامه داد–اما اما به یه شرط
 –چه شرطی؟
 –اینکه باید بهم بگی چرا نمیخوای بدونن که تو اینجایی قبول؟
 ناچار قبول کردم و واز اول ماجرا تا اخرش رو براش تعریف کردم .
 حدودا یه ساعت طول کشید تا همه چیرو تعریف کردم.
 اراد به شونه ام زد وگفت–خوشم اومد دختره قوی هستی.
 چیزی نگفتم.
 اراد–بیتا اصلا تو اسب سواری بلدی؟
 –اره بلدم
 –فکر نکنم
 –هه بل د م فهمیدی؟
 –ثابت کن
 –چجوری؟
 –مسابقه بدیم چطوره؟
 –عالی
 –پس من برم حاضر شم اسبم بیارم
 –باشه منم الان حاضر میشم.
 رفتم تو اتاقم لباس مناسب سوارکاری پوشیدم و رفتم پایین به حیدر گفتم–اقا حیدر؟
 –جانم خانوم جان
 –میگم نور رو برام حاضر کن
 –منظورتون طلوعه؟
 –طلوع کدومه؟
 –اسب سفید و چابکه
 –اره ولی از این به بعد اسمش نوره
 –چشم خانوم جان
 لبخندی زدمو بیرون منتظر موندم.
 بعد ده دقیقه اقا حیدر نور رو آورد .نوازشش میکردم که دیدم اراد با یه اسب مشکیه مشکی
 اومد.
 اومد سمتم و اسبشو نگه داشت پیاده شد.
 –بیتا چه اسبت تازه اسمش چیه؟

–نور اسمش نوره اسب تو هم قشنگه اسم اون چیه؟
 –اسمان شب
 –بهش میاد
 –خب بیخیال اینا بریم مسابقه؟
 –بزن بریم
 سوار اسبامون شدیم و اراد شروع کرد-۳ ۲ ۱ حرکت.
 هردومون شروع کردیم .
 فاز اسب سوار منو گرفت و مثله این کارتونا هستن طناب میزنن به اسبو میگن برو حیون منم ادای اونا رو در میوردم . اراد که خنده اش گرفته بود.
 از اراد زدم جلو سرعتم از سرعت نور هم بیشتر بود.
 به منطقه های کوهستانی رسیدیم که خیلی بازی رو سخت تر میکرد.
 از سنگ های بلند میپریدیم سرعتمون خیلی خیلی بالا بود .
 کوه و دور زدیم و برگشتیم سمت عمارت .هنوز هم از اراد جلو بودم نمیخواستم جلوش کم بیارم.
 نزدیک عمارت بودیم که نور یکلحظه دوتا پاهاش برد بالا ترسیدم ولی خودمو نباختم و با پامم اروم زیر شکمشو نوازش میکردم که اروم شد .
 ادامه ی مسیر هم به تندی سپری شد ومن برنده شدم.
 از اسب پیاده شدم اراد هم پیاده شد و سرشو تکون داد وگفت-افرین افرین .خوشم اومد اسب سواریت محشره دستمو گذاشتم رو سینه ام وگفتم-نوکره خندید وگفت-از دست تو دختر.
 باهم رفتیم داخل لباسامو عوض کردم و پایین رفتیم.
 رفتیم ناهار بخوریم .دست پخت کبری عالی بود گفتم-محشره کبری دست پخت خیلی خوبه.
 –مرسی خانوم جان
 غذامون که تموم شد اراد به میزی که روش شطرنج های اصل وگرونی بود اشاره کرد وگفت-پایه ایی
 –چهارپایه ام
 خندیدیم و رفتیم شطرنج بازی کنیم.
 قرار بر این شد که دو دست بازی کنیم تا برنده مشخص بشه تو دست اول اراد کیش وماتم کرد.
 دست بعدی که اراد خیلی مغرور شده بود واصلا حواسش به بازی نبود.
 که با فیل ورخ و سربازه ووزیر دورشو گرفتیم و کیش ومات شد.
 اراد گفت-خب چیکار کنیم؟یه دست دیگه بزنینم؟
 –اره
 یه دست دیگه هم بازی کردیم ولی مگه کسی قصد باختن داشت اخر خسته شدیم وبا توافق بازی رو ول کردیم .
 رفتیم سمت اتاق تی وی که اراد گفت-فیلم ترسناک ببینیم؟
 یاد این افتادم که من تو خونه تنهام و ممکنه اون اتفاق گذشته باز تکرار بشه .خودمو به بیخیالی زدمو گفتم-نه خوشم نمیاد
 فیلم مزخرفیه اوممم طنز ببینیم یه زره بخندیم
 اراد هم قبول کرد.
 رفتیم و فیلم بارکد رو نگاه کردیم خیلی باحال بود.
 خلاصه اونروز با اراد کلی خوش گذشت پسر خیلی باحالی بود.
 شاممونم که خوردیم اراد بلاخره قصد کرد برگرده عمارتش خداحافظی کردو بسمت عمارتش رفت ومنم از فرط خستگی سرمو که روی بالش گذاشتم خوابم برد.

اریا

بلاخره بعدا سه روز بچه ها رو از بیمارستان آوردن بیرون.
 همه جمع شده بودن دور هم که مامان بیتا گفت-پس بیتا کجاست؟
 سینا-مامان چیزه بیتا براش یه کار پیش اومده مجبور شد بره ولی گفت اسم بچه ها چی باشه

کسی حرف نزد بابای سینا تو گوش بچها اذان گفت اسماشونو ارتان ارشام ارشان گذاشتن اسم دختر رو هم دلارام گذاشتن. همه تو ظاهر خوشحال بودن ولی تو باطن عکس این بود.

بچه ها که فعلا همه شبیه هم بودن تا بعدا ببینیم چی میشه.

فکر بیتا داشت دیونه ام میکرد. من چی بگم به تو دختره کله شق.

یواش یواش همه رفتن خونه هاشون منم پاشیدم که برم ولی سینا نگه ام داشت.

همه که رفتن گفت-اریا الان ما چیکار کنیم؟

-هیچی نمیدونم هیچی این خواهر تو اخر منو دیونه میکنه. اخه ادم انقدر لجاجت ویه دنده؟

تلخ خندید گفتم-سینا بنظر کجا میتونه رفته باشه؟

-والله نمیدونم بیتا ادم تو داری بود قبل از مرگ اقا بزرگ هم همه ی حرفاشو میگفت یعنی از کارای اقا بزرگ وبتا کسی خبر دار نبود. بجورایی مثل کاراگاه ها بودن.

-یعنی تو هیچکدوم از ویلا و چه میدونم عمارت هایی که بیتا نداره رو نمیشناسی؟

-نه هیچکدومو ولی تو رو دوجا بیشتر تمرکز کن یکی کردستان ویکي تبریز

-چرا؟

-چون شهر های مورد علاقه ی اقا بزرگ بود وحتما توش عمارت داره .

-باشه مرسی سینا چون من فردا راه میفتم سمت تبریز بعدش از اونر هم اگه اونجا نبود میرم کردستان.

-باشه داداش تو داری جور منو میکشی

زدم رو شونه اش وگفت-زن این حرفو داداش همه ی اینا وظایف منو که نصبت به بیتا دارم

لبخند زد ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه.

ساکمو جمع کردم به مامان همه اتفاقاتو توضیح دادم که برام دعا کرد.

صبح از خواب بیدار شدم.

رفتم یه دوش گرفتم.

لباسمو تنم کردم ورفتم پایین .

با مامان وبابا صبحونه خوردم .

بابا گفت-پسرم گفتمی کجا میری؟

لقمه ای که تو دهنم بود قورت دادم وگفتم-اول میرم تبریز بابا بعدش از اونجا اگه بیتا رو پیدا نکردم میرم کردستان رو هم میگردم .

مامان-ایشالله پسرم پیداش میکنی وزود برمیگردید منم یه عروسی براتون بگیرم همه انگشت به دهن بمونن

خندیدم وبعد از صبحونه ساکمو گذاشتم تو ماشین.

با مامان وبابا روبوسی کردم و ازشون خداحافظی کردم وبسمت تبریز حرکت کردم.

بعد ۶ ساعت به تبریز رسیدم.

رفتم تو یه هتل یه اتاق گرفتم.

تو تبریز فامیل داشتیم فردا بهشون زنگ میزنم وازشون کمک میگردم.

دراز کشیدم رو تخت عکس بیتا رو از جیبم در آوردم وبهش نگاه انداختم ای بیتا بیتا من چی بگم بهت اخه دختر.

چقدر تو کل شق ویه دنده ای.

عکسشو بوسیدم وروی قلمم گذاشتمش.

اروم اروم اهنگ بیتا رو از کوروش مقیمی میخوندم.

بیتا دلم بدجوری گیره بیتا دلم بدجوری گیره

همینجوری اهنگ میخوندم وبه خاطر اتم با بیتا فکر میکردم.

ساعت نه شب بود که تصمیم گرفتم برم پایین رستوران شاه بخورم.

رفتم پایین وروی یکی از صندلی ها نشستم .

گارسون اومد سفارشمو گرفت که یه کوفته تبریزی سفارش دادم.

غذامو برام آوردن داشتم غذا رو میخوردم.

که دیدم یه دختر جلف اومد نشست صندلی روبه رویم بهش توجه ای نکردم که لبخند دندون نمایی زد وگفت-خوشتیپه چرا تنهایی؟

-تنهای من به شما ربطی داره؟

اره

چی ربطی داره؟

میتونم کمکت کنم تنها نباشی.

چجوری؟

خب مثلا با من باشی

خندیدمو گفتم-برخواهر من چی فکر کردی با خودت که چی ما هم مثل پسرای ولگرد دیگه ایم نه نیستیم من میدونی چرا اینجام؟

جوابی ندادم که خود ادامه دادم-نه نمیدونم میگم بهت که تو هم بدونی اومدم دنبال عشقم از تهران اومدم که پیداش کنم و برگردونمش تهران بعد اونوقت با تو وقتمو پر کنم برو خدا روزیتو یه جایه دیگه بهت بده.

دختر پرو گفت-خب حالا که نیست چ...

دادزد-خفه شو کاسه وکوزه اتو جمع کنو برو.

دختره که انگار از داد من ترسیده بود بدو بدو رفت سمت چند تا دختر دیگه.

اه اه دختره ی چندش.دیگه اشتها هم نداشتیم و غذارو ول کردم وبسمت اتاقم رفتم.

بیتا

چند روزی هست که تو روستام.

یواش یواش دارم به محیط اینجا عادت میکنم.

یکی از دلایلم اراده.

خیلی باهوش مچ شدم.یکسره خونه ی همدیگه ایم.

امروز قراره باهم بریم سمت شهر تا یه مقدار لباس بخریم.

حاضر شدم.

اراد ساعت ۴ عصر بود که اومد دنبالم.

سوار لامبورگینیش شدیمو بسمت شهر حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم به مرکز شهر رفتیم سمت یکی از معتبرترین پاساژاش .

خیلی وقت بود لباس نگرفته بودم برای همین کار زیاد داشتیم.

اراد گفت-نخود نخود هرکس خرید خود وبساعتش نگاه کرد وگفت-اما ساعت ۷ نخودا دور هم جمع میشن پایین

خندیدم وباشه ای گفتمو رفتم.

چند دست ماتتو وشلوار وشال وكفش واینا خریدم.

بعد رفتم تی شرت وشلوارکو لباس های دیگه خریدم.

چندوقته احساس شاد بودن میکنم واینکه بزودی یه اتفاق خوب میخواد بیفته.

با شوروشوق تا ساعت ۷ یکسره خرید کردم.

ساعت ۷ بود که بدو بدو رفتم پایین.

که اراد با دیدنم گفت-ده ثانیه دیر کردی

خندیدمو گفتم-کم حرف بزن پرو سر ده ثانیه میخوای با من کل بندازی؟

لبشو گاز گرفتو گفت-از من همچین جرئت؟

-خوبه که میدونی جرئت مرث نداری

با خنده سوار ماشینش شدیمو بسمت روستا رفتیم.

ساعت ۸ بود که رسیدیم.

از اراد خداحافظی کردم و بسمت عمارت خودم حرکت کردم.

عجب خسته بودما!!!

رفتم لباسارو ریختم روی تخت کبری رو هم صدا کردم وگفتم-کبری جونم بشین اینجا من لباسامو بیوشم تو نظر بده. باشه؟

-من از خدامه خانوم جان بیوش بیوش ببینم.

خندیدم ویکی یکی لباسارو تنم کردم که کبری میگفت خانوم خیلی بهترمید

لباسا که تموم شد کبری گفت-ماشالله ماشالله خانوم شما باید میرفتید حدل اوممم اسمش چی بود ندل یادم رفتا بزار فکر کنم.

بعد از مدتها بلند زدم زیر خنده وگفتم-کبری جونم عشقم مدل ندل خوردنیه.
کبری چشمکی زدوشیطونک گفت-خب شما هم خوردنید دیگه.

-ای شیطون.

اونشب کلی بهم خوشگذشت وکلی هم خندیدم.

لباسامو چیدم تو کمدم.

یکان دلم خواست برقصم اهنگ شادی رو گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن.

خواستم لاک بزدم باور تون میشه لاک اونم منی که تاحالا لاک نمیزدم و فقط برای اینکه نیلو کم جیغ جیغ کنه -تو اصلا باید پسر میشدی خدا تو وسط راه پیشمون شده تورو دختر کرده واز این حرفا خلاص شم. ولی واقعا اینبار خودم دلم خواست و اینبار به حرف دلم گوش کردم.

یه لاک کالباسی خوش رنگ به ناخن هام زدم.

دستام کشیده بود وخوشگل و هر جور ناخنی بهش میومد چه بلند چه کوتاه فرقی نمیکرد.

با ریتم اهنگ سرمو تگون میدادم وبه ناخن هام لاک میزدم.

رفتم یکی از تاپ هامو با شور تک لی برداشتم وپوشیدم خودمو ارایش کردم موهامو سشوار کشیدم.

یه اهنگ خارجی گذاشتم وبالا وپابین میپزیدم ومبرقصیدم.

بعد دوساعت خسته شدمو خودم پرت کردم روی تخت.

یه فکر به ذهنم رسید که برم اینستای اریا رو چک کنم.

رفتم چنلش که همون دقیقه پست گذاشته شد .

واای یعنی گوشه اریا درست کیه که داره پست میزاره؟

نکنه اریا زنده است؟بیتا گیج شدی؟بخاطر یه پست اریا رو هم زنده کردی؟

بیخیال گوشه واینستا شدمو گوشه رو روی عسلی گذاشتم.

ارایشمو با شیر پاکن پاک کردم وموهامو بافتم و سرمو گذاشتم رو بالش و به خوابی عمیق وپر از رویا فرورفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم نقشه ایی که تو ذهنم هست روی کار بیارم.

برای همین از شهر زدم بیرون ورفتم سمت مناطق بیرون شهر .رفتم قروه تا کارمو انجام بدم.

بسمت تلفن عمومی رفت شماره مورد نظر گرفتم که بعد از چند دقیقه جواب داد.

-الو بله؟

-هلن منم بیتا.

-واای بی...

حرفشو قطع کردم وگفتم-هلن تابلو بازی در نیار میخوام نمایش بازی کنی مثل من بهاره ام.

-باشه بهاره جون خوبی؟

-سینا اینا پیشتن اره؟

-اره بهاره جون

-برو یه جایی که کسی نباشه

-چشم عزیزم

صدای دیگه با من کاری نداریدش اومد.

گفت-خانوم الان کسی پیشم نیست .

-خوبه هلن از این به بعد تو چشم وگوش من تو اون خونه ایی حواست باشه دهن لق نکنی که دیونه بشم باشه؟

-چشم خانوم

-افرین دختره خوبه این چند وقته چه اتفاقاتی افتاده؟

-خانوم همون شبی که شما رفتین نیلو خانوم دردش گرفت وزایمان کرد.

الان هم بچه ها رو آوردن خونه.

اشک تو چشمام جمع شد وگفتم-اسماشونو چی گذاشتید

-ارشام ارشان ارتان ودلارام
 -فداتشون بشم من هلن از این به بعد بهت هرروز زنگ میزنم حواست باشه
 -چشم خانوم
 -فعلا خدانگهدار
 -خداحافظ
 تلفنو نذاشتم سرجاش وشماره ی بعدی رو گرفتم.
 جواب داد-بله شرکت لوازم ارایشی بهداشتی...
 حرفشو قطع کردم گفتم-مریم منم
 جیغ زد -خانوووم
 -خفه شو مریم ضایع بازی در نیار که من بهت زنگ زدم.
 -باشه مریم خانوم شما خوبی؟
 -بین مریم از این به بعد تو چشم وگوش من تو شرکتی هر مشکلی که بود به من میگی و منم بهت پیشنهاد میدم تو هم به
 اونا میگی که قبول میکنن صد درصد
 -چشم مریم خانوم
 -بعدشم من هر روز بهت زنگ میزنم و همه ی امورو بهم میگی فهمیدی؟
 -بله بله کامل متوجه شدم.
 -مریم بفهمم به کسی گفتمی کلاهمون بد ب...
 حرفمو قطع کردو گفت-نه نه نگران نباشید
 -پس فعلا بای
 -بای
 تلفنو سرجاش گذاشتم وسوار ماشینم شدم.
 اینجوری عالی شد هم از کارای خونه با خبر میشم و وهم از کار شرکت.
 بسمت عمارت حرکت کردم.
 وقتی رسیدم به عمارت صدای اهنگ و دوقلو این حرفا همه جا رو پر کرده بود.
 لبخندی زدم از میان جمعیت بسمت عمارت رفتم.
 که کبری با نگرانی اومد سمتم گفتم-سلام کبری جونم اینجا چه خبره؟
 -سلام. خانوم جان بدبخت شدیم.
 باتعجب گفتم-چرا؟
 -اقا محمد خان بزرگ خان روستای پایین اومده خواستگاری
 -خواستگاریه کی؟
 -خب چیزه خانوم جان خواستگاری شما
 -خب چیه مگه؟ ردش میکنم میره.
 -نمیشه خانوم جان
 -چرا انوقت؟
 -خانوم ریش سفید کل این روستا هاست
 باتعجب وبهت گفتم-ریش سفید؟
 -اره
 -مگه چند سالشه؟
 ۶۵-
 -چییبیی؟ خجالت نمیکشه اومده خواستگاریه من؟ وای من سن نوه اشو دارم اخه.
 -خانوم محمدخان ۴ تا زن داره شما یعنی میشی ۵
 -کبری من غلط بکنم زن این مرتیکه ی هوس باز بشم صبر کن حالیش میکنم.
 رفتم جلو وداد زدم -قطع کن این مدارو .
 صدا ها قطع شد.
 گفتم-اینجا چه خبر؟ این تشکیلات برای کیه؟

یه مرد مسن اما شیک پوش اومد جلو وگفت-برای توه.

-باشه خیلی ممنون خوشحال شدم حالا هم بندوبستاتونو جمع کنید وبرید!

-اما ما برای خواستگاری تو اومدیم..

-اهان برای نوه ات؟یا پسر کوچیکت؟

-هیچکدوم

-پس کی؟همسایه ایی کسی نبود؟

-نخیر برای خودم.

زدم زیر خنده انقدر صدای خنده ام بلند بود تو اون سکوت که کل روستا میشنیدن گفتم-ببین عمو من مثل اون زناات نیستم که تا دوقرون تو جیبت بود بیام زنت بشم من بزرگترین وارثه اقا بزرگم شاید پسر نباشم شاید نوه ی ارشد یا بچه ی ارشدش نباشم ولی ۷۵ درصد ارث اقا بزرگ برای من و با انگشت به خودم اشاره کردم.بعدشم از اون سنت خجالت بکش په پات چیه؟جفت پاهات لبه گوره و اونوقت اومدی خواستگاریه منی که تازه تو اوج جوانیم برو برو عمو خدا روزیتو یه جا دیگه بهت بده .

داشتم به سمت در ورودی میرفتم که گفت-باید زن من بشی میفهمی؟

برگشتم عقب وبه سرتا پاش نگاه کردم و پوزخنده صدا داری زدمو گفتم-واسه بیتا بایدی وجود نداره.

راهمو کشیدمو رفتم که گفت-میکشمت.

دیگه بیشتر از توانم خودمو نگه داشتم کیفمو انداختم زمین وبرگشتم عقب یغه اشو گرفتم وچسبوندمش به دیوار داد زدم-

زیاد تر از کپونت حرف نزن تو خر کی باشی؟خر کدوم طویله ایی باشه؟ که منو تهدید کنی هان؟

جوابی نداد که ادامه دادم-فقط یک بار دیگه کافیه یکبار دیگه ببینمت میبینی که من میکشمت یا تو.

وپرتش کردم ورفتم سمت خونه یگدفعه همه شروع کردن به دست زدن.

نگاهشون کردم که کبری با خوشحالی گفت-خانوم جان فداتون بشم من شما نه تنها خودتونو خلاص کردین بلکه ازدواج زوری

رو هم از روستا برداشتین من قربوتتون بشم من.

لبخندی زدمو گفتم-هرکسی که میخواستم به زور شوهرش بدن بیان پیش من خودم درستش میکنم.

رفتم داخل خونه

اووووو یا خدا زندگی روستا هنوز شبیه زمان قاجاره دخترا رو به زور شوهر دادنو این حرفا هنوزم هست؟

ابرویی بالا انداختمو وبسمت اتاقم رفتم.

لباسامو در اوردم ویه لباس راحتی تنم کردم.

رفتم پایین تا نهارمو بخورم.نشستم سر میز وشروع به خوردن کردم

اریا

زنگ زدم به فامیلامون وازشون کمک خواستم که با کمال میل قبول کردن.

کلی ازشون تشکر کردم.

سه روزه داریم میگردیم به هتل ها و بیمارستان ها وهرجا که فکرشو بکنید سرزدیم.ولی تو تبریز نیست.تصمیم گرفتیم

روستا هارو هم بگردیم.

پس رفتیم سمت روستا ها.

وارد روستا شدیم پیدا شدم و وارد یه سوپریه کوچیک شدم.

سلام کردم که مرده با لهجه ی ترکی گفت-سلام داداش بله؟چی نیاز دارید؟

-ببخشید داداش یه ادمی به اسم اقا بزرگ میشناسید؟

چشماش گرد شد وگفت-از فامیلاتش هستید؟

-یجور ایی

-خوش اومدید اقا بزرگ کیه که اقا بزرگو شناسه .اقا بزرگ تو هر کدوم از روستا های تبریز یه عمارت داره.

چشمام گرد شد یعنی انقدر پولدار بود؟

-ببخشید نوه ی اقا بزرگ بیتا ایرانی اینجا نیومده؟

-نه داداش اگه میومد نوه اش که تب تبریز جشن میگرفتن

چرا؟

اقا بزرگ چند تا نوه داره اما فقط بیتا ایرانی هستش که اقا بزرگ عاشقش علاقه ی شدیدی به بیتا خانوم دارن.

اهان

ها یادوم رفت بگم بیتا خانوم وارث همه ی این عمارت ها تو تبریز هستن.

از مرده تشکر کردم و بیرون رفتم.

سوار ماشین شدمو سمت روستا های دیگه رفتم.

حدودا ده روز تو روستاهای تبریز گشتم و تو هر کدوم همون حرفای قبلی رو میشنیدم.

پس رفتیم سمت شهر های اطراف تبریز رو بگردم.

بیتا

شب بود و وقت شام .

پایین رفتم.

اراد هم اومده بود.

سلاموعلیک کردیم .

نشستیم سر میز و مشغول غذا خوردن شدیم .

کبری به دلمه ی عالی پخته بود غذای موردعلاقه ام.

اراد گفت-بیتا خانوم شنیدم غوغا به پا کردی.

لقمه امو قورت دادم وگفتم-کدوم غوغا؟

-همون که یکی از رسمای روستا رو برداشتی

-کدوم؟

پوفی کشیدوگفت-بزور شوهر دادن دخترا دیگه

-اهان اون.

-بله اون

-چیزه خاصی نبود این رسم خیلی چرتو به درد نخوره یعنی چی که دختری به زور شوهر بدن؟مگه دختر ادم نیست؟ مگه دخترا

احساس ندارن.؟مگه دخترا برده ان؟مگه دخترا کالا هستن؟ که بعضی ها سرش شرط بندی میکنن واین حرفا.مگه....

حرفمو قطع کرد وگفت-میدونم میدونم همه رو میدونم بیتا همه اش حق با تو من که پسرم چیکار کردم برای پدرومادرم که تو

نکردی؟

اتفاقا برعکس تو خیلی کارا کردی که من نکردم شرکت به اون بزرگی رو اداره کردی و خانواده اتو زیر بال وپر خودت گرفتی

عمارت به اون بزرگی رو نگه داشتی این همه ارثیه بهت رسیده ولی هیچ وقت مغرور نشدی به ثروتت و بجای اینکه برشکسته

بشی واینبا با این سن کم کالی سود رسانیدهم داشتی.ببین بیتا تویی که دختری خیلی زرنگ تر از من هستی

خندیدم وگفتم-بسته بسته کم هندونه زیر بغلم بزار

خندیدوچیزی نگفت.

شامو خوردیم و رفتیم نشستیم تو پذیرایی تلوزیونو روشن کردیم که یکدفعه صدای تیر اومد وشکستن شیشه وهماهنگ با

اون صدای جیغ.تند تند پشت سرهم تیر میزدن.

منو اراد پریدیم زیر میل.

چهاردستو پا بسمت پل ها رفتم که اراد گفت-بیتا تکون نخور خطر داره.

توجه نکردم و به کارم ادامه داره.

در اتاقو با کلی تلاش باز کردم و وارد شدم.

یه تنگ بزرگ روی کمد بود برش داشتم وبسمت پایین رفتم که پاهمو کج گذاشتم که از پله ها پرت شدم پایین جیغ بلندی

کشیدم.

که صدای داد اراد اومد که اسممو صدا میزد.

اخ کمرم دستمو گذاشتم رو کمرم .

صدای کبری میومد که میگفت-خانوم جان تکون نخور.

توجه ای به هیچ کدوم از حرفا نکردم وبسمت در حیاط رفتم که تلفن جلوی درو برداشتمو به پلیس زنگ زدم که جواب داد- بله؟

ماجرارو تعریف کردم که گفت-الان خودمونو میرسونیم نگران نباشید.

تلفنو سرجاشزاشتم صدای تیر اندازی برای چند دقیقه قطع شد که سریع رفتم بیرونو داد زدم-چه خبرتونه؟

محمد خان گفت-تیر اندازی کنید

که تندگی گفتم-اگه محمد خان،خانتونه من از اون بیشترم چی فکر کردید الان پلیس میاد هیچکس به محمد مثلا خانتون کاری ندارن ولی شمارو دستگیر میکنن.

تیر انداز کنید برای من فرقی نداره تیر اندازی فقط همینه وتفنگو به سمت هوا گر فتمو تیر هوایی زدمو گفتم-میبینید همینه همین حالا شروع کنید.

کسی چیزی نمیگفت که ادامه دادم-چرا وایسادی؟ادامه بدید.

صدای ماشین پلیس اومد که موجب فرار همه ی مردم شد که داد زدم حیدر محمد وبگیرید که هر دوشون گرفتنش که هرچقدر تقلا هم کرد ولشون نکردن.

پلیس از ماشین پیاده شد.

رفتم باهشون سلامو علیک کردم وگفتم-جناب سروان

-ستوان هستم

-همون جناب ستوان من راضیت نمیدم اصلا. اول اینکه هیچ خجالت نکشید اومده بود خواستگاری من بعدش پرو پرو تحدیدم کرد والانم که قصد مرگ منو کردن.

-خانوم...

-ایرانی هستم

-خانوم ایرانی شما اهل اینجا نیستید؟

-نه از تهران اومدم تقریبا دوهفته ای میشه.

-اهان فهمیدم پس برای شکایت فردا تشریف بیارین.

-حتما میام.

خلاصه پلیسا محمد مثلا خان رو بازداشت کردن وبردن.

رفتم داخل که دیدم اراد با طلبکاری منتظر من وایساده.

تا منو دید گفت-بیتا خیلی خری خیلییییاا

خندیدمو گفتم-چرا؟

-اگه بهت تیر میزدن من چه خاکی به سرم میزدم؟هان؟

-خاک رس خیلی عالییه

خنده اش گرفت ولی خودشو نباخت وگفت-بیتا شوخی نکن جدیم باهات

-منم جدیم تو نوع خاکی پرسیدی منم جوابتو داد

خندید وگفت-دیونه پیعد بغلم کردوگفت-اخ خل وچل من تورو به اندازه ی دنیا دنیا خواهرها دوست دارم.

خندیدمو گفتم-منم دوست دارم داداش گلم.

با اراد رفتیم داخل خونه که اراد گفت-یه تعمیرانی نیاز داریا

-خسارتشو از محمد مثلا خان میگیرم.

اریا

تبریز تموم شد اما تپ هیچکدوم از شهرها بیتا نبود.

از فامیلام خداحافظی کردم وبسمت کردستان حرکت کردم.

بعد چهارساعت به کردستان رسیدم.

یه هتل گرفتم و رفتم تو اتاقم موندم.

اوووف بیتا یعنی اگه پیدات کنم فقط بغلت میکنم که نتونی از بغلم جم بخوری فقط باید پیش خودم باشی کنار خودم.فقط خدا خدا میکرده که بیتا اینجا باشه وگرنه کارم کلی سخت میشد باید یه ایرانگردی کامل میرفتم.

زنگ زدم برام شام بیارن.
 بعد نیم ساعت شاممو آوردن تشکر کردم و از شون گرفتمش.
 شروع کردم به خوردن غذا که تلفنم زنگ خورد.
 رفتم سمت عسلی و گوشیمو از روش برداشتم و به تلفنم نگاه کردم سینا بود تو طول این سفر چند باری بهم زنگ زده بود
 جواب دادم- الو سلام سینا خوبی؟
 -سلام مرسی اریا جان تو خوبی؟
 -ممنون داداش چه خبرا؟
 -هیچی طبق معمول بی خبر.
 -کجایی؟
 -تازه یک ساعتی هست رسیدم سنندج.
 -اهان بیتا تبریز نبود؟
 -نه اگه بود که الان سنندج نبودم
 خندید و چیزی نگفت
 -پس اریا اگه خبری شد به من هم اطلاع بده
 -حتما سینا
 -فعلا خداحافظ
 -خداحافظ
 تلفنو قطع کردم و رفتم ادامه ی داستانو بخوریم.

بیتا
 امروز با اراد قرار داشتیم بریم اسب سواری.
 لباسمو تنم کردم و رفتم پایین.
 سوار نور شدم و باهم اسب سواری کردیم که اراد گفت-بیتا من یه غلطی کردم که میخوام بهت بگم
 -چی؟
 -من دیروز به سینا زنگ زدم.
 اسبو نگه داشتتم وجیغ زدم-چییییی؟
 -عصبی نشو عصبی نشو هیچی نگفتم
 -پس برای چی زنگ زدی؟
 -هیچی خواستم وضعیت خونه رو بدونم
 -خدا بگم چیکارت نکنه اراد من میخوام کسی نفهمه تو ضایع بازی در میاری؟
 -خب اخه کنجکاو شدم.
 -اراد یه بار دیگه از این غلط کن من میدونم و تو
 -باشه
 -افرین بخدا تکرار بشه هاللی می...
 حرفمو قطع کرد وگفت-چشم چشم از این غلط دیگه نمیکنم.

اریا
 تو سنندج وقروه ودهگلانو...کلی شهر دیگه ی کردستان گشتم اوف نبود خوشگل نبود.
 پس رو بردم به روستا ها.
 خدا خدا میکرده که دیگه تو کردستان باشه.
 روستای اولی رفتم و جلوی یه مکانیکه نگه داشتم.
 پیداه شدم ووارد مکانیکه شدم.
 سلام بلندی کردم. که مرده سرشو از تو ماشین در آورد.
 یه پیرمرد بود که با اخم بهم نگاه کرد و گفت-سلام بله؟

–بخشید عمو جان شما یه ادم به اسم اقا بزرگ میشناسید.
 دستشو روی ریشای سفیدش کشید وگفت-اقا بزرگ، اقا بزرگ بشکنی زد وگفت-اره اره اقا بزرگ معرفی که میگفتن از پولدار ترین ادم های ایرانه میشناسمش ولی فقط یه سری دیده بودمش تو دورانی که ۲۴ سالش بود دیدمش یه پسر قدبلند وچهارشونه وخوشگل بود اونم اومده بود پیش یکی از پولدارای روستا.
 –یعنی اینجا عمارت نداره؟
 –داره اما این روستا نداره شنیدم تو تبریز زیاد عمارت داره چون زنش تبریزی بود وعاشق زنش خندید وگفت-تو روستا بهشون میگفتن لیلی ومجنون ولی با این تفاوت که جفتشون خیلی خوشگل بودن.
 –خیلی ممنون از از اطلاعاتتون خیلی کمکم خواهد کرد.
 –خواهش میکنم پسر م ولی تو چیکار به اقا بزرگ داری؟
 پوفی کشیدمو گفتم-بجورایی منم مجنون نوه ی اقا بزرگم این خانومه لجباز ویه دنده چون حافظه اشو از دست داد فکر میکنه من مردم خودشو داره قایم میکنه.
 خندید وگفت-امان از دست این جوونا.
 –بازم خیلی ممنون
 –خواهش میکنم پسرم ایشالله دختره رو هم پیدا میکنی
 –ایشالله
 از مغازه زدم بیرون وبسمت روستای بعدی حرکت کردم.
 اونشب چند روستا رو هم گشتم.
 خسته شدم خواستم برگردم که تو راهم یه روستای دیگه ای هم بود گفتم بزار اینجا هم یه سر بزئم .
 پیچیدم تو خیابابون فرعی که به یه بقالی رسیدم.
 پیاده شدم و رفتم سمت بقالی.
 چندتا پسر جوون بودن.
 سلام کردم که کردی گفتن-سلام برا(برادر)
 –بخشید یه سوالی داشتم.
 وقتی فهمید که فارسم فارسی جوابمو داد-بگو داداش
 –شما یه نفر به اسم اقا بزرگ میشناسید؟
 پسر خندید وگفت-اینم سوال بود اخه کیه که اقا بزرگو نشناسه؟خدا بیمرزه اتش خیلی مرد خوبی بود.
 –خب نوه اش بیبا ایرانی اینجاست؟
 سرشو خاروند وگفت-اوممم فکر کنم از یکی از دوستانم شنیده بودم بزار یه زنگ بهش بزئم.
 یه حس خوبی اومد تو قلبم با خوشحالی گفتم-چاکرتم داداش زنگ بزئ
 لبخند زد وگفت-عشق وعاشقیه دیگه؟
 خندیدمو گفتم-اره
 گوشه پرو برداشت و زنگ زد وکردی به پسر یه چیزایی میگفت که متوجه نشدم.
 اونیکی پسر خندید وگفت- داداش از تهران اومدیدی؟
 –نه بابا اول رفتم تبریزو کلا گشتم بعد اومدم اینجا
 خندید وگفت-عشق با ادم چیکار ها که نمیکنه.
 گوشیم زنگ خورد سینا بود جواب دادم-الو سلام سینا جان
 –سلام داداش خوبی؟
 –فداتشم تو خوبی؟
 –مرسی اریا بیبا رو پیدا کردی؟
 –فکر کنم یه نشون هایی ازش پیدا کردم.
 سینا خوشحال گفتم-منم تو راهم میخوام سر بزئم به اونجا.
 –اهان کجایی الان
 –همدانم
 –پس زیاد نمونده
 –نه دیگه یه ساعت دیگه میرسم زیاو زیاد ۲ ساعت

-باشه داداش مبینمت.

بیتا

نشسته بودم داشتمم تخمه میشکوندم وفیلم نگاه میکردم.
که صدای در میومد. وای چه وحشیه ای هست چه طرز در زدنه .
کبری هم با غرغر کنان گفت-چته اقا جان؟ مگه سر آوردی؟
در باز شد که صدای متعجب کبری اومد که میگفت- اقا اراد؟ شما بیید؟
برگشتم عقب که دیدم اراد با عجله داره میاد.
گفتم-چته اراد؟ طوری شده؟
نفس نفس میزد که یه لیوان بهش اب دادم که یه نفسه سر کشید.

گفت-بیتا بیتا؟

-چی شده؟

-سینا..

باترس گفتم-سینا چی؟ چی شده سینا؟

جیغ زد-باتوام

-همدانه داره میاد کردستان به من گفت ادرس بده میخوام پیام مبینمت
زدم تو سرمو گفتم-الان چه غلطی بکنم؟
-خب چند شب برو.

-کجا؟

-خونه ی ما تو سنندجه به مامانم میگم بعدش که سینا رفت برمیگردی

-باشه ولی تو اگه مامان بابات سنندجن چرا تو روستا زندگی میکنی؟

-بیتا الان وقتشه؟ من از تو میپرسم چرا انقدر پول داری نمیری یه خونه تو سنندج بگیری؟
-خب بابا من برم لباسامو بردارم.

-باشه بدو برو.

رفتم اشپزخونه به کبری گفتمکه به هیچکس نگه من اینجا بودم. که بدون چون وچرا قبول کرد.

رفتم بالا چمدونم برداشتم و لباسامو ریختم توش.

گوشیمو و وسایل مورد نیازمو برداشتم . به ماتو شلوار درست و حسابی هم تنم کردم. حداقل ابروم جلوی ننه و بابای اراد نره.
چمدونو برداشتم که یادم افتاد کیفمو برداشتم.

کار یه زره سخت بود چون گفتم همه ی چراغارو خاموش کنن کسی نفهمه که اینجا کسی زندگی میکرد.

کیفمو اوردم که دیدم در بالکن بازه خواستم برم ببندمش که یه صدایی اومد رفتم عقب وگارد گرفتم تا طرفو بزوم.

اخه خیر سرت این وقت شب ادم میاد دزدی؟

پسره از بالکن وارد شد پشتش به من بود خواستم بزومش که یکان از تعجب دهنم باز موند.

توان حرف زدن نداشتم و فقط مثل ماهی دهنمو بازو بسته میکردم و هیچ صدایی هم در نمیومد.

چشمام از گردی داشت اروم اروم خمار میشد.

همه جا تریک بود یه حس ترس تو دلم نشسته بود.

یعنی کامل دیونه شدم؟

عقلمو از دست داد؟

خدایا؟ شاید خیالتی شدم.هان؟

امکان نداره استغفرالله امام وپیغمبرم نیستیم که معجزه ای برامون نازل بشه.پس یعنی من دیونه شدم چشمام دیگه کامل
بسته شدوتو بغلش افتادم.

اریا

با خوشحالی به سمت عمارت میرفتم.

پیداش کردم بیتا رو گلمو زندگیمو پیدا کردم.

خدایا شکر خدا یا چاکرتم.
 یه اهنگ گذاشتم و با ریتم اهنگ روی فرمون ضربه میزد.
 به عمارت رسیدم. عجب خوشگل بود. خواستم درو بزدم که صدای پسری توجه امو جلب کرد.
 -کبری خانوم درو باز نمیکنید! برای هیچکس حتی خود من بیجا میخواد از دد پشتی بره.
 -چشم اراد خان
 سرمو خاروندم پس از کجا برم.
 یه نرده بون اونجا افتاده بود برش داشتم و گذاشتم سمت بالکن از نرده بالا رفتم.
 در بالکنو اروم باز کردم.
 داخل شدم.
 برگشتم عقب که با صورت متعجب بیجا روبه رو شدم. دهنشو مثل این ماهی ها که اب ندارن و ندارن میمیرن میکرد. چقدر بامزه شده بود.

چشمش اروم اروم از گردی خارج شد و رفت مرحله ی بسته شدن که از حال رفت اونم تو بغل من.

بغلش کردم و برمش سمت یکی از اتاق لامپشو روشن کردم.
 به صورت فرشته گونه اش نگاه میکردم که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.
 چشماشو که بسته بود واز اون اخم وجدیتش خبری نبود واقعا شبیه فرشته ها میشد به دور از هیچ بدی و پلیدی.
 بیجا فرشته ایی بود برای خودش.
 موهاشو کنار گوشش زدم.
 اروم پیشونیشون بوسیدم.
 بلند شدم و رفتم او طرف تخت نشستم و سر بیجا رو گذاشتم رو پام اروم با موهاش باز میکردم.
 سرمو به دیوار تکیه داده بودم که متوجه شدم بیجا یه تکونی خورد.
 چشماشو باز کرد انگار تو این دنیا نبود و حواسش نیست چون نفهمید من اونجام اینو از حرفاش فهمیدم
 -واااا خدا زهرم ترکیب فکر کردم دیونه شدم عقلمو از دست دادم ولی نه خداروشکر و یه زره عقل موند سرجاش.
 ولی خدا کاش واقعا این اتفاق حقیقت داشت.
 گفتم-حقیقت داره با شنیدن صدای من سیخ سرجاش نشست و جیغ کشید که گفتم-بیجا! چته تو؟ ناراحتی من برگشتم؟
 با شنیدن حرفم ساکت شد و
 دستشو هی جلوی میورد که زدم زیر خنده و گفتم-تترس خوشگلم روح نیستم.
 دستمو جلو بردمو گفتم-بیا امتحان کن.
 اشک تو چشمش جمع شد و گفتم-
 اریا واقعا خودتی؟ زنده ای؟
 لبخند زدمو گفتم-اره خودمم پس نتیجه میگیریم که زنده ام .
 دستمو باز کردم که پرید تو بغلم.
 اروم اروم گریه میکرد و حرف میزد-اریا بخدا بدون تو میرم دیگه هیچجا نباید بری من دیونه میشم تو نباشی.
 اگه تو نباشی دیگه منم نخواهم بود.
 سرشوبوس کردم گفتم-تنهات نمیزارم بیجا تنهات نمیزارم چون قلب منم وصله به تو.
 از خودم جداش کردم و به صورت ابریش نگاه کردم.
 ناخداگاه بدون اراده سرم جلو رفت و لبهاشو بوسیدم.
 بیجا تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت.
 موهاشو گرفتم دستم و میپچوندم که گفتم-چرا من انقدر دوست دارم؟
 چرا هر لحظه دیونه تر از قبل میشم؟
 چرا بی تو طاقت نمیارم؟
 -چون منم دوست دارم
 چون منم دیونه و شیدای تو
 چون منم دوریه تورو نمیتونم تحمل کنم.

لبخندی بهش زدم و دوباره بغلش کردم.
چند دقیقه ای تو بغلم بود که بیتا گفت-عمرم؟
-جونم عشقم؟
-بریم پایین الان سینا میاد.
-بریم گلم.

بیتا

رفتیم پایین لامپ ها رو روشن کردم که کبری اومد با دیدن اریا چشمش گرد شد و با تته پته گفت-خ.خ.خانوم ج.جان ممن
خیالاتی شدم بیبا واقعا یه نفر کککنار شماست؟
-کبری جونم این عشق من زندگیمو تمومه وجودمه پس نمیتونه خیالی باشه.
کبری لبخند زد وگفت-ای خانوم جان ز رنگ یه عروسی افتادیم پس.
منو اریا بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. با اون لهجه ی کردی و اون زبون شیرینی که داشت خیلی بامزه حرف میزنه.
کبری رفت و اسمون قهوه بیار که زنگ در بصدا در اومد.
کبری رفت درواز کنه که صدای اراد اومد که میگفت-بیتا رفت؟
-نه اقا جان بابا برو تو ببین
اراد اومد تو و خواست حرفی بزنه که با دیدن اریا دهنش بسته شد وگفت-نگو که سیناست؟
-نیست
-پس کیه؟
-اریامه
-اوه به به شوهر خواهر خوبی خوشی سلامتی؟
-ممنون شما خوبید؟
-منم عالیم ولی جسارت نباشه مگه شما به ملکوت نیپوسته بودید؟
زدیم زیر خنده که اریا گفت-نه فعلا که سعادتشو نداشتم.
-اریا خفه شو
-چشم خانومم وای خدا کاری کن اریا همیشه اینطوری صدا کنه.
خلاصه اراد واریا در عرض سه سوت چیه؟یه سوت باهم مچ شدن.
دوبار زنگ در بصدا در اومد.
کبری درو باز کرد.
صدای سینا میومد که گفت-سلام ببخشید اراد اینجاست؟
-بله اقا جان بفرما داخل.
-خیلی ممنون
سینا داخل شد که با دیدن من همونجا سر جاش وایساد و زمزمه وار گفت-بی..بی..تا
-جونم داداشم جونم عمرم ویا چشم های به اشک نشسته سمتش رفتم و خودمو پرت کردم تو اغوشش.
اغوش گرم داداشم.
یه چند قطر اشک ریختم که سینا گفت-بیتا؟فدات بشم من چرا اینکارو کردی؟نگفتی سینا دق میکنه از دوریت هان؟
-ببخشید داداش وضعیتم بد بود.
-میدونم گلم میدونم عسلم.
از بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم لبخند زدم.
رفتیم نشستیم کلی گفتیمو خندید.

همه رفتیم بخوابیم تا صبح سر حال باشیم و یواش یواش حاضرشیم بریم تهران.
از خواب که بیدار شدم اول رفتم دوش بگیرم تو حموم برای خودم میخوندم وقر میدادم وخیلی هم خوشحال بود.
اومدم بیرون ولباسامو تنم کردم.
رفتیم پایین و به کبری گفتم-کبری امشب کل روستا رو دعوت کنی بعد میزو مندلی بیارید وشام هم که کباب و جوجه باشه

-خانوم باهم؟
 -اره دیگه پس چی؟
 -هیچی خانوم هیچی
 -پس همه ی کاررو به تو میسپارم
 -خانوم جان نگران نباشید همه چیزو خودمو راستو ریست میکنم.
 -قربونت بشم من ولیخندی زدمو رفتم.
 رفتم بالا اتاق اریا دروباز کردم رفتم داخل هنوز خواب بود.
 اخی بچه ام چقدر تو خواب شیرینو دوست داشتتیه.
 یه فکر شیطانی به سرم زد.
 روی شکمش نشستم و با نوک موهامو گوششو قلقلک میدادم که یه تکونی خورد .
 خنده ام گرفته بود شدید. دوباره کارو ادامه دادم که تکون خورد . اینسری زیر دماغشو قلقلک دادم که دستشو بالا آورد
 ودستمو گرفت.
 چشماشو باز کرد وگفت-شیطونک چیکار میکنی؟
 -هیچی والله عملیات بیدار کردن اقامون
 خندید وبا یه حرکت جای منو خودشو عوض کرد و زد روی نوک مامو گفت-منم عملیات نامزد بازی رو بر عهده بگیرم.
 جیغ زدم -خیلی خری پاشو پاشو ببینم.
 خندیدواز روم بلند شد.
 بدوبدو در رفتم که دستمو کشید وگفت-کجا با این عجله؟
 ،ولم کن تو امروز خیلی خطرناک شدی
 خندیدو گفت-چیکار کنم یه خانوم خوشگل بیدار کرده اخه
 -برو اونور آقای خطرناک
 تازه یادم افتاد که سینا واراد هم اینجان یه دونه محکم زدم توسرمو گفتم-خاک بر سرم ابروی داشته ونداشته ام رفت خدا
 سینا سینا الان چی میگه؟
 رفتم نشستم تو اتاقم.
 خدای یعنی سینا شنید؟
 یعنی خاک بر سر شدم؟
 یعنی بدبخت شدم ؟
 خدایا خودت نجاتم بده.
 در اتاق باز شد
 خدایا سیناست اومد منو بکشه.
 سرمو بلند کرد که دیدم اریاست.
 گفت-کی شده سر به زیر شدی؟
 -خاک بر سر شدیم سینا واراد خونه بودیم وما جیغ وجیغ کردیم.
 لبخندی زدوگفت-هیچکدون نیستن
 با تعجب گفتم-چطور؟
 -رفتم اتاقاشون نبودن زنگ زدم که گفتن رفتن صفا سیتی
 -اخیش خیالم راحت شد شکر خدا
 اریا بغلم کرد وگفت-الان تنهائیم یه پوست کنم.
 با پرخاشگری کنارش زدمو گفتم-از این غلطا نکنی ها تا محرم نشدیم خیر اجازه بر شما وارد نیست
 خندید وگفت -چشم گلم هرچی تو بگی چند وقت دیگه که محرم بشیم اعتراض های تو جایز نیست.
 بزور جلوی خنده امو گرفتم.

اونشب همه چی برای مهمونی حاضر بود.
 یه کت ودامن خوشگل پوشیدم ورفتم پایین کل روستا اومده بودن.

سلامو علیک کردیم وبه همه خوش امد گفتیم.
 نشسته بودیم وداشتیم شام میخوردیم.
 شاممو که خوردم بلند شدمو با صدای بلندی گفتم-عزیزان
 همه ساکت شدنو به سمتم برگشتن ادامه دارد-من طبق یه اتفاقاتی میخوام برگردم تهران
 صدای پیچ پیچ ها زیاد شد که میگفتن وای یعنی چی؟ ما تازه روستامون خوب شده بود
 -ولی ولی هر مشکلی داشتن بهم خبر بدید خودمو میرسونم تا حد امکان.
 دیگه کسی چیزی نگفت .
 اونشب پس همه چی به خوبی وخوشی گذشت و کم کم همه رفتن خونه هاشون از من هم خداحافظی کردن.
 رفتیم داخل سینا هم با اریا رفته بود گردش و هنوز هم برنگشته بودن.
 تو اتاقم بودم و داشتم چمدونمو جمع میکردم که به گرمایی رو روی گردنم احساس میکردم. برگشتم عقب که دیدم اریاست
 لبخند بهش زدم که ززمه وار گفت-بیتا دیونه اتم میفهمی دختر عاشقتم. چرا من نمیتونم ازت دور بشم چرا همیشه بیتا؟ چرا؟
 چیزی نگفتم که بوسه ایی به گردنم زد که انگار بهم برق وصل کردن.
 یه حس عجیبی بود.
 خودمو کنار کشیدم که بخودش اومد و کنار رفت.
 بهش لبخندی زدمو که خندیدو گفت-نامزد بازی بعد محرمیت بمونه
 لپام گل انداخت و سرمو پایین انداختم.
 که اریا قهقهه ای زد وگفت-خانومم بلده خجالت بکشه؟
 چونمو با دستش بالا کشید و گفت-فدای اون لپای گل انداخته ات بشم.
 کلا روزه ی سوکت گرفته بودم که اریا گفت-کمکت کنم وسایلتو جمع کنی
 -اره اریه بیا من حوصله نداره
 خندیدو گفت-خانومم بلاخره زبونشو باز کرد.
 خندیدیم ودستشو کشیدم سمت کمدمو گفت-افرین شومل اینده ام جمع کن ببینم زن زندگی هستی یا نه؟
 اریا غش کرد از خنده وگفت-خیلی پرویی
 خندیدمو چیزی نگفتم.
 اریا وسایلمو جمع کرد البته بگم خودمم کمکش کردم که خسته نشه.
 وسایلامو که جمع کردیم با هم رفتیم پایین ویه فیلم عاشقانه نگاه کردیم.
 پسره به دختره ابراز علاقه کرده بود.
 همدیگرو بوسیدن که لبمو به دندون گرفتم.داشت کار به جاهای باریک میکشید که کتترلو به تندگی از اریا گرفتمو گفتم-بزن
 بره بزن بره یکی دیگه
 اریا خندیدوگفت،چرا؟
 -قشنگ نیست اخی.
 -اره تو راس میگی
 -معلومه که راس میگم
 خندیدو چیزی نگفت.
 تا اخر شب با اریا فیلم نگاه کردیم که بهش گفتم-اسب سواری بلدی؟
 -اره بلدم
 -بریم سوار کاری؟
 -بزن بریم خانومم
 رفتیم لباسامونو عوض کردیم و به سمت پایان رفتیم.
 من نورو برداشتم ویکی دیگه از اسبا که سیاه بود به اسمش شب بود رو بهش دادم.
 باهم سوار اسب شدیم ومسایقه دادیم.
 هر دو تو یه رده بودیم وهر چقدر هم تلاش میکردیم کسی جلو نمیزد.
 اخر با هم به عمارت رسیدیم.
 رفتیم داخل و کلی هم باهم گفتیمو خندیدیم و ساعت چهار شب بود که قصد خواب رفتیم اتاقامون.
 صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدیم .

رفتم پایت اریا گفت-صبح بخیر خانومم
 -صبح بخیر اقامون
 -فدای اقامون گفتن بشم من.
 خندیدم که گفت-بدو حاضر شو که نامزدی در انتظار ماست
 -باشه باشه من رفتم حاضر شم.
 بدو رفتم بالا به تیپ اسپرت زدم و رفتم پایین چمدونمو پایین آوردم.
 دیگه داشتم برمیگشتم تهران.
 کبری جونم که زار زار گریه میکرد بغلش کردم و بوسش کردم گفت-کبری جونم به روز میارمت تهران باشه؟
 -باشه خانوم باشه
 از همه خداحافظی کردم.
 از در خارج شدیم که سینا رو جلوی در دیدم.
 باهش سلام و علیک کردم و به مقصد تهران حرکت کردیم.

سوار ماشین که شدم به سه نرسیده بود خوابم برد.
 وقتی چشممو باز کردم دیدم سرم رو شونه ی اریاست و دستمو تو دست اریا رو دنده است.
 لبخندی زدم و سرمو از شونه اش برداشتم که گفت-وقت خواب خانومم بیدار شدی بلاخره؟
 -اره عشقم
 گفتم-کجایم؟
 -تهران
 -اوووو چقدر خوابیدم من
 بعد ده دقیقه به عمارت رسیدیم.
 پیاده شدم و با اریا داخل شدیم.
 درو نیلو باز کرد با دیدن من جیغ کشید و بغلم کرد.
 فشارش دادم که هر چی فش رکیک که به ذهنتون برسه بهم داد.
 گفتم-خجالت بکش مامان شدی دخترت بی ادب میشه ها!!!!
 خندید و گفت-چشم تو فقط پیش ما بمون
 -چشم اریا که باشه منم هستم و دستشو فشار دادمو بهش لبخندی زدم.
 وارد خونه شدیم که چهارتا بچه ی کوچولو رو روی میبل دیدم که توی نی نی لای لای بودن.
 جیغ کشیدم و بسمنتشون دویدم و بهشون نگاه کردم و اای خدا چقدر اینا خوشگلن ای خدا منم از این بچه ها میخوام.
 ای جونم دلارامو بغل کردم کلی نازش کردم بوسش کردم گفتم-حیف حیف نیلو من یه پسر ندارم وگرنه گوه میخوردی
 دخترتوربه کسه دیگی بدی.
 زدیم زیر خنده.
 صدای مامان میومد که با دیدن من گفت-واای عشقم از سفر برگشتی
 لبخند زدمو گفتم-اره نفسم برگشتم اره جیگرم
 بغلش کردم و بوسم کرد.
 من که بع هیچکس توجه نمیکردم و فقط با بچه ها مشغول بودم.
 صدای یکتا و سپهر وارتان میومد.
 صدای جیغ جیغاشون باعث گریه ی دلارام شد که جیغ زدم خفه شید
 دلارامو اروم کردم و گزاشتمش سر جاش و بعد رفتم یکتا وارتانو سپهر و بغل کردم باهن حرف زدیم یکتا هم که مثل نیلو فقط
 فش میداد بی ادب.
 شب شده بود همه دپر هم جمع شده بودیم که اریا گفت من میرم به مامانینا سر بزمن
 -باهش عشقم برو.
 اونشب کلی باهم گفتیمو خندیدمو ومن بلاخره تو این چند سال راضی بودم از زندگی و از ته دل میخندیدم.

اریا

بسمت خونه حرکت کردم مامانینا خبر ندارن برگشتم برم سوپرازشون کنم.

به خونه رسیدم واروم دروباز کردم.

صدای مامان وبابا میومد که داشتن باهم حرف میزدن.

اروم وارد شدمو بلند سلام دادم

که هر دو هیینی کشیدن وبسمتم برگشتن.

مامان با دیدنم چیغ کشید-پسرم بسمتش رفته بغلش کردم دستشو بوسیدمو گفتم-خوبی گلم؟

-فدات بشم پسرم دلم برات تنگ شده بود قربون اون چشمات بشم من.

-منم دلم تنگ شده بود.

بابارو بغل کرد ونشستم کنارشون که مامان گفت-عروسم؟عروسمو پیدا کردی؟

لیخندی زدمو گفتم-اره مامانم پیداش کردم دختره ی یه دنده رو.

خندیدیم وچیزی نگفتیم.

مامان گفت-بریم شام بخوریم؟

-بریم

باهم رفتیم سرسفره و شامونو خوردیم.

به مامان کمک کردم که وسایلو جمع کنه.

شب زود تر از همیشه خوابیدیم.

صبح که بیدار شدیم یه انرژی بی پایانی تو دلم بود.

رفتم بیرون.

سلام کردم وبهشون صبح بخیر گفتم که مامان به گرمی جوابمو داد.

صبحونه امونو خوردیم.

نشستع بودیمو فیلم نگاه میکردیم که زنگ صدا در اومد.

بابا رفت دروباز کرد.

بعد ده دقیقه بابا با بهت واردشد.

و با تته پته رو به مامان گفت-اااا..قا ببب..زرگ

به مامان نگاه کردم رنگش پرید یعنی چی شده؟

همیت سوالو ازشون پرسیدم که جوابمو ندادن.

پشت سر بابا یه پیرمرد وارد شد.

بهش نگاه کردم سنش بالا بود اما خیلی شیک پوش ومرتب بود.

باصدای بمی که داشت سلام کرد.

جواب سلامشو دادیم.

این مرد کیه؟

اروم اروم نزدیک مامان شد وگفت-پریسای بابا

مامان بهش نگاه کرد واروم اروم اشک میریخت وایسا وایسا یعنی این مرده بابای مامانم بود؟پدربزرگم؟

داشتم با بهت بهشون نگاه میکردم که مامان با صدای بلند زد زیر گریه و پرید تو بغل اون مرده.

بابا بهم اشاره کرد که بریم بیرون.

با بابا رفتیم تو حیاط که به بابا گفتم-بابا این مرده کی بود؟

-پدر مامانت

-پس تا الان چرا نیونده

-داستانش طولانیه

-باشه بعدا برام تعریف کن

-باشه پسرم میگم بهت

بیتا

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم بعد صبحونه برم خونه ی اریاینا.
رفتم پایین انرژیم امروز خیلی زیاد بود به همه صبح بخیر گفتم که جوابو متقابل شنیدم.
نشستم و صبحونه امو خوردم تشکر کردم با بالا رفتم.
یه دو ساعتی گرفتم.

اومدم بیرون و موهامو سشوار کشیدم.
یه ارایش ملایم هم روی صورتتم نشوندم .
کمدو باز کردم و دنبال بهترین ماتتوم بودم.
یه ماتتوی مشکی باشلوار لی یخی و شال مشکی و وکفش مشکی پام کردم.
خیلی خوشگل شدم.

رفتم پایین و از همه خداحافظی کردم و رفتم سمت پارکینگ.

یه دوپست وشیش بود که سوار اون شدم.
یه اهنگ گذاشتم و با ریتم اون روی فرمون میزدمو قر میدادم.
کل راهو خوشحالم با انرژی بودم.
به خونه ی اریاینا رسیدم.

پیاده شدمو خودمو مرتب کردم و در خونه رو زدم.
اریا درواز کرد.

با دیدن من لبخند قشنگی زد وگفت-واای عشقم اومده
-فدات بشم دلم برات تنگ شده.

-بیا تو گلم

داخل خونه شدم .

بابای اریا حیاط بود.

سلام کردم که با خوش رویی جوابمو داد.

اریا گفت-برین داخل

سرمو تکون دادم و با اریا و بابا رفتیم داخل.

خواستم سلام بدم که با دیدن صحنه ی رو به رو تمام توان از بدنم رفت.

نه نه این اشتباه امکان نداره همیشه یعنی چی؟

حتما دارم خواب میبینم.

سرم گیج رفت خواستم بیفتم که به دیوار تکیه دادم.

اریا داشت یه چیزایی بهم میگفت اما نمیشنیدم هیچ نمیشنیدم.

سرمو با اونیکی دستم گرفت که چشمام تیر شد واز حال رفتم.

اریا

از تعجب شاخ در اوردم.چی شده به بیتا؟

همه داشتن با تعجب به پیکر بی جونه بیتا نگاه میکردن.

بغلش کردم و بردمش روی مبل.

مامان بدودو رفت از اسپزخونه اب وقرص آورد.

سرم بیتا رو بلند کردم و بزور هم که شده قرصو گذاشتم تو دهنش که با زور اب فورتش داد.

بعد ده دقیقه اروم اروم چشماشو باز کرد .

صداش زدم بیتا فداتشم چشماتو باز کن.

چشماشو باز کرد وبهم نگاه کرد. بهش لبخندی زد اما جوابشو متقابل نگر فتم.

به بیتا چی شده؟ چرا اینجوری شد؟

سرشو بلند کرد وبه بابا بزرگ جدیدم نگاه کرد.

نه از اون صدا در میومد نه از بیتا.

فقط بیتا نگاهش میکرد. عمیق نگاهش میکرد.

همه ی چشم سمت بیتا و بابای مامان بود.

کلافه از این سکوت گفت-چیزی شده؟ چرا اینجوری شدید شماها؟

بیتا

باورم نمیشد یعنی امکان نداشت نه این اون نیست. اون مرده الان زیر خروارها خاک خوابیده باورم نمیشد.

به حرفهای اریا توجه ای نکردم.

اروم جلو رفت وگفتم-دروغ نه تو به من بگو این امکان نداره تو اونی که تو فکرمنه نیستی؟

یکدفعه کنترل خودمو از دست دادم کوبیدم به سینه اش جیغ زدم-د بگو لعنتی بگو ومنو راحت کن. بگو که اشتباه بگو من یکی دیگه ام.

جوابی نداد.

از خونه زدم بیرون.

صدای همه اشون میومد که اسممو صدا میکردن حتی اون . پس خودشه؟ نه نمیتونم باور کنم تاربا چشم های خودم نبینم باور نمیکنم.

سوار ماشینم شدم وبسمت بهشت زهرا حرکت کردم.

ماشین اریا وچند تا ماشین دیگه هم دنبالم میکردن.

هیچکدوم مهم نبود هم حقیقت بود.

سرعتم خیلی بالا بود. ۱۵۰ تا داشتم میرفتم. جریمه شدن که دیگه رو شاخشه شاید تصادف هم بکنم.

بعد نیم ساعت رسیدم به بهشت زهرا.

پیداه شدمو بسمت قبرش رفتم.

خودمو بادو به قبرنش رسوندم. زانو هام سست شد.

افتادم روی قبرش خدایاااا چرا؟ چرا؟ حقیقته؟ یا بازم دروغه؟

خسته ام از این دنیا. خسته ام خدایا.

دیوته شده بودم یع سنگ بزرگو برداشتم و پرت کردم رو سنگ قبرش.

دست بلندم کرد از روی قبر برگشتم که دیدم اریاست زدم زیر گریه و روبه اریا گفتم- اریا تو بگو تو بگو که اون پدر بزرگ من نیست به قبرش اشاره کردم و گفتم- ببین اون اونجاست زیر خاک ها خوابیده مگه نه اریا؟

اریا کپ کرد دستاش شل شد و گفتم- بیتا چی میگی؟

جوابی بهش ندادم سرمو که بلند کردم و چشمم به اقا بزرگ خورد رفتم سمتش و گفتم- تویی اقا بزرگ؟ اره تویی؟

چشماش پر از اشک شد و گفتم- اره بابای منم خوشگلم منم بابایی

گریه ام شدت گرفت و گفتم- ازت بدم میاد ازت متنفرم

-نزن این حرفو دخترم.

-چرا نزنم هان؟ چرا؟ تو که میدوستتی از دروغ متنفرم تو که میدوستتی از اینکه کسی دورم بزنه بدم میاد پس چرا اینکارو کردی هان؟ چرا؟

-دخترم قضیه اش طولانیه خیلی طولانی بهت میگم دخترم

-چیرو میخوای بگی؟ چیو؟

-بیتا خوشگلم همه رو بهت میگم باشه؟

از بچگی عاشق اقا بزرگ بودم و نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم برای همین سرمو به نشونه ی مثبت تکون داد

اریا با بهت به ما نگاه میکرد. دستشو کشیدم و گفتم- اریا بیا بریم.

سرشو تکون داد و دنبال ما اومد.

از اریا پرسیدم- اقا بزرگ خونه ی شما چیکار میکرد؟

-چیزه بیتا خودش بهت بگه بهتره

-باشه

اقا بزرگ گفت- دنبال ماشین های ما بیاید.

سرمونو تکون دادیم و سوار ماشین هامون شدیم و دنبال ماشین های اقا بزرگ رفتیم.

بعد چند ساعت به یکی از شهر های مازندران رسیدیم.

خیلی خسته شده بودم. جلوی یه عمارت خیلی خوشگل وایسادیم.

چقدر خوشگل بود. عاشقش شدم.

پیاده شدیم که دهنم باز موند کلی نگهبان و دوربین های امنیتی و از این حرفا داشت. آقای بزرگ وارد شد ولی نداشتن ما وارد شدیم و جلومونو گرفتن نداشتن ما بریم داخل.

اقا بزرگ عصبی سر نگهبانش داد زد -بفهمید جلوی کیو گرفتید اونا نوه امن یکاری نکنید که از بدنیا اومدنتون پشیمونتونم کنم.

از جلومون کنار رفتن واز ما هم عذرخواهی کردن

تازه متوجه ی حرف اقا بزرگ شدم نوه امن یعنی چی؟من فقط نوه اشم پس چرا اریا رو هم گفت؟واای بیتا چقدر گیری تو خب شاید بخاطر اینکه پجورایی نامزدم هست اینو گفته

خودمو با این حرفا توجیح کردم و همراه اریا و اقا بزرگ وارد عمارت شدیم.

رفتیم نشستیم که اقا بزرگ گفت-دختر و پسر گلم اول نهار بخوریم بعد با هم حرف میزنیم.

قبول کردیم و رفتیم سمت اتاق غذاخوری.

پنج تا خدمتکار خیلی رسمی اومدن و خشک گذارو تو بشقاب ریختن.

خیلی فازی خونه خشک و بی روح بود.

اروم غذاهامونو خوردیم.

بعد یک ساعت خدمتکارا اومدن وگفتن-ببخشید اقا بزرگ اجازه ی جمع کرد رو به ما میدهید؟

وووویی چقدر خشک وکتابی حرف میزنه.

اقا بزرگ گفت-میتونی جمع کنی.

دختره شروع کرد به جمع کردن وسایل روی میز و ما هم بلند شدیمو بسمت اتاق پذیرایی رفتیم.

اقا بزرگ بعد از خوردن داروهایش شروع کرد.

-تو کل زندگیم بعد از لیلا بیتا همدمو مونسم بود.هیچکدوم از نوه امو اندازه ی بیتا دوست نداشتیم.

نفس عمیقی کشید وادامه داد-دخترم

پریساهم که بخاطر اینکه با همسایه ی ما که از اول زندگیمون باهاشون مشکل داشتیم با پسرش ازدواج کن با پسره رفتن یجایی و منم برای حفظ غرورم برای پیدا کردنشو هیچ کاری نکردم.

–امروز رفته خونہ ی دخترم پریسا کہ فهمیدم یه نوه ی دیگه هم دارم اونم اریاست.

چشمام تا جای ممکن باز شد یعنی یعنی منو دختر دایی اریام؟

–چه عجیب بود این زندگی برای ما لایا مرد موندن منو بیتا بیتایی کہ هر روز بیشتر شبیه من میشد از نظر اخلاق هرچی بلد بودم به تو هم یاد دادم تیراندازی و خلاصه هر چی کہ میدونستم.

اقابزرگ–اما برای یه راز مجبور شدم شمارو ترک کنم برای همیشه چون معلوم نبود کی این کار تموم میشد. چون ما نسل در نسل قد بلندیم منم قد بلندم وهیکلی تیراندازی وکشتی هم کہ میدونم برای همین برای یه ماموریت بهم پیشنهاد دادن یه قاچقه مواد مخدر والماس کہ خیلی زیاد بود. احتمال اینکه کسی بفهمه و شما رو تهدید کنه منو ترسوند واین تصمیمو گرفتم.

پوفی کشیدوگفت–مخصوصا بیتا کہ جایی نبود کہ ندونن کہ عاشق بیتام ترسیدم از اینکه بیتا رو از دست بدم از اینکه دیگه نبینمش ولی دیدمش نوه ی خوشگلمو دیدم.

بی اراده به سمتش رفته بغلش کردم.

خودبه خود گریه ام گرفت ولی جلوی اشک هامو گرفتم کہ اقا بزرگ سرمو بوسید وگفت–حالا اومدم میبینم دوتا نوه هام میخوان با هم ازدواج کنن.

گوشیم زنگ خورد عذرخواهی کردم جوابشو دادم–سلام احسی

–سلام بیتیش

–جونش چی شده؟

–هفته ی اخر عروسیمه جیغی از خوشحالی کشیدمو گفتم

–جدی میگی؟

–اره اره

–وایای من یواش یواش باید حاضر بشم بروگمشو کار دارم.

–باشه خره بای بای

اریا واقابزرگ باهم پرسیدن–چی شده؟

خندیدم وجواب دادم–اخر هفته عروسیمه احسانه

اریا–مبارک باشه

اقابزرگ گفت–قسمت شما ایشالله

اریای پرو خیلی بلندو باحال گفتم-ایشاااااالله

اقابزرگ -چه مشتاقی پسر!

-اقا بزرگ اگه بدونید منو بیتا چه مراحلی رو رد کردیم شما جای ما مشتاق میشدید.

خلاصه کلی با اقا بزرگ حرف زدیم که یه فکری به سرم زد وگفتم-یه فکر عالی؟

-چی؟؟

رفتم بهشون گفتم که همه اشون راضی شدنو قبول کردن.

خنده اشون گرفته بود چه شود این عروسی خیلی خنده دارو اکشن میشه.

اریا-امان از دست تو دختر وروجک

چشمک زدمو گفتم-کاریه که از دستم بند میاد.

که همه اشون زدن زیر خنده

اریا

دوروز از ماجرای میگذره امشب قراره بریم خواستگاریه عشقم تمام زندگیم و وجودم بیتا.

به مامانینا گفتم-من رفتم اراپشگاه موهامو کوتاه کنم.

صدای مامان میومد که گفتم-پرو قربونت بشم اریا.

سوار مابن شدمو بسمت اراپشگاه رفتم.

وقتی رسیدم.با پسره سلامو علیک کردم ورفتم نشستم روی صندلی تا نوبتم بشه.

بعد نیم ساعت نوبت من شد.

یه پیشبند بست و بعد گفتم-داداش چه مدلی میخوای؟

-یه مدل قشنگ که جلف نباش امشب میخوام برم خواستگاری

-اهان دستم اومد داداش خودتو به دستای من بسپر.

خندیدم وچیزی نگفتم.

بیتا

ژاله اومده بود که صورتمو برداره.

ژاله اومد گفت-خب بشین

نشستم روی تخت که بند چنان محکم رو صورتم کشید که جیغم هوا رفت.

-چته وحشی صورتمو کندی

-تو چته دیونه

-زود بند بنداز اعصابتو ندارم و اداشو دراوردم.

خلاصه بعد نیم ساعت صورتم کامل تمیز شد.

رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرونو موهامو سشوار کشیدم و فرق باز کردم.

ی ارایش ملایم رو صورتم نشوندم و رفت یه سارافون قرمز رنگ با جوراب شلواری خوشگل پوشیدم شال قرمز سرم کردم و صندل های قرمز مم پام کردم .

عالییی شدم ساعت پنج بود یا خدا من الان از استرس سخته میکنم.

صدای گوشیم اومد رفتم و برش داشتم که دیدم یه اس ام اس از اریاست.

نوشت بود عشقم زندگیم بلاخره میخوایم برای هم بشیم.

جواب دادم -اره گلم دیگه میخوایم برای هم بشیم.

همون زمان صدای زنگ خونه هم بصدا در اومد.

والای خدا استرس تو دلم رخنه کرد که وصف ناپذیره.

یکتا اومد صداهم کرد که برم پایین به سرو وضعم نگاه کردم و بعد از مطمئن شدن از اینکه ایرادی نیست پایین رفتم.

با همه سلامو علیک کردم که مامان گفت-دخترم برو پای بیار.

-چشمی گفتم و بسمت اشپزخونه رفتم.

داشتم چایی میریختم که انقدر حواسم پرت بود که چای ریخت رو دستم سریع بردمش زیر اب سرد که تاور نزنه.

چایی رو بردم و به همه تعارف کردم.

نوبت اریا بود که بهش نگاه کردم که چقدر ناز شده بود.

لبخندی زدو چیزی نگفت.

بعد از کل بحث مختلف و متفرقه بابای اریا گفت-خب دلیل اصلی اومدن ما مشخصه بخاطر این دوتا جوون که همدیگر و دیدن و پسندیدن اگه اجازه بدید...

بابا حرفشو قطع کرد وگفت-نه اجازه نمیدم چونکه

چنان ترسیدم که هیچی نگم به اریا نگاه کردم که اونم داشت با ترس نگاهم میکرد.
بابا ادامه داد-چونکه اجازه ی ما هم دست شماست منو اریا نفسمون دادیم بیرون که همه با این حرکت ما زدن زیر خنده.
زهر چیزه خنده داریه انگار ۲۴ سالمه داره میشه حساب کنید منو اریا نزدیک ۸ سال که میخوایم بهم برسیم اما نمیشه. بعد اینتا دارن میخندن.

بابای اریا تک سرفه ای کرد وادامه داد-اقای ایرانی اینکار نکنید دخترم بیتا با اریا داشتن سخته میکردن.

همه باز زدن زیر خنده.

والله دستت درد نکنه اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشم خراب کردی.

بابا هم خندید وگفت-تست علاقه بود که ازش با پیروزی رد شدن.

-خب حالا اقای ایرانی با اجازه ی شما این دوتا جوون برن باهم حرفاشون بزبن خندید وگفت-البته میدونم که حرفی باقی نمونده اما بازم.

والای اینا قصد جون منو کردن.

اخ چیکار دارید شماها الان سخته میکنم بقول بابای اریا.

نکنید این کارو عهههه.

بابا-گفتم که اجازه ی ما هم دست شماست.

وروبه من گفت-دخترم راهنمایش کن اریا جانو

-باشه.

با اریا بسمت اتاقم رفتیم.

که من جلو درو باز کردم.

خاک بر سرم اونا چیه روی تخت یادم رفته بزارمشون تو کمد.

دریستم وبه در تکیه دادم وربه اریا گفتم-اریا جونم بریم یه اتاق دیگه؟

-چرا عسلم؟

-چیزه هیچی اینجا شلخته است

-عیبی نداره گلم بریم تو.

–نه نه نیایا

–چرا؟

–عههههه خب ناموسییه مسئله

اروم زد زیر خنده وگفت–خب تو هم ناموس منی بریم تو.

دستمو به زور کشید و خواست بره داخل که بدو بدو رفتم سمت وسایلا و پشتم قایمشون کردم.

–چییه قایم کردی؟

–خدا وکیلی هیچی.

–پس دستتو بیار جلو

–عه اذیت نکن دیگه.

–باشه خودت خواستی.

اومد بزور وسایلامو ازم گرفت.

توبه روت بیاد ایسالله اریا بگو تو با لباس زیرهای من ونوار بهداشتی چیکار داری؟

اریا روی دهنش دست کشید تا نخنده.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت–چییه؟

–یه زره خجالت بکش اخه تو با لباس زیرهای من واونیکیه چیکار داری؟هان؟جواب بده.

–خندیدوگفت–اونیکیه اسمش چییه؟

–خفه خفه بی ادب نشو بی حیا به سوالم جواب بده.

اومد جلو ونزدیکم شد وگفت–که چیکار دارم اره؟

طلبکار گفتم–اره اره

انقدر عقب عقب رفتم واون جلو اومد به دیوار خوردم اونم اومد نزدیکو نزدیکتر تا اینکه صورتامون اندازه ی یه وجب از هم فاصله داشت.

به چشمام نگاه کردوگفت–بیتا هر چیزی که تو این دنیا به تو ربط داره از این به بعد به منم مربوط میشه.

–اریاااا خب اینتا چیزای زنونه است.

—اخ خوشگل تو بگو که کدوم یکی از پسرا نمیدونه اینا چی ان؟

—خب همه میدونن

موهامو زد پشت گوشمو گفت—پس چی میگی قریون اون چشمتا بشم من.

—خب اخیه کوچولو خجالت میکشم.

—من دیگه قراره شوهرت بشم نباید ازم من خجالت بکشی نفسم.

—اوممم باوشه.

—فدات بشم من

ادامه داد—اوممم الان یه چیزی دلم میخواد.

—چی؟

سرشو به صورتم نزدیک کرد تا خواست ببوستم دستمو گذاشتم رو لبمو گفتم—عشقم عشقم ما هنوز به هم محرم نیستیم گلم

پوووفی کشیدو گفت—باشه

گفتم—بریم دیگه

—بریم

داشتیم میرفتیم که یکدفعه اریا کوبوندم به دیوار و سریع تر لبامو بوسید.

چشمام از فرط تعجب ده برابر بزرگ تر شده بود.

لبخندیدوگفت—تقصیر خودته میخواستی منو تو عطش نزاری

—خیلی گاوی اریا بیا گمشو برو.

خندیدو چیزی نگفت باهم رفتیم پایین.

مامان اریا گفت—دهنمونو شیرین کنیم؟

به مامان وبابا که داشتن با لبخند نگاه میکردن نگاه کردم سرشونو به نشونه ی مثبت تکون دادن که گفتم—من مشکلی ندارم هر طور که بابا صلاح بدونه.

بابا گفت—یعنی من الان بگم با اریا ازدواج نکن قبول میکنی؟

از خجالت سرخ شدم اینو از گرمای که نگاهان روی صورت من نشست حس کردم.

همه زدن زیر خنده که بابا گفت- شوخی کردم گلم مبارکتون باشه همه ی بچه ها از نیلو تا سپهر شروع کردن به دست زدنو کل کشیدن.

پریسا جون عمه ی گلم خیلی با احساس به بابا نگاه میکرد چون هنوز بابا نمیدونه پریسا خواهرشه واریا خواهر زاده اشه زیاد باهاشون گرم نیست.

مامان خیلی بد به پریسا نگاه میکرد.

اروم خندیدم وز مزمه وار گفتم-میترسه شوهرشو بدوزدن.

نشستیم که بابای اریا گفت- مراسم عقده بزاریم دوماه بعد عروسی هم سه ماه بعد باشه نامزدی هم دوهفته دیگه ولی امشب برای اریا و بیتا یه صیغه ی محرمیت ۲ ماه میخونم تا وقتی که عقد دائمی کنن .

همه با حرفش موافق بودن.

مامان برام یه چادر گل گلیه خوشگل آورد که سرم کردم.

بعد از تکرار چند جمله منو اریا به مدت دوماه محرم هم بودیم.

قرار بر این شد که فردا با اریا بریم آزمایش بدیم و برای عروسی دایی جونم لباس بخریم.

شب که برای خواب به اتاق خوابم رفتم صدای گوشیم اومد.

رفتم سمت گوشیم که دیدم یه اس ام اس از اریاست.

اسمشو سیو کرده بودم دنیا.

نوشته بود-بیداری خانومم؟

-اره دنیا

-دیدیدی بلاخره به هم محرم شدیم؟ دیدیدی عشقم؟ دیدیدی دیگه مال خودم شدی؟ دیدیدی زندگیم شدی خانومم؟

لبخند عمیق روی لبام اومد وگفتم-همشو دیدم اقامون.

-فدای اون اقامون گفتنت بشم منن اخه من چقدر تورو دوست دارم پرنسس.

-هرچقدر که باشه به عشق من نمیرسه.

-برای من بیشتر

-نخیرم من

–من

–من

–من

–من

اریا-زندگیم اصلا هر دو مونو خوبه؟

–عالیه

–ولی خودمونیا

–چی؟

–دیگه اجازه ی بوس کردنتو دارمااا

–خاک بر سر بی حیات تو تو این شرایطم به فکر بوس واینایی

–چیکار کنم خب؟

–یه زره مثبت باش

استکییر خنده فرستاد ونوشت-چشم عمرم

خلاصه نزدیک یک ساعت با اریا حرف زدم تا خسته شدیم واز هم خداحافظی کردیم.

بالبخت حاکی از راضیت از زندگی به خواب عمیق فرو رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم سریع یه دوش گرفتم .موهامو خشک کردم وسشوار کشیدم.

نشستم یه ارایش هلویی رنگ هم کردم.

حالا بریم سر مانتو .یه مانتو خوشگل قرمز با شلوار مشکی با شال مشکی سرم کردم.یه کفش قرمز پام کردم.
خیلی خوشگل شده بودم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

دنیام بود جواب دادم-جونم عشقم.

–فدات شم پپر پایین که بریم خرید

به ساعت نگاه کردم تازه ۷ صبح بود از ۶ صبح مشغول بودم.

بدو رفتم پایین به همه سلام دادم خواستم یه لقمه بردارم که مامان گفت-مامان فدات نخوریا

-وای چرا؟

-باید نشتا آزمایش بدی

-اوووف باشه

خداحافظی کردم رفتم بیرون.

با دیدن اریا دستمو تگون دادم که جوابشو متقابل گرفتم.

رفتم سوار ماشینش شدمو گفتم-سلام سلام اقامون

-سلام زندگیم.

-چه خبرا؟

ماشینو روشن کرد-سلامتی خانوم

لبخند زدمو چیزی نگفتم.

یه ازمایشگاه که رسیدیم خیلی شلوغ بود.

نشستم روی صندلی ها.

بعد نیم ساعت نوبت ما شد.

به اریا گفتم-ازمایش اداره دیگه

خندیدوگفت-نخیر خانوم ازمایش خونه

وای خدا من از سوزن میترسم خیلی هم میترسم ولی چیزی نگفتمو به سمت اتاقه رفتم.

یه زن مسن که معمول بود خیلی مهربون تو اتاق بود سلام کردم.

جوابمو خیلی خوب داد نشستم روی تخت.بیتا تو میتونی ترس تو میتونی اره ترس.

ولی نه نمیتونم.تا خواست سوزنو بهم نزدیک کنه چنان پرید و روی تخت وایسادمو گفتم-نمیشه همیشه

-دخترم چی شده؟

-نمیتونم خانوم دکترم

-چرا؟

—درد داره همیشه

خندید وگفت—دختر به این بزرگی از سوزن میترسی؟

—اره اره میترسم

خندید وگفت—من الان چیکار کنم؟

—نمیدونم و نشستم روی تخت

خواست به زور بهم سوزنه رو بزنه که چنان جیغ زدم که همه ریختن داخل اتاق

جیغ میزدم—نمیزارم نمیزارم

صدای اریا میومد که میگفت—چی شده بیتا؟؟؟

—اریا من میترسم اصلا هم راه نداره

خندید و اومد دستم گرفت بهم گفت—خانومم به من نگاه کن هیچ جا رو نگاه نکن خانومم دکتر ازت خون میکشه تو هم فقط به من نگاه کن باشه؟

سرمو تکون دادم.

تو چشمای خوشگل مشکیش غرق شده بودم.

گفتم—دکتر بزن دیگه.

دکتر خندید وگفت—زدم بیتا جان

با بهت بهش نگاه کردم که سرنگو بهم نشون داد که پر از خون بود.

یعنی انقدر محو اریا بودم که هیچی نفهمیدم.

تشکر کردیم و رفتیم.

اریا خندید وگفت—کلی بازی در آوردیا

خندیدم و چیزی نگفتم.

اریا گفت—خب خانومم بریم لباس بخریم؟

—اره بریم.

—عروسی مختلطه؟

–واسه اینکه ببینم چطور لباسی میخری اگه مختلط باشه اجازه نمیدم لباسه باز بخری؟

–چرا؟

–چون فقط باید برای من لباسای باز بیوشی افتاد؟

–اره جا افتاد.

غش غش خندید.

–راستی عروسیشون جداست خانواده ی نفس دوس نداشتن مختلط باشه.

–پس ازاد باش ای بیتا

خندیدمو گفتم–باشه ای اریا

پرسیدم–راستی اریا تو جز کدوم دسته از گروه ها هستی؟

باتعجب گفت–چه گروهی؟

–خب گروه ماد ها پارس ها یا پارت هایی

خندیدوگفت–من ترکیبی از همشونم ولی بیشتر پارس ها

–اهان اونوقت چرا؟

–چونکه کوروش کبیر حاکمو فرمانرواشون بود.

–اهان بله.

با کلی گفتوگو خنده به پاساژ رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم بسمت پاساژ رفتیم.

وارد پاساژ شدیم.

هرلباسی رو انتخاب میکردم خوشش نمیومد اما در نهایت یه لباس خیلی ناز مشکی چشمونو گرفت.

عاشق لباسه شدیم.

رفتم اتاق پرو و تنم کردممش که اوه عالی بود اصلا یه هلویی شده بودم.

در اتاق بصدا در اومد در باز کرد اریا با دیدم چشمش گرد شدوگفت–بیتا چقدر محشر شدی.

–لیخنه دندون نمایی بهش زدموگفتم–خوبه؟

–خوبه؟عاليه بيٲتا عالی خيلي خوبه

–پس همينه بگيريم

–اره بگيريم.

لباسو در اوردمو ومانتومو تنم کردم رفتيم بيرونو لباسو حساب کرديم.

بعدهش رفتيم براي اريا لباس بگيريم .

يه كت شلوار مشكي با پيراهن نوک مدادی ويه كروات مشكي گرفت عالی شده بود يعني عالیااا.

بعد خريدن كفشو اينا بسمت خونه حركت کرديم عجب لباسايي شد.

به جلوی خونه كه رسيديم اريا گفت–بيٲتا منو نگاه!

نگاهش کردم كه سريع لبامو بوس كرد.

كه جيغ زدم –اريا خيلي خري اگه يكي ببينه چي؟

–ببينه خانوممي محرممي دوس دارم بوسٲ كنم.

–از بس خري.

–خنديد وچيزي نگفت.

ازش خداحافظي کردم ورفتم خونه.

بلند سلام کردم. كه جوابمو دادن.

رفتم سمت اتاقم.

كلي از لباسم خوشم اومد.

حتي لاکمو ولوازم ارايشيمو انتخاب کردم.

انقدر خوشحال بودم كه تا چهار روز ديگه اقبزرگ به خانواده امون برميگرده.

اهنگ هاي مختلفی رو گذاشتم و كلي رقصيدم وادا در اوردم.

صبح با اريا رفتم براي ازمايش تا ببينيم موردی تو جوابامون نيست البته ايشالنه.

اريا رفت بالا تا جواب ازمايشو بگيره.

وایساده بودم تا اریا جواب آزمایشو بیاره.

اریا وقتی اومد پایین خیلی ناراحت بود با ترس گفتم-چی شده؟

-بیتا بیتا

-چی شده؟ بگو جون به لبم کردی.

-بیتا جواب

-جواب چی مورد داره نمیتونیم ازدواج کنیم.

-اره جواب مورد داره

اشکهام سرازیر شد خواستم برم که اریا دستمو گرفت دیدیم داره میخنده.

گفتم-چرا میخندی؟

-بیتا جواب آزمایش هیچ موردی داره ما میتونیم باهام ازدواج کنیم.

با اوج جنون رسیدم زدم به سینه اشو با صدای بلند گفتم-اینکه من گریه کنم دوست داری؟اینکه عذاب بکشم؟اینکه ترس تو دلم رخنه کنه خوبه؟

اریا با تعجب نگاهم کرد که گفتم-اصلا شوخیه خوبی نبود

عصبی داشتم میرفتم و اصلا هم به اریا توجه نمیکردم.

راهمو داشتم میرفتم عصبی بودم.میدونستم باهام شوخی میکنه

اما دست خودم نبود دوست نداشتم باهام از این شوخیه بکنه هشت سال درد ورنج کافی بود دیگه بیشتر از این کشش ندارم.

انقدر عصبی بودم که دوباره خصوصیت بدم روی کار اومد و بلند بلند با خودم حرف میزدم.

-از بس دیونه ایی تو چرا عاشق یه خنگ خدا شدی هان؟از بس کم عقلی دیونه باید اصلا ولش کنی اون اصلا هم تورو دوست نداره کسی که برای خنده ی خودش اشک تورو در نییاد عاشقت نیست.

بوق بوق به نفر رو اعصابم بود برگشتم به طرف ماشینه که بهش فش بدم اما با دیدن اریا دهنم بست شد و چیزی نگفتمو به راه خودم ادامه دادم.

اریا گفتم-خانومم غلط کردم دیگه از این غلط نمیکنم قول قول قول

-قول دادیا.

خندیدوگفتم-ارعه کلم قول دادم قول مردونه هم دادم.

لبخندی زدمو سوار ماشین شدم.

گونه امو بوس کرد وگفت-الان برات شکلات تلخ میخرم.

جیغ زدم-واقعا؟

-اره خانومم الان میگرم.

جلوی یه شیرینی فروشی وایساد و پیاده شد.

بعد ده دقیقه اومدوسوار ماشین شد.

گفتم-پس شکلاتا؟

ازجیبش دو بسته شکلات در آورد یکی شکلات تلخ و یکی شکلات سفید از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم که گفت-خانومم شکلات دوست داره؟

-دوست داره؟بروبابا دیونه اشم.

خندید که شروع کردم با ولع شکلاتارو خوردن.

به اریا هم چند تیکه دادم.

خلاصه بعد کلی خوشگزرونی با شکلاتای خوشمزه به خونه برگشتیم.

بلاخره اخر هفته فرا رسید به اقا بزرگ زنگ زدم که حاضر باشه.

به سمت ارایشگاه رفتم.

نفس تو ارایشگاه دیگه ای بود.

به ارایشگر گفتم به ارایش لایتو خوشگل برام بکنه که باشه ای گفت.

یکتا ونیلو وژاله هم تو اتاقک های مختلف داشتن حاضر میشدن.

بعد از چندساعت ارایشگر گفت-واای بیتا جون خیلی خوشگل شدی گلم.

-ممنون عزیزم.

گفت-لباستو بیوش بعد خودتو تو ایینه نگاه کن.

-ای به چشم

لباسمو پوشیدم وخودمو تو ایینه نگاه کردم فوق العاده خوشگل شده بودم.

رفتم بیرون که هماهنگ با من نیلو و ژاله ویکتا هم بیرون اومدن یکی از یکی خوشگل تر شده بودن.

همه لبخند زدیمو به لباساشون نگاه کردم لباس همه اشون خوشگل بود اما هیچکدوم از لباس به خوشگلیه لباس من نبود.

گفتم- امروز یه سورایز دارم.

همه اشون کنجکاو پرسیدن-چی؟

-میبینید

به غرغراشون توجه ای نکردم و با خنده ماتتومو پوشیدم.

بلاخره شوهرامون اومدن دنبالمون به اضافه ی پرهام که اومد دنبال ژاله فعلا باهم حرف میزنن و کار به ابراز علاقه واینا نکشیده.

سوار ماشین اریا شدم و اصلا بهش توجه نکردم.

روسریمو تاروی دماغم کشیدم که با غیض گفتم-تا دهننت بکش نامحرمما

-باشه وروسری رو پایین تر کشیدم.

اریا نفسشو حرص دار بیرون داد.

ریز ریز خندیدم.

به اتلیه رسیدیم .

پیاده شدیم و رفتیم عکس بگیریم.

وارد شدیم.با زنه سلامو علیک کردیم.

گفت برید حاضر شید تا من پیام.

رفتیم حاضر شیم ومانتومو در اوردم که اریا روم زوم شد.

لبخند پسرکشی زدم وخیلی بامزه نگاهش کردم که اریا گفت-اونجوری نگاهم نکن میخورمتااا.

خندیدمو چیزی نگفتم فاصله امونو با دو قدم بلند پرکرد.

فاصله ی صورتمون فقط یه وجب بود.

فاصله ی صورتش هر لحظه کمتر میشد که گرمی لباسو روی لبام احساس کردم.

تو حس بودیم که صدا عکاس بود که گفت-اگه اماد....

با دیدن ما تو اون وضع حرف تو دهنش ماسیده شد.

سریع از اریا جدا شدم که عکاس گفت-چیزه ببخشید ببخشید به کارتون ادامه بدید من برمیگردن.

منو اریا بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

اریا دوباره شیطون شد و لبامو بوسید.

بعد از مدت زمانی نسبتا طولانی از اریا جدا شدم هر دو نفس نفس میزدیم.

اریا سرشو نزدیک گودیه گردنم که با هر بار برخورد هرم های گرم نفساش به گردنم کل تنم مور مور میشد.

لاله ی گوشمو گاز گرفت که اخ ارومی گفتم.

اروم ازم جدا شد بعد از چند دقیقه عکاس اومد.

روبه منو اریا گفت-اقا شما دور لبتونو تمیز کنید و خانوم شما هم رژتونو تجدید کنین. خجالت کشیدم به حرفش عمل کردیم. کلی عکس گرفتیم.

از عکاس تشکر کردیمو بیرون رفتیم.

بسمت تالار رفتیم تو کل راه حرف نزدیم.

به تالار که رسیدیم از اریا خدانگهداری کردم و برنامه رو براش تکرار کردم که سرشو تکون داد و گفت-باشه باشه یادم هست.

بسمت تالار رفتم.

تالار کلی شلوغ بود هنوز عروس نیومده بود.

ولی پیست رقص پر بود از دخترا.

رفتیم سمت رختکن و لباسامونو عوض کردیم که نیلو مشکوک نگاهم کرد و گفت-بیبتا؟

-جونم؟

-چرا لبات باد کرده؟

خاک برسرم ابروم رفت با تته پته گفتم-ن.ه.ه.با. با. وروی لبام دست کشیدم.

که ژاله گفت-راس میگه خیلی هم باد کرده.

-برو بابا کجاش باد کرده.؟

-همه جاش

یکتا گفت-طرفش وحشی بود ببین چه کرده با لب خواهر ما.

وسه تایی زدن زیر خنده.

جیغی از حرص کشیدم و بیرون رفتم.
بلاخره عروس و دوماد هم اومدن.

همه شروع کردیم به جیغ کشیدنو کل کشیدن.

نفس کلی خوشگل شده بود همینطور احسان.

شروع کردیم رقصیدن دور عروس و دوماد.

انقدر شلوغ کرده بودیم که همه به وجد اومده بودن و اونا هم همراهی میکردن.

خلاصه دومادکه احساسی باشه رفت.
کلی رقصیدیم.

رفتیم پیش نفس و باهاش حرف زدیم.

قیافه ی نفس خیلی دوست داشتنی بود با اون ارایشو لباس خوشگل ترو دوست داشتنی تر هم شده بود.

وقت اهنگ کردی که شد چنان با شور و شوق رقصیدیم که هرکی که بلد هم نبود اومد و همراهیمون کرد.

کلی عروسیرو رقصیدیم باهم و تا اخر مجلس اپنا منو دست انداختن که لب پوف پوفی.

اریا بهم اس داد که حاضر شو وهمه رو بیار پایین .

روبه زنا گفتم-خانوما! من یه سوپرایز برای کل خانواده دارم که نمیتونه بیاد اینجا پس اگه هرکسی دوس داره میتونه بیاد
پایین.

این خانوما هم که کنجکاو همه اشون ماتو هارو پوشیدن و اومدن .

رفتیم پایین همه ی زنا و مردا جمع شده بودن.

سه تا ماشین بزرگ مشکی با یه ماشین سفید وسطشون بود.

روی ماشین های نوشته بود پیوندتان مبارک به ترتیب از طرف اریا از طرف بیتا و از طرف اقا بزرگ.

همه اومدن گفتن-بیتا کار خوبی کردی که اسم اقا بزرگم نوشتی.

منم لبخندی زدمو چیزی نگفتم.

ماشین ها و ایسادن.

ماشین سفید وسط بود و ماشین های مشکی دورشوگرفتن.

از ماشین های مشکلی چند تا مرد با اصلحه بیرون اومدن و دورشو گرفتن.

خیلی مرده های قدبلند وهیکلی بودن و با اون کتوشلوار مشکلی وعینک افتابی مشکلی گند ترو با ابهت تر شده بودن.

هرکدوم یه اصلح بزرگ دستشون بود که باعث ترس همگان شد.

از من پرسیدن-بیتا این چه وضعشه؟

-میفهمید.

در ماشین سفید هم باز شد و از ماشین دوتا بادیگارد بیرون اومد ودر ماشین باز کرد همه چشمشون زوم شد.

همه میدونستن فرد مهم تو ماشین سفید چون با همه ماشینا فرق داشت.

اول عمای اقا بزرگ بیرون اومد و پاهاش در اومد.

ویکدفعه اقا بزرگ از ماشین پیاده شد.

فضا ساکت شد.تو تهران کی بود که اقا بزرگو نشناسه.

مامان زمزمه وارگفت-اقا بزرگ واز حال رفت.

ولی برعکس ژاله وکژال جیغ کشیدنو از حال رفتن.

عمه که دیگه هیچی نگم.

دیگه همه دونه دونه در حال فاش کردن بودن.

پسرا هم فقط با تعجب داشتن نگاه میکردن.

خودم تصمیم گرفتم سکوتو بشکنم بسمت اقا بزرگ رفتم.

اقا بزرگ دستشو روی شونه گذاشت وبلند گفتم-اقا بزرگ برگشته.

که با این حرفم همهها ها آغاز شد.

واای اقا بزرگ چه جوری برگشته؟

مگه نمرده بود؟

چجوری اینحاست؟

میگفتن که مریض شده ومرده پس الان این کیه؟

گفتم-اینم سوپرایز من. برگشت اقا بزرگ.

بابا نزدیک اومد دست بابا رو بوسید وگفت-اقا بزرگ خوش اومدید ببخشید ما تو شک هستیم.

خیلی مهربون روی شونه اش زد وگفت-مشکلی نداره پسر.

-سوالی نمیپرسم چون جز بیتا کسی حق نداره.

خندید وگفت-هنوزم یادتونه خوبه.

گفتم-فعلا به عروسی برسیم تا بعد.

همه رفتن داخل تالار.

یکتا پرسید-بیتا؟

-جونم؟

-این اقا بزرگ همون اقا بزرگه؟

-اره همونه.

-واای بیتا خیلی خوشحالم که میتونم پدربزرگ معروفمو ببینم وبهم چشمکی زد.

رفتیم شامونو بخوریم.

خلاصه شب تموم شد و وقت بخش مورد علاقه ی من یعنی عروسکشون.

همه سوار ماشینا شدیم.

سوار ماشین شدم.

اریا-وروجک من نقشست عالی بود همه تو شک ان.

-اریام؟

-جونم؟

-میگم به مامان وبابات هم بگو بیان سوپرایز اصلی اخر شبه.

خندید وگفت-چشم خانوم.

شیشه ی ماشینو پایین دادم وکلای جیغ داد کردم این سپهر صداهش در نمیومد هنوز تو شک بود که اقا بزرگ از کجا اومده؟

نفس واحسانو رسوندیم.

مامان کلی باهاشون حرف زد همینطور مامان و بابای نفس.

کلی خوش گزروندیم و برگشتیم خونه.

همه تو عمارت جمع شده بودیم.

اقا بزرگ سر جمع همه نشستند بود به منو اریا اشاره کرد کنارش نشستیم.

عمو و بابا و عمه و مامان اریا اومدن دست اقا بزرگو بوسیدن که باعث تعجب جمع شد.

اقا بزرگ گفت-همینطور که حسام گفت فقط بیتا حق سوال کردن از منو داره چون از اول بیتا بود که همراهم بود. من به دلایل خاص خودم این شش سال مجبورم بودم از شما فاصله بگیرم. اما یه راز هست که باید همینجا فاش بشه.

همه منتظر چشم به دهن اقا بزرگ دوختن که گفت-پریسا مادر اریا ...

همه منتظر نگاه میکردن که ادامه داد-دختر منه.

بابا گفت-اقا بزرگ پریسای خودمون؟

-اره پریسای خودمون

همه با بهت داشتن به هم نگاه میکردن.

اریا پسر عمه ی بیتا ست و آزمایش های لازم برای اینکه بدونن مشکلی نیست هم انجام شده.

به اقا بزرگ گفتم-اقا بزرگ؟

-جونم دخترم؟

-من خواهر و برادرم رو هم پیدا کردم.

اقا بزرگ با تعجب گفت-واقعا؟

-اره اقا بزرگ و رفتنم از اتاق ارتان و یکتا رو صدا زدم.

یکتا دست اقا بزرگ رو بوسید که اقا بزرگ در آغوشش کشید.

ارتان هم همینطور دستشو بوسید که بغلش کرد.

گفت-بیتا دخترم سهم خواهر و برادرتو از سهم شرکت دادی؟

-بله اقا بزرگ سهم هرکدومشونو دادم ولی برای ارتان یه مقدار بیشتر و بعد اینکه من یه شرکت دیگه هم زدم.

-افرین دخترم میدونستم میتونم بهت اعتماد کنم.

بابا وعمو وعمه عمه پریسا رو بغل کردن.

خیلی صحنه با احساس بود.

اقا بزرگ به نتیجه های خوشگالش دلارام وارشام و ارتان و ارشان نگاه میکرد وباهاشون بازی میکرد.
همه اشون دست اقا بزرگ رو بوسیدن.

سپهرپرسید- اقا بزرگ یه سوال؟

-بگو سپهر جان

-شما چرا انقدر بیتا رو دوست دارید؟

نفسشو پرمدا بیرون داد وگفت-به چند دلیل اول اینکه دختر قوی هستش خود به تنهایی چندتا مردو حریفه زرنگ و با
اقتداره اخلاکش مثل من میدونه چی مناسب کجاست و....

سپهرگفت-پس اقا بزرگ بسته دیگه قانع شدم.

همه زدن زیر خنده.

اقا بزرگ-سپهر هنوز هم خل وچلی ها دلکک

که با این حرف اقا بزرگ همه زدیم زیر خنده.

که سپهر گفت-دستت درد نکنه اقا بزرگ اندر از بیتا تعریف کردی خیلی ممنون از منم خیلی تعریف کردی.

هقهقهمون بالا رفت.

شب عالی گزروندم همراه اقا بزرگ و کل خانواده.

چقدر زیبا بود این حس.

اقا بزرگ گفت-اریا وبیتا زود ازدواج کنید من میخوام تا وقتی که زنده ام بچه های شما رو ببینم.

طلبکار گفتم- اقا بزرگ؟؟

با خنده جواب داد -جونم؟

-دیگه حرف از مرگ زدی نزدیااا من خوشم نمیاد.

-دخترم مرگ شتریه که در خونه هرکسی میشنه خب یکیش من.

-بخدا اقا بزرگ باهات حرف نمیزم از این حرفا بزنیایااا

خندید و گفت-چشم دخترم چشم.

یواش یواش همه رفتن خونه هاشون.

اریا گفت-بیتا بیا اتاق کارت دارم.

رفتم سمت اتاق درو بست وگفت-من میخوام برم.

-خب برو به سلامت

-بوس خدا حافظیم چی میشه؟

روی نوک پام و ایسادم و گونخ اشو بوسیدم که طلبکار گفت-بیتا! این حساب نبود.

-پس چی میخوای؟

سرشو جلو و جلو تر آورد و لبامو بوسید.

انقدر عمیق میبوسیدتم که نفس کم آوردم.

و با دستام به سینه اش فشار آوردم که یک ساتنی مترم تکون نخورد.

وقتی خودشم نفس کم آورد ازم جدا شد و با چشمای خمار گفت-بیتا کی مال خودم میشم دختر؟

چیزی نگفتم که باز شیطون شد و گفت-به این میگن بوس خدا حافظی.

زدم تخت سینه اش و گفتم-برو بابا بی حیا

غش غش خندید و چیزی نگفت و بایه خدا حافظی رفت.

وقتی هه رفتنو میوندین خودمون.

اقا بزرگ گفت-بیتا امشب پیش خودم میمونی.

با یادآوری خاطرات گذشته ام با اقا بزرگ لبخند روی لبام اومد و گفتم-باشه بابایی

لبخند زد و گفت-قربون بابایی گفتنت که دلم بر اشون تنگ شده بود.

لبخند زد و با اقا بزرگ به اتاق مجلل و خوشگل من رفتیم.

اقا بزرگ خوابید و منم کنارش خوابیدم که بغلم کرد و گفت-نوه ی خوشگل انقدر بزرگی شدی که میخوای ازدواج کنی؟ انقدر

بزرگ شدی که دیگه وقت بچه دار شدته؟

تو همون دختر خوشگل که ۵ سالش بیشتر نبود و شیطونی میکرد لباس عروس میپوشیدی و میگفتی-اقا بزرگ چرا منو

نمیگیری؟

شروع کردم به خندیدن.

بیتا وقتی بچه بودی وبا سپهر دعوا میکردی همیشه میزدیش و فرار میکردی پیش من و میگفت- اقا کوچولو اقا کوچولو سپهر منو اذیت میکنه ایشالله زنش چشماش چپ بشه.

دوباره شروع کردم به خندیدن.

شب با اقا بزرگ خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدیم.
اریا بهم زنگ زد که باید یواش یواش بریم واسه خرید وسایل نامزدی.

باشه ای گفتم و قرار شد ساعت ۴ بریم برای خرید.

حاضر شدم خودم حسابی خوشگل کردم.

سوار ماشینش شدم که اریا گفت-سلام خانوم

-سلام اقامون.

-خوبی گلم.؟

ماشینو روشن کرد که جواب دادم-قربونت زندگیم.

تو راه بودیم که تو یه پس کوچو وایساد.

به اطراف نگاه کردم خیلی خلوت بود.

گفتم-ج...

با نشستن لبای اریا رو لبام حرف تو دهنم قطع شد.

خیلی عمیق میبوسید.بعد چند دقیقه نسبتا طولانی ولم کرد.

وگفت-دوست دارم بیتا خیلی هم دوست دارم.

-منم دوست دارم.

سرمو بوسید و ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

اهنگ خیلی شادی گزاشته بود که باهاش میرقصیدم و اونم نگاهم میکردو میخندید.

بلاخره به پاساژ رسیدیم.پیاده شدم واول رفتیم انگشتر بگیریم.

رفتم داخل طلا فروشی سلام کردیم.

مرد جوابمونو داد.

گفت-چه کمکی از دستم ساخته است؟

اریا-انگشتر برای نامزدی میخواستیم.

مرده-بله بله الان بهترین کارهامونو براتون میارم.

انگشتر های خوشگل ونگینی رو برام آورد که گفتم-اریا من همچین چیزای گرونی نمیخوام.

لبخندی زدو گفت-فدات بشم من دوست دارم بهترین چیزا رو برات بگیرم.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.یا انگشتر تک نگینی طلا سفید خیلی نظرمو جلب کردی.به اریا نشونش دادم که گفت-خیلی به دست میاد خوشت میاد؟

-اره خیلی نازه

-اقا همینو میخوایم اسم اریا رو روش حک کنید.

-چشم واما برای خودتون چطور؟

-یه حلقه ی اسپرت میخوام

که یه حلقه ی ساده ومردونه رو به اریا داد و اسم من روش حک کرد.

بعدش برام یه ست گردنبند ودستبند وگوشواره ی طلای سفید خیلی ظریف و خوشگل رو برام خرید راضی از خریدامون رفتیم برای خرید لباس اول قرار شد برای من بخریم.

رفتیم سمت بوتیک های لباس شب که اریا گفت-بینا عشقم؟

-جونم؟

-بنظر من لباس سفید نخر چون تو عروسی تک باشی.

-خودمم همچین نظری داشتم.

رفتیم که یه لباس سبزپررنگ نظرمو جلب کرد.

خیلی ساده وتاز بود به اریا نشونش دادم که اونم تاییدش کرد.

رفتیم داخل مغازه

فروشنده یه دختر سرتاسر عمل بودبا ارایشی غلیظ.

با دیدن اریا یه لبخند دندون نما زد و گفت-سلام خیلی خوش اومدید به مغازه ی ما

–ممنون

–بفرماید کاری مد نظر تونه.

باحرص گفتم–اره اون لباس پشت ویتربینه سبزه.

اهان الان براتون میارمش.

بعد از ده دقیقه دختره با لباس تو دستش اومد و لباسو بسمت اریا گرفتو گفت–بفرماید.

سریع لباسو از دستش کشیدم وچیزی نگفتم.

به اریا گفتم–اریا بیا تو اتاق پرو وایسا.

با چشمای گرد شده گفت–من؟

– پ ن پ عمه ات.

با خنده ی شیطون گفت–باشه.

باهم رفتیم داخل اتاق که شانس آوردیم بزرگ بود.

روبه اریا گفتم–چشماتو ببند روتم اونوری کن.

خندید وبه کارم عمل کرد لباسمو در آوردم فقط لباس زیر تنم بود که اریا یکدفعه برگشت.

با خشم گفتم–اریا!!!!

که دوباره برگشت.

لباسو سریع تنم کردم ولی هر کاری کردم زیپش بالا نرفت.چون از پشت بود.

به ناچار گفتم–اریا زیپمو از پشت ببند.

برگشت وزیپمو بالا کشید.وبوس ارومی روی سرشونه ی لختم زد.

برگشتم وبا لبخند گفتم–چطوره؟

–عالیههه

–مرسی

–خیلی بهت میاد.

–بخریمش؟

–بنظر من اره یه لباس ساده وشیکه.

–پس بخیرمش

–اره.

لباسو در اوردیم و رفتیم حسابش کنیم که دختره فقط به اریا نگاه میکرد.

حرمی شدمو گفتم–دختره چشمت که چپ نیست خدایی ناکرده من دارم باهات حساب میکنم چرا اونورو نگاه میکنی؟

دختره که ضایعه شده بودگفت–هیچی هیچی

و صورتشو سمت من گرفتمو باهم حرف زد.

لباسو خریدیم و بیرون رفتیم.

رفتیم سمت بوتیک لباس مردونه فروشی تا برای اریا هم کت وشلوار بگیریم.

یه کت وشلوار سبز نظرمو جلب کرد به اریا نشون دادم که اونم خوشش اومد.

کت وشلوار پوشید که خیلی بهش اومد وفیت تنش بود وهیکل ورزیده ی ورزشکاریشو بیشتر به نمایش میزاشت.

از لباسه خوشمون اومد وتصمیم بر این شد که همونو بخریم.

تمام خریدامونو کردیم و به خونه برگشتیم.

همه مشغول تدارکات نامزدیه ما بودن و چون بابام فهمیده بود اریا خواهر زاده شه دوست داشت نامزدی مجلل تر برگزار بشه.

یک هفته هم مثل برق و باد گذشت و امروز نامزدیه ماست.

با نیلو ونفس وژاله ویکتا رفتیم ارایشگاه.

منو بردن اتاقلک مخصوص عروس تا کسی متو نیینه.

شروع به سشوار کشیدن موهام کرد که سرم کنده شد.

موهامو درست کرد وبعد رفت سراغ ارایشم گفت که یه لنز سبز تیره برات میزارم که با لباست ست بشه و خوشگل ترت کنه که قبول کردم.

ارایشم هم نزدیک دوساعت طول کشیدولی بالاخره از دست ارایشگر نجات پیدا کردم.

لباسم تنم کردم که ارایشگر ذوق زده گفت–واای عزیزم یه تیکه جواهر شدی.

با استرس گفتم -میشه خودمو ببینم؟

-البته.

و پارچه ای رو که روی ایینه بود پایین کشید.

به خودم تو ایینه نگاه کردم.

وای این من نبودم پس کی بود؟

عالی شده بودم باورم نمیشد من باشم.

با خوشحالی از ارایشگر تشکر کردم که با لبخند جوابمو داد.

رفتم بیرون که دخترا با دیدنم جیغ بلندی کشیدن.

یکتا-واای بیتا خودتی؟

نیلو-نه پس عمه اشه.

زدیم زیر خنده.

ژاله-عالی شدی بیتا.

نفس-عالی چیه محشر شده

-مرسی بچه ها ممنون شما هم کمتر از من نشدید.

یه دختره اومد وگفت-دوماد اومده.

استرس گرفتم.

نیلو با شیطنت گفت-مهسا جون(ارایشگره)اون رژلبی که به بیتا زدی رو بده احتیاج میشه.

همه زدن زیر خنده که غضبناک نگاهشون کردم که ساکت شدن.

شتمو سرم کردم که مهسا رژلبمو بهم داد.

جلوی در اریا وایساده بود.

منو اریا سوار اسانسور شدیم که اریا گفت-بیتا ببینمت.

بهش نگاه کردم که گفت-وای بیتا چقدر ملوس شدی.

لبخندی زدم که اریا دوباره وحشی شد ولبامو محکم بوسید.

در اسانسور باز شد که با استرس از اریا جدا شدم.

نیلو به جفتمون نگاه کرد وزد زیر خنده و گفت-دیدی گفتم رژلب نیازت میشه.

از خجالت سرمو انداختم پایین.

خاک برسرت اریا که ابرومو بردی.

به اریا بد نگاه کردم کهر لبخندی ژکوندی تحویلیم داد.

خواستیم بریم که نیلو گفت-نرینا نرینا.

با بهت گفتیم-چرا؟؟

-نه توروخدا برید بابا بیتا رژت دور لبت پخش شده اریا توهم دور لبت کلا رژی شده.

نیلو یه دستمال بهمون داد.

که سریع همه چپو راستو ریست کردیم تا ابرومون بیشتر نرفته.

رفتیم بیرون که با دیدن فرد روبه روم جیغ بلندی زد.

اراد هم اومد بود.

گفتم-والای اراد تو هم اینجایی؟

-بله خانوم بی معرفت یه وقت یادی از ما نکنی هااا

خندیدمو مظلوم گفتم-اراد ببخشید

خندیدوگفت-باشه بخشیدم لوس نشو.

-بعدا حالا باهات حرف میزنم الان وقت نمیشه.

-باشه خوشگل خانوم

سوار ماشینمون شدیم و بسمت اتلیه حرکت کردیم.

پیاده شدیم که از لج اریا به عکاس گفتم-خانوم عکاس اول از همه عکس مارو بیار بگیر.

اریا خندید وچیزی نگفت.

عکاس اومد وازمون کلی عکس گرفت که اخریشو گفت-لباتونو روی هم بزارید.

اریا شیطان خندید و بهم چشمتی زد.

حرمی نگاهش کردم.

لبشو رو لبام گذاشت و با صدای چیک دوربین از هم جدا شدیم.

بعد از عکس گرفتن دوباره شنلمو پوشیدم و بسمت باغ حرکت کردیم.

بابا یه باغ خیلی خوشگل داشت که نامزدی رو قرار شد اونجا بگیریم.

وارد باغ که شدیم ابشارها و فاش فاش هایی روشن شد که خیلی فضا رو زیبا میکرد.

دست تو دست اریا وارد شدیم که جونا شروع کردن به جیغ کشیدن و کل کشیدن.

با خوشحالی وارد شدیم و به سمت جایگاهی که برام گذاشته بودن رفتیم و نشستیم.

شنلمو از روی سرم برداشتم.

اهنگ شادی شروع به نوازدن شد که کل جونا ریختن وسط بیچاره چهار قلوهای شیرین هم که هرکدوم دست یه نفر بود.

نیلو خره هم که با سینا وسط بود. اروم درگوش اریا گفت- چیه تو فکری؟

لبخندی زد و گفت- تو فکر اینم که کی با هام ازدواج میکنیم.

لبخندی زدم و گفتم- یک ماهو خورده ایی دیگه .

-نمیشه زودتر باشه مثلا سه هفته دیگه.

با چشمای گرد شده گفتم- هولیاااا

خندید و گفت- اره جون من یک ماه دیگه جشن عروسیمونو بگیریم.

لبخندی زدم و گفتم- هرچی که تو بخوای چه یه ماه دیگه چه دوماه دیگه خب یه ماه دیگه فرقی نداره.

خندید و گفت- قربون خانوم مهربونم برم من.

دیجی یه اهنگ تانگو گذاشت که منو اریا هم بلند شدیم رفتیم وسط که پیست رقص خالی شد.

با اریا خیلی حرفه ایی وبا احساس میرقصیدیم.

اریا درگوشم گفت- هر لحظه بیشتر عاشقت میشم.

-منم

-دیونه اتم.

—روایتیم

و خندیدم و گفتم—فک کنم باید بریم تیمارستان که اونم خندید.

رقصمون که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن.

تا وقت شام همه تو پیست رقص بودن.

وقت شام که شد همه رفتیم سمت میزا که غذامونو بخوریم.

نشستیم که غذاهامون بخوریم.

مشغول غذا خوردن بودیم.

غذامون تموم شد.

یواش یواش وقت هدیه دادن و حلقه دست کردن شد.

اریا حلقه رو دستم کرد که دخترا شروع کردن به کل کشیدن .

منم حلقه رو دست اریا کردم که پسرا کل کشیدن.

چه هماهنگی.

بعد همه شروع کردن به دست زدن.

دختر و پسرا شروع کردن—دوماد عروسو ببوس یاالا دوماد عروسو ببوس یاالا.

اریا سرشو جلو آورد و پیشونیمو خیلی با احساس بوسید.

پسر و دخترا با قیافه ی اویزون گفتن—اینجوری که نه.

خندیدیم و چیزی نگفتیم.

حالا نوبت شد به هدیه ها.

اول از همه بزرگ مجلس اقا بزرگ.

اومدمنو اریا رو بوسید و بهمون چند تا کاغذ داد باز کردیم که گفت—یکی از ویلا های شمالو به اسمتون کردم و همینطوری هرکدوم بیه ماشین.

دستشو بوسیدمو تشکر کردیم و گفتم—اقا بزرگ لازم به این همه کادو نبود.

لبخند زد و گفت—تازه کم بود کم حرف بزن.

بعد اون بابا ومامان ما که به من یه ست کامل طلا سفید خوشگل رو هدیه دادن و به اریا یه ساعت مارک گرون هدیه دادن.
دستشونو بوسیدیم و تشکر کردیم.

نوبت مامان وبابای اریا بود که اونا هم به من یه ست کامل طلای ظریف خوشگل هدیه دادن ولی با این تفاوت که طلا زرد بود و به اریا یه سکه ی تمام دادن.

بعد اون سینا و نیلو اومدن و به من یه دستبند ظریف هدیه دادن و به اریا یه ادکلن دادن.

ارتان یه گوشواره ست دستبند که سینا و نیلو بهم دادن و به اریا یه ساعت داد.

یکتا و سپهر هم گردن بند ست اونا رو دادن و به اریا یه بسته دادن.

نفس واحسان هم بهمون یه سکه ی تمام دادن.

ژاله هم کژال و عمه یه بسته بزرگ به من و یه بسته ی بزرگ به اریا دادن.

خلاصه همه تک تک اومدن و کادو هامونو دادن.

شب تموم شد و مهمونا یواش یواش رفتن.

همه ی خانواده دور هم جمع شده بودیم که اریا گفت-ببخشید منو بیتا یه تصمیمی گرفتیم.

همه به سمت منو اریا برگشتن که اریا ادامه داد-تصمیم گرفتیم که عروسیمونو سه هفته دیگه برگزار کنیم.

همه با بهت نگاهمون میکردن که اقا بزرگ گفت-بنظر منم فکر خوبییه تا سه هفته دیگه مراسمو بگیریم.

این حرفو که اقا بزرگ زد یعنی تمام و کسی جرئت حرف زدن رو حرف اقا بزرگ رو نداشت.

عمه پریسا گفت-واای پس باید از فردا شروع به کار کنیم.

مامان-اره پریسا جون جهیزیه ی بیتا هنوز آماده نیست.

-همینطور خونه

مامانو عمه پریسا مشغول حرف درباره ی کارای عروسی میگفتن

به ارتان نگاه کردم که تو فکر بود رفتن کنارش نشستیم وگفتم-ارتانم داداشی؟

بهم نگاه کرد تلخ لبخند زد وگفت-جانم؟

-چی شده بهت؟

–هیچی

–باشه دیگه منم غریبه شدم.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت وگفت–دریا

–چی شده؟

–دریا براش خواستگار اومده ولی منو اون همدیگرو دوست داریم.

–خب برو خواستگاریش

–مشکل همینه روم همیشه به کسی بگم بابای دریا پسره رو قبول کرد وگفت اگه تا اخر هفته برات خواستگار نیاد باید با همین ازدواج کنی.

–خب دیونه اخر هفته میریم خواستگاریش

با خوشحالی گفت–واقعا؟

–اره میخوای الان بگم اصلا بهشون؟

–نه نه نگیاااا

–میگمااا

بلندشدم بگم که اریا دهنمو گرفت دستشو گاز گرفتم که اخ محکمی گفت.

تند تند گفتم–ارتان میخواد خوا...

که دوباره جلوی دهنمو گرفت.

اینسری هرچقدر گازش گرفتم جواب نداد که با پا زدم جایی که نباید میزدم که بلند اخ گفت و خم شد .

–میخواد بره خواستگاره مامان وبابا واقا بزرگ با منو یکتا باید بریم خواستگاریش. اها شوهرامون یعنی اریا وسپهرم هستن.

مامان باذوق گفت–ارتان راس میگه؟

ارتان غضبناک نگاهم کرد و سرشو انداخت پایین و جواب داد–بله درسته.

همه شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن.

نیلو گفت–بیتا خانوم چنان جدا کرد که کی میاد به زیون بی زبونی گفت شما غلط میکنید بیاد

همه زدیم زیر خنده .

گفتم-شلوغش نکنیم بهتره.

نیلو-بله بله درست عرض کردین

-در ضمن با چهار تا بچه هات کجا میخوای راه بیفتی بیای؟

-خواستگاری

زدیم زیر خنده سینا گفت-کلا جرو بحث شما خنده داره پس ادامه ندیدی.

-باوشه

مامان گفت-واای باید وسایل عروسی جفتشونو تکمیل کنیم عروس بیتا وارثانم که هست.

به به چه شود چقدر عروسی داریم ما.

کل شبو درباره ی عروسی واینا حرف زدیم که متوجه یه چیزه خاص شدم که اقا بزرگ فقط داره با لبخند دندون نما نگاهمون میکن واین لبخندا از اقا بزرگ بعید بود.

زندگیام خلاصه شده بود تواین خوشی ها.

مامان گفت-اریاوبیتا برن بخوان خسته ان

منو اریا با تعجب بهم نگاه کردیمو گفتیم-باهم؟

مامان خندید وگفت-نخیر بیتا خانوم واریا خان دیگه انقدر روشن فکر نیستم.تا اینکه ازدواج کنید حق یجا موندنو ندارید همین که نامزدبازبتونو میکنید خیلیه

منو اریا از خجالت سرمونو انداختیم پایین که مامان گفت-بیا معلومه زیادم نامزد بازی هم میکنن که انقدر خجالت کشیدن.

همه زدن زیر خنده وای مامان جون من دیمه هیچی نگو ابروی داشته ونداشته امو بر باد دادی.

اقا بزرگ هم میخندید وای اقا بزرگ چقدر اخلاقش عوض شده.

مامان برگشت گفت-نمیخواد برید اصلا به شما اعتباری نیست تنها تنها برید.

اوووف مامان جون عمه ات بسته.

پارت#۲۲۴

با اریا بلند شدیم بریم که مامان بلند گفت-بیتا تو اتاق خودت اریا هم اتاق مهمون میخوابه.افتاد.؟

منواریا یاهم گفتیم-جا افتاد

رفتیم بالا که خواستم برم اتاقم که اریا دستمو گرفت ولباشو روی لبام گذاشت.

عمیق تو فاز بوسیدن بودیم که صدای مامان اومد که میگفت-به به به حالا خوبه گفتم نامزدی ولی نه دیگه به این عمیقی.

منو اریا با چشم های ترسیده به مامان نگاه میکردیم که گفت-باید خودم بالا سرتون باشم که واللّه من نمیخوام دخترم شب عروسی حامله باشه.

منو اریا چنان بد نگاهش کردیم که گفت-چیه دروغ میگم؟ از شما ها بعید نیست حالا هم بدوید برید تو اتاقتون.

بدویدو رفتیم که بیشتر از این قرمز نیشیم.

گرفتم خوابیدم که صدای گوشیم بلند شد.

برش داشتیم که دیدم از اریا پیام دارم.

-والای نفسم بخدا از خجالت گر گرفتم.

-منم بخدا اریا

-والای مامان چه مچ گیریه ها

-حقته دیگه تا تو باشی از این غلطا نکنی

استیکر خنده فرستاد و نوشته بود-ای وروجک نه اینکه اینسری تپ همراهی نمیکردی

-عه عه پسرره ی پرو اصلا از این به بعد هر جا بریم مامانم میارم.

-نه بیتا غلط کردم این کارو بامن نکن

استیکر شیطان و نوشته بودم-حقته روله

تا ساعت دو با اریا حرف زدم و آخر خوابمون گرفت و شب بخیر گفتیم و خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدیم.

خواستم درو باز کنم که دیدم در باز همیشه صدا زدم-کسی نیست اونجا در باز کنه؟

صدای اریا هم اومد که میگفت-درو باز کنید.

وا دراونم باز همیشه بعد پنج دقیقه در اتاقم باز شد.

وای مامان درو قفل کرده بود؟

هاج و واج مامانو نگاه میکردم که گفت-چیه به شما اعتباری نیس.

چیزی نگفتیم و که مامان رفت ماهم رفتیم پایین.

سه هفته سپری شد و امشب عروسی منو اریا وای خدا یعنی واقعا منو اریا داریم به هم میرسیم؟

راستی یادم رفت بگم ارتان ودریا نامزد شدن باباشم بخاطر وضعیت خوب ارتان و اخلاق خویش و عشقشون راضی شد.

رفتم دوش گرفتم وکل بدنمو تمیز کردم.

اومدم بیرون و وسایلو حاضر کردم و ماتتومو تنم کردم که مامان صدام کرد که اریا اومده.

بدو بدو رفتم پایین وسایلامو هم بردم.

از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

اریا صندوق عقبو باز کرد که وسایلمو گذاشتم پشتش.

سوار ماشین شدم وبا اریا دل وقلوه ردوبدل کردیم.

اریا-واای بیتا یعنی داری برای خودم میشی؟

-اره فدات شم امشب برای خودت میشم.

لباسم خیلی عروسکی و خوشگل بود.

ارتان گفت-ماشین عروسیتونم سوپرایز از طرف من که هنوز ازش بی خبریم.

گونه ی اریا رو بوسیدم و رفتم ارایشگاه.

ارایشگره با دیدنم گفت -واای بیتا چون چرا انقدر در اومدی؟

-بیخشید بیخشید

-بدو بشین.

نشستم سر جام که صدف ارایشگر منو برد تو یه اتاقکی و شروع به ارایش من کرد.

انقدر خوابم میومد که وقتی که داشت ارایشم میکرد خوابم برد.

صدف صدام میکرد.

چشمامو اروم باز کرد وبه صدف نگاه کردم که با ذوق گفت-واای فرشته ی کوچولوی من.چقدر ناز شدی.

-مرسی میتونم خودمو ببینم.

جیغ زد - نه نه اصلا هنوز کلی کار داری.

شروع کرد به درست کردن موهام.

خلاصه ساعت ۴ بود که کارم تمون شد که گفت-وااای بیتا ماه شدی حالا برو لباستو بپوش ببینمت.

رفتم لباسمو پوشیدم.

رفتم بیرون که هرچی مشتری تو ارایشگاه بود با دیدنم جیغ کشید وگفت-واای چقدر عروس عروسکی

به لبخندی اکتفا کردم بلاخره میخواستم خودمو ببینم که خوب شدم یا بد.

تو اینه به خودم نگاه کردم.

واای چقدر خوشگل شده بودم. موهامو رنگ قهوه ای خوش رنگ داشت و با اون شینیون خوشگل تر هم شده بود همراه اون ارایش و لباس نازمم که عالی شده بودم.

نشسته بودم که یکی از دخترا خبر داد که بعله شادوماد اومده.

هزار آماده وایساده بودم که فیلمردار بیاد.

فیلم بردار واریا اومدن.

اریا پشت به من وایساده بود وقتی برگشت با دیدن من مسخ شد و چند دقیقه ای فقط نگاهم کرد به حرف فیلم بردار توجه ای نمیکرد و اروم اروم نزدیکم شد اروم پیشونیمو بوسید و گل های رز سرخ رو که نماد عشق هستشو بهم داد.

زمزمه وار گفت-بیتا دیونه کننده شدی

لبخندی با عشوه بهش تحویل دادم.

که فیلم بردار گفت-عالی بود عالی بود صحنه اش فوق العاده بود.

خندیدم ورژلبو از ارایشگر گرفتیم رفتیم پایین که با دیدن صحنه ی روبه رو جیغ بلندی کشیدم. ماشین عروسو دوماد جدا بود یعنی برای من ماشین مشکی دومادی و برای اریا سفید عروسی.

ارتانو که دیدم بدویدو رفتم سمتشو بغلش کردم وکلی ازش تشکر کردم.

هرکدوم سوار ماشینامون شدیم وحرکت کردیم خیلی باحال بود وفیلم بردارم که دنبال یه همچین صحنه هایی بود.

سروصدایی به پا بود که هیچی نگم

افراد معمولی هم با دیدن یه هچین سروصدایی جنبو جوششون زیاد شده بود.

بلاخره به اتلیه رسیدیم.

خواستیم پیاده بشیم که فیلم بردار نداشتو گفت باید با ماشینم عکس بگیریم ازتون.

بعد کلی عکس با ماشین دیگه خانوم اجازه داد که بریم خداروشکر و وارد اتلیه شدیم.

رفتیم حاضر شیم تا کلی عکس بندازیم.

تا عکاس بیاد منو اریا فقط بهم نگاه میکردیم و جز خودمون حواسم به هیچکس نبود.

عکاس صدامون کرد تا بریم ازمون عکس بگیره .

کلی ژست های خوشگل گرفتیم.

آخرین ژست گفت-همدیگرو ببوسید اریا هم که از خداخواسته لباشو رو لبام گذاشت.

خیلی محکم بوسم میکرد عکاس با خنده گفت-بسته بسته کافیه که چشم غره ای توپ حواله ی اریا کردم.

کارمون که اونجا تموم شد بسمت تالار حرکت کردیم.

با ورود ما اتیش بازی شروع شد همه با شروشوق دست میزدن و کل میکشیدن.

منواریا هم خوشحال از بین جمعیت رد میشدیم.

با اریا وارد تالار شدیم که همه داخل شدن شروع کردن به هو هو کشیدنو این حرفا.

وارد تالار شدیم.

همه سوت میکشیدن ودست میزدن.

چه حس قشنگ ودوست داشتنی بود.

دست تو دست اریا رفتیم نشستیم روی مبل اختصاصی عروس ودوماد نشستیم.

اریا چند دقیقه نشست وبعد بلند شدن رفت.

دخترها همه وسط بودن و کلی قر میدادن وهو میکشیدن.

تو کل شب این دخترا وسط بود.

اریا باز اومد وقرار شد باهم تانگو برقصیم.

اهنگو گزاشتم منو اریا مشغول رقص بودیم وخیلی خوشگل میرقصیدیم.

اریا هنگو زمزمه وار تو گوشم میخوندومنو غرق خوشی میکرد.

خلاصه وقت شام رسید ولی این فیلم بردار دست از سر کچلمون برنداشتت وهی میگفت تو بزار تو دهنش نه نه تو بزار حال به چپ حالا راست که سر اخر اریا عصبی شدو گفت-اهههه ول کن بابا نداشت دوتا لقمه با خانومم کوفت کنیم البته بلا نصبت خانومم

فیلم برداره چیزی نگفت وخارج شد.

مشغول خوردن شام بودیم تو فکر بودم یه مقدار میترسیدم.

بلاخره اون شب دل انگیز تموم شد و وقت عروس کشون بود.

سوار ماشین عروس ها شدیم وکلی حیغ کشیدیم من که خودم انگار نه انگار که عروسی منه نبود ومنم مثل بقیه حیغ و داد میکردم که اریا هی برام بوق میزد ومیخندید ومنم توجه ای به کاراش نداشتم.

بلاخره جلوی عمارت مامانینا رسیدیم وایسادییم رفتیم مامانینا رو بوسیدیم که گریه امونم نداد.

کلی اشک میریختم از اینکه دارم ازشون جدا میشم اخه به وصیت اقا بزرگ دوس داره همه ی نوه هاش تو زادهاش سندنچ باشن و ماهم که تابع اقا بزرگ همه ی نوه ها میخوان بیان سندنچ.

از همشون خداحافظی کردیم و بسمت یه زندگیه بهتر حرکت کردیم.

خیلی خسته بودن انقدر که تو ماشین خوابم برد.

ساعت ۲ شب بود که چشمامو باز کردم پرسیدم-اریا الان ما کجاییم؟

-نزدیک های ویلاییم فدات شم.

-باوشه.

بعد نیم ساعت به ویلا رسیدیم ویلا تنای شیک وخوشگلی داشت وخیلی هم بزرگ بود ناگفته نماد که اقا بزرگ به نوه ها خودش خونه داد تا بیان اینجا.

وارد عمارت شدیم.فوق العاده خوشگل بود من که عاشقش شده بودم.

رفتیم کل عمارتو گشتیم۶تا اتاق داره که سرویس هاشون جدا گونه است با اشپزخونه ی شیک وبزرگ و پذیرایی هم سه تا داشت ویه اتاق تی وی محشر بود.

اریا گفت-بریم اتاقمون.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

با اریا رفتیم تو یکی از اتاقا که از همه ناز تر بود وسایل ولباس هامونم بود.

گفتم-من یه دوش بگیرم؟

لبخندی زد وگفت-اره بعد تو هم من میرم.

لبخندی زدمو بسمت حمام اتاق حرکت کردم.

زیپ لباسمو پایین کشیدم و لباسو بیرون انداختم و خودمم یه ساعت موهامو باز کردم وبعد کلی کلنجا از حمام در اومدم.

بعد من اریا هم رفت دوش بگیر تو اون فرصت هم من یه لباس خواب توری مشکی تنم کردم و یه رژلب قرمز هم به لبام زدم و ادکلن خوشبویی رو که اونجا بود به موج دستمو گردنم زدم.

اریا بعد نیم ساعت از حمام اومد نشست به تخت که به اومدو کنارم نشست به لبام بوس زدو.....

صبح با دل درد عجیبی از خواب بیدار شدم خیلی دلم درد میکرد.

اروم از جام بلند شدم که اریا بیدار نشه رفتم از کشوی عسلی یه مسکن برداشتمو خوردم.یه دوش مختصر گرفتمو بیرون اومدم.

رفتم پایین تا یه صبحونه ی محشر درست کنم پس دست به کار شدم و شیرعسل درست کردم نون تست کردم و خلاصه یه سفره ی شاهانه واسه عشق زندگیم شوهرم و همه کسم اریا درست کردم.

خیلی عالی بود.

رفتم اریا رو بیدار کنم که دیدم سرجاش نیست صدای شرشر اب از حمام میومد.

خودم براش لباس انتخاب کردم وروی چوب لباسی اویزن کردم.

ملافه های کثیف هم برداشتمو پرت کردم تو ماشین لباس شویی تا بشورتش.

اریا از اتاق بیرون اومد با دیدنش لبخند کنج لبام نشست.

بلند شدمو بوسیدمش و گفتم-صبحت بخیر شوملم.

خندیدوگفت-صبح خانومم بخیر اومم عجب خانوم کدبانوایی دارم مننن

گفتم-پس چی فکر کردی اقا!!!!

خندید و چیز ی نگفت.

سه ماه از ازدواج منو اریا میگذره همه اومدن اینجا شرکت منتقل کردیم به اینجا.

اریا امروز میخواست بره شرکت چون من حوصله نداشتم.

کت وشلوار خوش دوختی تنش کرد ادکلنشو زد.

نزدیکم شد بوسیدتم و خداخافتم کرد که نمیدونم چه شد وگوشه ی کت اریا رو نزدیک بینیم کردم و بوش میکردم.

اریا با تعجب گفت-بیبتا؟چی شده؟حالت خوبه؟

-خفه شو فقط بشین میخوام بوت کنم

خندیدو نشست فقط دوس داشتم بوش کنم اصلا حالم دست خودم نبود.

اریا به ساعتش نگاه کردوگفت-بیبتا خانوم؟من دیرم شدها میخوای این کتو بدم به تو؟

قیافه امو مظلوم کردم وگفتم-اره توروخدا.

خندیدو کتشو در آورد بهم داد.

ازش گرفتمش ویکسره بوش میکرده.

اریا بوسیدتم وبلند شد ورفت شرکت.

کت داشتم بو میکرده که با خودم گفتم بیبتا دیونه شدی؟این چه کاریه؟چرا انقدر کتشو بو میکنی؟

اخه بوی خوبی میده.

خفه شو اینم شد دلیل احمق

خب چه بودتم من

هی با خودم کلنجار میرفتم که چرا اینجوری شدم.

زنگ عمارت بصدا در اومد.رفتم دروباز کردم ابجیم یکتا بود با شکمه جلو اومده اش پنج ماه حامله است وبچه اش پسره میغه دوس دارم اسمشو اراد بزارم.

بوسیدمش وباهش سلاموعلیک کردم باهم رفتیم داخل ونشستیم داشتیم حرف میزدیم که از یکتا پرسیدم-یکی؟

-جونش بیبتی؟

-میگما من نمیدونم چه شده یکسره اریا رو بو میکنم دوس دارم هی عطر تنش بو کنم نمیدونم چرا

یکتا متفکر نشست وبعد چند دقیقه ای گل از گلش شکفت وگفت-بیبتی؟

—چیه؟

—نکنه باردار باشی اخه بعضیا تو دوره ی بارداری اینحوری میشن

لبخندی روی لبام اودم یعنی میشه منو اریا بچه داشته باشیم. چه خب میشه دوقلو باشن یکی دختر یکی پسر که دیگه بست باشه

باذوق گفتم—یعنی میشه؟

—اره خنگ خدا چرا نشه باید بشه پاشو لباس بیوش بریم ازمایش بدو.

باشه باشه الان

رفتم بالا سریع لباسمو پوشیدمو با یکتا رفتیم دکتر و ازمایش دادیم که گفت عصر جوابش میاد.

با یکتا رفتیم تا عصر گشتیم که یکتا گفت—دیگه بریم فک کنم جواب ازمایش اومده باشه.

با استرس—باشه بریم.

لبخندی زد و باهم بسمت ازمایشگاه حرکت کردیم خدا خدا میکردن که جواب ازمایش مثبت باشه و حامله باشم.

رسیدیم به ازمایشگاه.

رفتیم سمت پذیرش و پرسیدیم—جواب ازمایش ما اومده یا نه که گفت اومده.

داشت دنبال جواب ازمایش میگشت که بلاخره پیداش کردوگفت—اهان بفرماید.

جواب ازمایشو ازش گرفتمو وبهش نگاه انداختم اشک تو چشمم جمع شده بود خدایا چرا

چرا تو انقدر خوبی خدا یعنی من واقعا باردارم انقدر خوشحالم بودم که جیغ خفیفی کشیدم و یکتا رو بغل کردم و گفتم—حامله ام یکتا حامله ام با خوشحالی گفت—فدات بشم من عسلم ژاله هم حامله است نداشت دوروز بگذره سه ماه ازدواج کردن الانم سه ماهشه

اوووف چه فعال

زد زیر خنده با شوخی و خنده بسمت خونه حرکت کردیم که یکتا گفت—من تنهاتون میزارم که بهتون خوش بگذره و چشمکی زدو رفت.

رفتم داخل عمارت تصمیم گرفتم اول لباسمو عوض کنم یه شام خوشمزه و درست کنم هوس ته چین کردم و سریع موادشو حاضر کردم درستش کردم.

بعد اون خونه رو مرتب کردم رفتم یه دوش حسابی گرفتم و یه تاپ قرمز تا روی ناف با دامن کوتاه مشکیمو پام کردم و یه رژلب قرمز به لبم زدم.

موهامو هم محکم از بالاسرم بستمش.

خیلی خوشگل شده بودم و به خودم رسیده بود.

رفتم میزو خیلی رماتیک با گلبرگ های گل رز و شمع تزیین کردم.

میزو چیدم که صدای پاهای کسی اومد که تمام زندگیمه.

سرمو بلند کردم و به زندگیم نگاه کردم.

به سرتاپام نگاه کرد و لبخندی قشنگ تحویلیم داد اومد سمتم و بغلم کرد و بوسیدتم و گفت- به به خانومم چقدر خوشگل کرده به چه مناسبت هست؟

-میفهمی عشقم میفهمی.

خندید و چیزی نگفت.

گفتم- برو دستتو بشور و بیا سر سفره.

لبخندی زد و گفت- چشم بانو.

شامونو داشتیم میخوردیم که جواب از مایشو روی میز گذاشتم که اریا پرسید- این چیه؟

-بازش کن ببینش.

جواب از مایشو برداشت باز کرد و برگ رو از داخلش بیرون آورد بهش نگاه کرد.

هر لحظه چشمش خوشحال تر میشد و لبخندش پررنگ تر.

بهم نگاه کرد لبخندی تحویلیم داد.

بلندشو و گفت- یعنی واقعا خانومم تمام زندگیم و عشقم از من بارداره؟

سرمو خوشحال به نشونه ی اره تکون دادم که اومد سمتمو بغلم کرد.

تو اغوشش گم شده بودم. وای که من چقدر این مردو دوس دارم.

به شکمم دستی کشید که هنوز چندان بزرگ نشده بود و گفت- ثمره ی عشقمون الان او شکم توه.

-اره اریا دیگه ثمره ی عشقمون هست این یعنی تا ته دنیا باهمیم.

روزها و هفته ها و ماه ها میگذشت و شکم من روز به روز بزرگ تر . بچه ام پسر بود. اریا میگفت دوس داره اسمش عرفان باشه منم گفتم-منم اگه دخترمون بشه اسمشون میزارم غزل پس.

روزهای اخر بارداریم بود وشکمم خیلی گنده شده بود.

اریا تو شرکت بود و باید الان دیگه میومد.

یکدفعه درد عجیبی توی شکم وپهلوی کمرم احساس کردم.

چنان جیغی زدم که کل عمارت لرزید.

توان تکون خوردن نداشتم جیغ هام بلند تر شده بود صدای پاهایی رو که تند تند بسمت اتاق میومد رو شنیدم.

فقط جیغ میزدم که اریا رو تو چهار چوب در دیدم.

جیغ زدم-اریا!!!! ای

با ترس گفتم-چیکار کنم بیتا؟

-ماتومو بیاررررررر

-باشه باشه

ماتومو تنم کرد وپه شال رو سرم انداخت و بغلم کرد.

منو بسمت پارکینگ رفتیم ومنو گذاشت تو ماشین با سرعت زیادی میرفتو من فقط جیغ میزدن .

به بیمارستان رسیدم و منو روی برانکارد گذاشتن.

جیغ کشیدم-اریا!!!! خیلییی خرییی

باهت واسترس گفتم-چرا؟

-باعث وبانی همه ی این دردا تویییی.

دیگه صدای اریا رونشنیدم چون بردنم اتاق عمل.

دیگه بیهوش شدم وچیزی نفهمیدم.

اریا

بعد چند ساعت از اتاق عمل یه بچه بیرون آوردن.

رفتم نزدیکش و اای خدا یعنی این بچه ی منه؟

چقدر قشنگه چقدر خوبه که ثمره عشقمونو میبینم.

بچه رو بردن و بعد یک ساعت بیتا رو هم که تو نیمه هوش داشت آوردن بیرون.

بیتا

چشمامو باز کردم که اریا رو بالا سرم دیدم با درد لبخندی زدمو گفتم - اریا؟ عرفان؟

- فداتشم میارنش ماشالله خیلی وزن وهیکلش خوبه.

- چگونه؟

- ۴کیلو

- و اای چقدر خوبه

-اره گلم

پرستار پسرمونو آورد و داد به من. تو بغلم بود که اریا سرشو بوسید به این صحنه ی زیبا نگاه کردم که هر لحظه اشو برام دل انگیز بود .

به چشم های اریا نگاه کردم بهش لبخند زدم که متقابل جوابمو داد و دوباره به عرفان نگاه کردیم.

پایان

این اولین رمان من بود امیدوارم لذت برده باشید.